



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سایه مرگ

نویسنده: فائزه خادمی (گیسو)

جلد اول از مجموعه رمانهای (stager)

۱. سایه مرگ ۲. شیطان وجود ندارد ۳. رد خون
۴. عقاب طلایی

مقدمه

هیولایی با صورت سیاه
این کودک را با خودت ببر
کودکی که گریه می‌کند.

باورش سخت است که به دستان پدرت از قبیله طرد شوی،
آری... من هنوز این واقعه تلخ را درک نکردم... زیرا
قابل درک نیست.

چگونه می‌توانم بیرون از این خانه دوام بیاورم، او چگونه
توانست مرا به داخل یک وادی وحشت رها کند... جایی که
میدان جنگ موجودات سنگ دلی است که حتی رحمی
نسبت به خود ندارند.

من عضو خانواده‌ایی هستم که نیمی از آنها گرگینه و نیمی
دیگر خونآشام است، درحالی‌که من هیچ توانایی بدنی ندارم
و از این موضوع رنج می‌برم و دیگران این موضوع را
وسیله‌ای برای آزار و بی‌مصرف نامیدن من قرار
می‌دهند.

چگونه می‌توانم اسم او را پدر بگذارم درحالی‌که از کودکی
تا به حال هیچ رحم و مروتی از او نسبت به خود ندیده‌ام و
همیشه به چشم او یک مفت‌خور اضافه‌بودم و این را
اضافه‌کنم که نام من نزد او بی‌مصرف است.

اکنون به این می‌اندیشم که چگونه می‌توانم در بیرون از خانه در آن وادی وهم انگیز، از خود محافظت کنم و جان سالم بدر ببرم، شاید زمانش رسیده که به این فکر کنم که زندگی بی مصرف من تمام شده و شیشه عمرم روبه اتمام است.

آری این می‌تواند پایان زندگی من باشد.

دعوا و مشاجره مادرم زنی که همچون کوه در تمام سختی‌ها پشت من بود با او از در بسته هنوز به گوش می‌رسد.

- چطور تونستی براین... هان؟ چطور تونستی بچه خودت رو از قبیله طرد کنی؟! تو یه آدم پستی که حتی به خانواده خودت هم رحمی نداری.

- میگی چیکار کنم زن؟ خودت می‌دونی صدتا فشار از هر طرف رو دوشمه همه ی قبیله ها صداشون در اومده پس کی دخترت رو قراره از این جا دور کنی، من آلفای گروهم می‌فهمی وقتی من از دستور سر پیچی کنم دیگه توقعی از دیگران نیست.

- بهونه نیار اون کسی که بیشتر از همه می‌خواد که کلارنس از این جا بره تویی نه اون قبیله های همدست عوضیت.

- نمی‌دونم به چیه این دختر دل بستنی درحالیکه اون یه بی مصرفه و دختر ما...

- خفه شو بر ایان خفه شو حق نداری به دخترم توهین کنی
اونی که بی مصرفه تو و اون خانواده بی مصرفتید که
خون منو بچه هام رو تو شیشه کردین.

و بحث با صدای شکسته شدن چیزی پایان یافت و من
دوباره در افکار خود غرق شدم.

می دانم که خانواده ام چیزی را از من مخفی می کنند و این
موضوع به شدت مرا ناراحت می کند.

لکه های کوچکی همچون ماه گرفتگی روی کمرم را
پوشانده که زمانی که به مادرم گفتم جوابم فقط یک کلمه
بود نشانه خانوادگیست.

اما هر زمان که مادر ماه گرفتگی را می دید چشمانش از
اندوه پر می شد.

این موضوع به کنار، موضوع دیگر این است که بی
مصرف ها جایی در خاندان عظیم گرگینه ها ندارند.

و زمانی که این موضوع مطرح شد که من می توانم تبدیل
شوم، گروهی از قبیله گرگینه ها با این موضوع مخالفت
کردند و گفتند که بی مصرف ها لیاقت ورود به خاندان ما
را ندارند.

و چه بی رحمانه قلب کوچک مرا شکستند.

آنها مرا جوری نگاه می کنند که انگار ندانسته خطایی
مرتکب شده ام.

یادم هست که مادر بزرگم خیلی تلاش می‌کرد که مرا با راز رمز جادوگری و کار با گیاهان دارویی را یاد دهد اما به خاطر اینکه گرگینه‌ها جادوگران را مورد تمسخر قرار می‌دادند و جادوگران را شیاطین افسانه‌ای می‌خواندند همان میل کمی هم که به این کار داشتم از بین رفت.

اما در آخر مادر بزرگ مرا به زور متوصل کرد و دست و پا شکسته چیزی از او فرا گرفتم.

اما اکنون کار با گیاهان دارویی را بلد هستم و من این را می‌دانم که چگونه می‌توان دسته‌جمعی گرگینه‌ها را مسموم کرد و به خواب کوتاه مدتی بروند. البته اضافه کنم که این را خودم کشف کردم و این را هم بگویم که من اکنون پنهانی اندکی در جادوگری توانایی دارم و مادر بزرگم از این موضوع بی‌خبر است.

اما خوناشام‌ها خیلی از جادوگران خوششان می‌آید و می‌گویند شما گرگینه‌ها احمقید و قدردان نعمتی که در پیش خود دارید نیستید.

مادر بزرگم را در کودکی در جنگل هنگامی که توسط شیاطین اذیت می‌شد پیدا کردند و او را نجات دادند.

او گرگینه بود و جادوگری را نزد کسی که پیش او بزرگ شده بود آموخته بود. او از این که جادوگری توانا و قابل بود بسیار خرسند و شادمان بود.

او می‌گفت در جادوگری رمز و رازی است که موجودات دیگر از درک و فهم آن عاجز هستند و من خوشحالم که اندک توانایی رو در خودم دارم که می‌تونم به وسیله ی اون از سرزمینم محافظت کنم، جادوگری خوب و بد داره می‌تونی از جنبه ی خوبش برای محافظت از خودت و سرزمینت به کار ببری و از جنبه بدش برای نابودی خودت و سرزمینت.

این دست خودته که کدوم جنبه رو انتخاب کنی و ازش استفاده کنی. تو قدرت اختیار داری و این همون اختیارتیه که می‌تونه تو رو به سمت خوبی و پاکی یا به قعر سیاهی و نابودی بکشه.

پس تو می‌تونی عقلت رو به کار ببری و بهترین راه و برای خودت انتخاب کنی و یک زندگی آرام و جاودانه در زندگی بعدیت داشته باشی.

در افکار پریشانم غرق بودم که با صدای در به خود می‌آیم.
صدای تنین انداز مادرم بود که آمدن خواهر و برادرانم را
اعلام می‌کند.

اووم... این خیلی خوبه می‌تونه ذهن آشفته ام رو برای
ساعاتی از افکار بیهوده دور کند.

با ورود خواهر و برادرانم اشک شوق از چشمانم جاری
می‌شود و برادرم دنیل هنگام ورودش پس گردنی مهمانم
می‌کند با لودگی مخصوص خودش می‌گوید

- جمع کن خودت و چرا فکر میکنی وقتی گریه میکنی
خوشکل میشی درحالیکه یه دختر زر زروی دماغو بیشتر
نیستی.

هکتور محکم پشت گردن دنیل می‌زند

- حق نداری به گل همیشه بهار من توهین کنی اینم زدم
تابفهمی باره آخرته دست روش بلند می‌کنی.

بزن برادر که شاید این آخرین کتکی است که به من می‌زنی
و تو هکتور برادر مهربانم که همچون کوه از من پشتیبانی
می‌کنی سپاسگذارم.

دنیل دست به سینه خطاب به هکتور می‌گوید

- هی هکتور تو کودنی یا چشمت ضعیفه این گل میمون هم
نیست چه برسه گل همیشه بهار

هکتور دست دنیل رو می پیچونه و می گوید

- کی کودنه هان... به کی می گی کور

دنیل با چهری مظلوم و همراه با درد می گوید

- معلومه که با تو بودم اما بی انصافی نکن دیگه نگفتم
کور گفتم چشمت ضعیفه

هکتور دست دنیل رو محکم تر می پیچونه

- یا حرفت رو پس می گیری یا با دست سلامت خدا حافظی
کن.

دنیل که از درد رنگش پریده بود اما همچنان موضع خود
را حفظ کرده بود می گوید

- تو اصلا دست و قعش کن ولی من سر حرفم هستم.

هکتور فحشی همراه با یک پس گردنی حواله او می کند و
می گوید

- حتما دیروز عمه من بود به جای این که اون راکن و
بگیره با سر رفت تو درخت. خوبه حداقل من بیناییم ضعیفه
تو که کلا کوری، خنده همه ما با گفته هکتور از دنیل به
هوا می رود.

دیروز به همراه بچه ها به جنگل رفته بودیم و دنیل
در حالت گرگ بر روی چمن دراز کشیده بود و چرت
می زد.

راکن بازیگوشی هم که چند دفعه توسط دنیل کله خراب
اذیت شده بود چند کاج به سمت دنیل پرتاب کرد.

دنیل هم عصبانی شد و به دنبال راکن دوید اما در یک
قدمی راکن سنگ جلوی پایش را ندید و پایش به سنگ گیر
کرد و با سر به تنه درخت برخورد کرد و آخر سر هم
راکن یک کاج دیگر با قدرت هرچه تمام تر به سمت کله
دنیل پرت کرد.

ما همچنان مشغول خندیدن بودیم اما دنیل از حرص قرمز
شده بود و از ته دل زهرماری نثار ما می‌کند.

مادر با چشمانی که اندوه در آن موج می‌زند پا به داخل
اتاق می‌گذارد و با لبخندی زیبا رو به ما می‌کند

- خنده هاتون کل خونه رو برداشته، خنده هاتون همیشگی
باشه که من با خنده هاتون انرژی می‌گیرم، تنها دل خوشیم
بعد از خدا خنده های شماست... شام حاضره بیاین شام
بخورین.

دنیل - آفتاب از کدوم طرف در اومده از یه چیز ما بالاخره
خوشت اومده و تعریف کردی مامان

کارن مادر را در آغوش خود می‌گیرد به میان حرف دنیل
می‌آید

- کور بودی ندیدی دیگه مامان همیشه از ما تعریف می‌کنه
اما تو لیاقت نداری که مامان ازت تعریف کنه.

دنیل برای کارن زبونکی می‌اندازد و می‌گوید

- برو بابا چای شیرین

بچه ها مامان رو در آغوش خود می‌گیرن و به ترتیب اتاق
رو ترک می‌کنند.

دنیل که آخر از همه بود به طرفم بر میگردد

- وحشی من امشب چش شده که ساکت و ناراحته، یعنی
چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه... هوممم، نکنه اون عوضی
باز چیزی گفته هان برم حش رو بزارم کف دستش.

- دنیل... یواش تر الان می‌شنون

- نکنه واقعا چیزی گفته هان... من و ببین اگه چیزی شده
که به من نمی‌گی و بعد خودم بفهمم پدر بی پدرت و در می
آرم

- من... من چیزی بدونم و به تو نگم... اونم من عمر ااا

- خر خودتی... برو جونور خودت و سیاه کن... من که به
وقتش میفهمم

- هیس بابا یواش تر

- مگه تو می‌ذاری یواش تر... ببین این رو خوب تو
گوشت فرو کن حواسم بهت هست هرکی اذیتت کنه پدرش
رو به عذاش می‌شونم فهمیدی حالا برو رد کارت.

دنیل و محکم در آغوش می‌گیرم و می‌گویم

- مرسی بهترین داداش دنیا خیلی دوست دارم.

دنیل من و از بغلش جدا می‌کنه و در چشمانم خیره می‌شود

- می‌دونم... ولی برو خودت و سیاه کن امشب یه چیزت
هست

- چیزیم نیست که فقط خواستم داداشم و بغل کنم جرمه؟

دنیل دستی به ریش نداشته اش می‌کشد و با چشم های ریز
شده اش به من خیه می‌شود

- جرم که نه ولی مشکوک چرا

- لیاقت نداری مرتیکه خر

- مرتیکه خر باباته... یه لیاقتی نشونت بدم من وحشی
خانم.

من عاشق تلافیای تو هستم کاش همیشه وقت برای تلافی
کردنای تو بود... جونم رو می‌دم تا تو تلافی کنی... و همه
اینا رو تو دل خودم گفتم.

- من اگه بدونم تو اون مغز کوچیکت چی می‌گذره

- اگه فهمیدی به منم بگو

و اتاق رو به سمت سالن غذا خوری ترک می‌کنم
به سمت مامان حرکت می‌کنم و گونه های نرم و گلی اش
را می‌بوسم

- وای ببین چخبره اینجا... مامان خانم چه کرده

- نوش جونت عزیز دلم

دنیل که تازه رسیده و شاید گفت و گوی من و مامان هست
به حرف می‌آید

- ایش... این قدر این میمون و لوسش نکنین پرو می‌شه.

مامان گوش دنیل رو می‌پیچونه

- بوی حسودی میاد یکی داره اینجا حسودی می‌کنه.

دنیل دستی به گوش قرمز شده اش می‌کشد

- اه مامان مگه صد بار بهتون نگفتم گوشم رو نکشید من
دیگه بزرگ شدم با این کارتون حیثیت واسه آدم نمی‌ذارین
همین یه ذره جذبه هم به باد میدین.

و به این ترتیب بود که دنیل قهر کرد.

هکتور برای دنیل ادایی در می‌آورد می‌گوید

- قهرش و ببین بابا... نی نی کوچولو

دنیل هم چشم غره‌ای به او می‌رود می‌گوید

- خفه بابا

و اما هم میان بحث می آید

- به جون خودت پادشاه جذبه تویی یقیه ادات رو در میارن

کارن هم بلند می خندد و می گوید

- یکی این جذبه داره یکی هم عمه من

همه از زور خنده سرخ شده بودیم اما از ترس دنیل

خودمون رو کنترل می کنیم.

مامان هم چشم غره ای به همه ی ما می رود و خطاب به

دنیل می گوید

- قند عسل مامان حالا قهر نکن ببین برات غذایی که

دوست داری و پختم.

دنیل با این حرف مامان چشمانش چراغونی می شود و قهر

رو فراموش می کند و به سمت مامان حرکت می کند و با

ذوق کنارش می نشیند.

با این حرکت دنیل دیگه نتوانستیم جلو خندیمان را بگیرم و

از خنده بر روی میز پهن می شویم.

من دلم برای این لحظه ها تنگ می شود، خدایا هیچ وقت

این ساعت تموم نشه من و تو این ساعت نگه دار، قطره

اشکی که از چشمم جاری می شود را پاک و شروع به

خوردن غذا می‌کنم تا بتوانم بغضم رو فور برم تا به گریه تبدیل نشود.

هکتور به لوس بازی و اداهای دنیل نگاه می‌کند و می‌گوید

- نمردیم و معنی لوس بودن هم فهمیدیم عسل مامان

با کوفت دنیل و بسه بچه هایی که مامان می‌گوید همه

ساکت و مشغول خوردن شام می‌شویم

و درحین شام خوردن لورن سرش را بالا می‌گیرد و

می‌پرسد

- راستی مامان پدر کجاست نیست امشب

مامان هم با خوش رویی جوابش را می‌دهد

- بهش خبر دادن که چندتا شکارچی از گرگا رو زخمی

کردن رفته سرکشی

- نمی‌دونم چرا با این که می‌دونن شکار تو این منطقه و

جرمه و مجازات داره بازم شکار می‌کنن.

هکتور عصبی جوابم را می‌دهد

- برای اینکه اینجا پر از گرگینه است و شکار ما واسشون

علاوه بر سرگرمی کار هم محسوب می‌شه چون بعد از

شکار ما رو تبدیل به یه موش آزمایشگاهی می‌کنن

عوضیا.

اما قاشق و چنگالش را کنار می‌گذارد می‌گوید

- دلم می‌خواد دست بکنم تو سینه‌شون و قلب خوشکل و
قرمزشون رو که مثل سیب سرخه رو گاز بزnm تیکه تیکه
کنم بعد گردنشون رو بگیرم و هرچی خون دارن و بمکم.
همه با بهت و تعجب به چشمای قرمز شده ی اما نگاه
می‌کنیم.

اما از حالت تب خونش بیرون می‌آید و می‌گوید

- اوه... خدای من فکر کنم زیاده روی کردم ببخشید.

دنیل خیره به اما می‌گوید

- ببین کی داره از کشتن و خوردن خون حرف می‌زنه
خوناشامی که از خون بدش میاد.

اما بی خیال جوابش را می‌دهد

- نمی‌خوام در موردش صحبت کنم پس ساکت بشین و
غذات رو بخور اگه قلب و گردنت رو دوست داری.

دنیل با ترس غذایش را قورت می‌دهد و می‌گوید

- نه عزیزم کی با تو بود من با کارن بودم، می‌خواستم
بپرسم کارن جون چجوری خون می‌خوری؟

کارن از صندلیش بلند می‌شود و می‌گوید

- بلند شو تا بهت بگم چجوری خون می‌خوریم.

دنیل یه پس گردنی حواله کارن می‌کند و می‌گوید

- بشین بچه واس من شاخ شده بشین علفت و بخور

کارن نگاه بدی به دنیل می‌کند و سر جایش می‌نشیند.
هکتور عصبانی می‌شود و مشتش را بر روی میز فرود
می‌آورد و می‌گوید

- اه... بسه دیگه خفه شید بزارید ببینیم چی داریم کوفت
می‌کنیم، لورن تو هم ساکت باش هرکی ندونه من که
می‌دونم از اون مثلا پدر چقدر بدت میاد پس ساکت باش و
حرفی ازش نزن و غذات و بخور اینم نشد زندگی با جهنم
هیچ فرقی نداره حالا که اون عوضی نیست تا بتونیم یکم
نفس بکشیم و یه لقمه غذا درست کوفت کنیم اینا نمیذارن
اه، و با عصبانیت از جاش بلند می‌شود.

دنیل باز نمک بازی‌اش گل کرده است که می‌گوید

- عمه نداشته منه پس ته بشقابم لیس زده حتما.
هکتور چشم غره ای نثار دنیل می‌کند و می‌گوید: مواظب
خودت باش امشب خیلی حرف می‌زنی.

دنیل بغ کرده نگاه ناراحتی به غذایش می‌کند و می‌گوید

- بیا دیگه حرف نمی‌زنم و خفه می‌شم
و از جاش بلند می‌شود و به طرف اتاقش حرکت می‌کند و
در را محکم به هم می‌کوبد.

کارن با حرص به لورن نگاه می‌کند

- نمی‌تونی امشب واسه یک دقیقه دندون رو جیگرت
می‌داشتی اسم نحس اون عوضی رو نیاری
و با ناراحتی مشغول غذایش می‌شود.

لورن ناراحت سری تکان می‌دهد و می‌گوید

- معذرت می‌خوام نمی‌خواستم این جوری بشه

اما سری از روی تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید

- اره همیشه کار اشتباه و می‌کنی و می‌گی ببخشید قبل از
اینکه حرفی بزنی به عواقبش فکر کن که نه کسی ناراحت
بشه نه تو بخوای معذرت بخوای.

اما لیوان آبش رو سر می‌کشد و لپاهای گلی مامان را
می‌بوسد

- به خاطر شام خوشمزت ممنونم خیلی چسبید خیلی وقت
بود غذاهای مامان پزت رو نخورده بودم.

مامان نوش جانی می‌گوید و اما از پشت میز بلند می‌شود.

هرکسی که به دور این میز نشسته بود به نحوی از آن مثلا
پدر یک زخمی خورده بود و من هم از آن بی نصیب
نبودم.

به مامان لبخندی دلگرم کننده ای می‌زنم و می‌گویم

- مثل اینکه باز باید وظیفه خطیر آشتی دادن و شروع کنم.

مامان با مهربانی ذاتی اش نگاهم می‌کند و می‌گوید
- اگه تو بری دیگه کی اینارو آشتی بده قربون دل مهربون
دخترکم که شکسته برم.

اشکای جاری شده رو صورت مامان رو با نوک انگشت
هایم پاک می‌کنم - ناراحت نباش مامانم سرنوشت منم این
جوریه من هر جا برم هر جا باشم همیشه به یاد شما هستم و
زندگی می‌کنم لطفا مرواریدای قشنگت و به خاطر من
حروم نکن من لایق این همه مهربونی نیستم.

اشکهای جاری شده از چشمانم را پاک و از جایم بلند
می‌شوم به سمت اتاق دوقلوها حرکت می‌کنم و پا به درون
اتاق پسر ها می‌گذارم و کنار هکتور که غم زده به تاج
تخت تکیه داده بود می‌نشینم و به تاج تخت تکیه می‌دهم.

هی هکتور چطور دلت میاد با اون کله خراب قهر کنی
اون که چیزی نگفت تازه تو که بیشتر از ربع ساعت
نمی‌تونی باهات قهر باشی چجوری قهر می‌کنی باهات
خودت که می‌دونی کله خرابه، برو آشتی کن دیگه بخاطر
من.

هکتور نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید

- فقط به خاطر تو

و او به سمت دنیل می‌رود و یک پس گردنی حواله او
می‌کند و بغلش می‌گیرد که دنیل صدایش در می‌آید

- ابراز احساساتم مثل آدم نیست از پهنا تو حلقم
هکتور در جواب او می‌گوید

- خوبه می‌گی آدم ما گرگیم، گرگ که آدم نمی‌شه... راستی
پهناش زیاده تو گلوت گیر می‌کنه خفه میشی.

هکتور این را می‌گوید و شیفت می‌دهد بر روی سر دنیل
می‌پرد.

دنیل هم تبدیل می‌شود و به جان یک دیگر می‌افتند، بعد از
کشتی مفصلی که گرفتند یک دیگر را مردانه بغل می‌کنند،
قشنگ ترین لحظه ی عمرم را جلوی چشمانم می‌بینم، دو
گرگ خاکستری چموش که سخت یک دیگر را در آغوش
گرفته اند، اما و لورن وارد اتاق می‌شوند و لورن می‌گوید

- این دوتا کله خر باهم آشتی کردن؟

اما هم وارد بحث می‌شود و می‌گوید

- معلومه که آشتی کردن وگرنه این دوتا کله خر که هم
دیگرو بغل نمی‌کردن

هکتور دنیل به انسان تبدیل می‌شوند و همزمان رو به
دختر می‌گویند هوی

اما چشم غره‌ای به آنها می‌رود و می‌گوید

- هوی تو کلات و با عشوه موهایش را به هوا پرت می‌کند
و با یک چشم غره اتاق را ترک می‌کند.

و لورن هم پشت چشمی نازک می‌کند می‌گوید
- اره مثلا ما ندیدیم هم و بغل کردین
و دمش و گذاشت رو کولش و اتاق را ترک کرد.
به پسر ا نگاه می‌کنم و می‌گویم
- گرگای گوگولی من بیاین بغلم
اوناهم از خدا خواسته زود شیفت دادن و با حالت گرگ
اومدن بغلم
- اوخی اوخی... نازی... گوگولیای من
هکتور به نشانه اعتراض دندان های تیزش رو تو گردنم
فشار می‌دهد و دنیل زوه می‌کشد و باحالت ترسناکی در
چشمانم خیره می‌شود.
- اوکی... اوکی بچه ها
هکتور غرشی می‌کند و می‌گوید
- باید جملت رو اصلاح کنی.
دنیل هم دندان هایش را تیز می‌کند و بین دندان های کلید
شده‌اش می‌گوید
- اره باید بگی چه وحشی چه خشن چه ترسناک و هم
انگیزرزرزرز
و من به هر دوی آنها نگاه می‌کنم

- البته بی رحم اضافه کنید داشتن گردنم رو تیکه پاره می‌کردین، بوی بارون... بوی برف هوم دوست دارم.
- هکتور با شادی مرا در میان آغوشش می‌فشارد
- هی تو بوی گرگ مارو حس می‌کنی؟! چند وقته؟ چطور به ما نگفتی.
- او تمام این حرف‌ها رو با شور و شوقی فراوان می‌گوید و دنیل مشتاق به من نگاه می‌کند.
- اوووم... خب خودمم تازه فهمیدم
- همزمان هکتور و دنیل باهم می‌گویند: این عالیه
- دستم را بر روی بینی‌ام می‌گذارم و می‌گویم
- هیس... یواش پسرا فعلا نمی‌خوام کسی بفهمه
- واسه این که حواسشون از ماجرا پرت شه و اذیتشون کنم ناخونای بلندم رو تو گوشتشون فرو میکنم می‌گویم
- هنوز یکی مونده که باهاش آشتی کنین کارن رفته بالای تپه، برین بیارینش در غیر این صورت آب کشتون می‌کنم.
- پسرا با حالت گرگ به سمت پنجره می‌روند و از آن پایین می‌پرند و بعد از چند دقیقه با سروصدا از پنجره به داخل می‌آیند.
- هی مگه اینجا در نداره که از پنجره میاین

- دنیل بی حوصله خطاب به من می‌گوید
- وقتی زودتر میرسی خونه چرا راه و دورتر کنیم هوم.
پسرای تنبل بد
- رو به آنها می‌کنم و پیشنهادم را برای آنها بازگو می‌کنم
- خب چگونه امشب همه اینجا کنار هم بخوابیم
کارن صورتش درهم می‌رود و می‌گوید
- هی من پیش این دوتا وحشی نمی‌خوابم گفته باشم.
دنیل پشت گردن کارن می‌زند و می‌گوید
- افتخار نمی‌دیم که پیشمون بخوابی، پیش ما خوابیدن قبلش
باید جا رزرو کنی.
- کارن چپ‌چپ دنیل را نگاه می‌کند و می‌گوید
- نه بابا... جمع کن خودت رو بچه پرو، و بالشتی به سوی
دنیل می‌اندازد.
- دنیل نگاهی به من می‌اندازد.
- ببینش... با روح لطیف من چیکار می‌کنه همش به من
خدشه وارد می‌کنه.
- کارن ادایش را در می‌آورد و به سمتش بر می‌گردد
- یکی تو لطیفی یکی اون دختره احمق رنه

رنه مثلا دوست دختره دنیل بود و دنیل هم جوری رفتار می کرد که ما نفهمیم اما دنیل آنقدر تابلو بود که از صد فرسخی لو می رفت و ما این موضوع رو می دونستیم.
و زمانی که این رو به روی دنیل میاوردی می گفت نه من... رنه... نه اصلا مگه آدمه... مگه دختر قطه.
دنیل که حرفای کارن و می شنود زود جبهه می گیرد و با یه قیافه حق به جانبی می گوید

- چی... من... نه... من و رنه... اونم دوست دختر... نه اصلا... کی گفته، آخه مگه اون آدمه... مگه دختر قطه.

نگفتم الان همین رو می گه، دنیل دقیقا مثل کف دسته جوریه که رفتارش واسه همه قابل پیش بینی و این بر اش یه نقطه ضعفه که خودش هم ازش خبر داره و همیشه بخاطر این اخلاقش به خودش فحش میده.

با صدای کارن حواسم را جمع می کنم و به او خیره می شوم
- اره خود تو، هی پسر یعنی فکر می کنی کسی نمی دونه...
خیلی احمقی با اون ضایعه بازی که تو در آوردی الان
گرگای جنوبی هم می دونن تو با کی دوستی اونم کی رنه.
هکتور میان حرف می پرد و می گوید

- به قول تو حتما دختر قطی بوده که با اون دوست شدی
آخه عقل کل تو که ادعای دانایت می شه کی میره با دختری
که نصفش خوناشام سیاه و دشمنی دیرینه ای با گرگینه داره

و از اون طرف مادر روانیش که یه خوناشام سیاهه و شوهرشو کشته و خود دختره هم که عصاب مصاب درستی نداره دوست می‌شه.

حداقل برو با اون گرگ ملوسه ناتالی دوست شو، خیلی هم عالی ولی گمون نکنم به تو پا بده چون از بس گند اخلاقی تو قرار اول به ثانیه نکشیده چک می‌خوری.

دنیل یک دفعه از جاش بلند می‌شود و فریاد می‌زند - اه بسه دیگه هی من هیچی نمی‌گم شما تخریب شخصیت می‌کنید.

و پشت به مادر از می‌کشد

من هم با صدای آرامی رو به کارن و دنیل می‌گویم - هی بچه ها درسته دنیل بعضی وقتا اشتباه می‌کنه و ما باید اون رو راهنمایی کنیم ولی نباید که همش اون رو ترور شخصیتی کنیم.

کارن مسخره گویان دوباره رشته حرف را به دست می‌گیرد.

- هی... تو مطمئنی فقط بعضی وقتا اشتباه می‌کنه. و من معترضانه کارن را صدا می‌زنم و خطاب به او می‌گویم

-تو اصلا چی می‌گی؟ تو خودت دست کمی از این دنیل کله
خراب نداری، تو رود خونه با اون دختره چه غلطی
می‌کردی؟

کارن با حالت برق گرفتگی به سمت من برمی‌گردد و با
یک پرش خودش را به من می‌رساند و با چشمای قورباغه
ای نگاهم می‌کند و می‌گوید

- هی تو از کجا می‌دونی؟ از کجا دیدی کجا بودی که من
ندیدمت؟

- بابا آروم... نفس بکش... چه غلطی می‌کردی که
ترسیدی.

کارن بازوهایم را می‌گیرد و تکان می‌دهد

- جواب سوال منو بده

- خب اون دفعه که داشتم با گرگ باز... اومم، یعنی گرگ
افتاده بود دنبالم و فرار می‌کردم وقتی در رفتم از دستش
شما رو تو رود خونه دیدم.

اوخیشش داشتم لو می‌دادم بایه گرگ داشتم بازی می‌کردما
آنها فکر می‌کنند که من با گرگ ها مشکل دارم و از آنها
می‌ترسم و فراریم

اما نمی‌دانند که من گرگ ها را رام می‌کنم و یه پا گرگ
هستم برای خودم... چی فکر کردی... بعلههه.

هکتور سرش را به نشانه افسوس برای کارن تکان می‌دهد

- هی پسر پس بالاخره گیرش انداختی اره دیدی راه حل من جواب داد ای ول حالا تا کجا پیش رفتین.

- هی، هکتور تو هم می‌دونستی؟ شما سه تا خیلی عوضی هستین.

و با حالت چندش اتاق را ترک می‌کنم.

به طرف اتاق اما حرکت می‌کنم که صدای اما که داشت با لورن حرف می‌زد و او را شماتت می‌کرد می‌شنوم

- هی معلومه داری چی میگی یه شیطان تو جنگل دیدی و به پدر نگفتی اون وقت میگی ازش خوشم اومده و می‌خوام بیشتر ببینمش و قرار بزارم؟!

کم کم دارم به عقل نداشتت شک می‌کنم... هی تو بچه ای یا کودن که نمی‌دونی نباید با شیطان حتی در حد سلام هم رابطه برقرار کرد

بعد تو گذاشتی ببوستت واقعا که.

لورن به میان سخنان اما می‌پرد و می‌گوید

- من اینا رو نگفتم که تو داد و بیداد کنی و برام بزرگ تری کنی اولاً من از تو بزرگ ترم دوما خودم می‌دونم چیکار کنم.

اما پوفی می‌کشد و می‌گوید

- آره اینا رو خوب می‌دونم، فقط تو تنها تو دنیا هستی که همه کار می‌تونی بکنی و به کمک کسی نیاز نداری.

لورن عصبی می‌گوید

- هی داری مسخرم می‌کنی؟

- نه دارم تشویقت می‌کنم... آخه دختره احمق بزرگی به این چیزایی که تو میگی نیست، بزرگی به عقله که تو نداری، اون کیه که به عواقب کارش فکر نمی‌کنه و سرسری عمل می‌کنه بعد که خراب کرد و گذش دراومد از این و اون کمک بخواد؟ این دفعه اگه بیفتی تو چاه و گند بزنی دیگه کسی نیست که کمکت کنه بفهم.

دیگه صبر نمی‌کنم تا بقیه حرفاشون رو بشنوم و در می‌زنم اجازه ورود می‌گیرم.

- میشه پیام تو

اما با خوش رویی به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید

- آره عزیزم بیا تو

اما احم‌های لورن درهم می‌رود و فهمیدم که از بودن من چندان رازی نیست.

- فکر کنم بعضیا از بودن من راضی نیستن میرم بعد میام.

همزمان با بسته شدن در صدای لورن را که می‌گوید
درست فکر کردی را می‌شنوم.

به سمت ورودی جنگل می‌روم و به درخت تکیه می‌دهم.
هیچ وقت دلیل خصومت لورن را با خودم نفهمیدم با این که
خواهر بزرگم بود، اما یک احمق به تمام معنا است، او
چطور می‌تواند با یک اهریمن دوست شود در حالی که این
کار خلاف قانون است.

قانونی هم در کار نباشه او باید بفهمد که اهریمن یک
شیطان است و وسیله‌ای برای منحرف کردن موجوداته و
او یک احمق است که این چیزها را نمی‌فهمد.

در حال و هوای خود بودم که حرکت دستی را بر روی
شانه ام احساس می‌کنم و از ترس به خودم می‌لرزم و از
جایم می‌پریم.

دنیل مرموز نگاهم می‌کند

- هی ترسیدی نکنه فکر کردی گرگه.

- برو بابا دیونه

رویم را بر می‌گردانم که بقیه بچه ها را می‌بینم که به ما
نزدیک می‌شوند.

اما با لبخندی که به لب دارد می‌گوید

- اوم چه هوای خوبیه، می‌چسبه برای دویدن تو جنگل...
بیاین یه بازی کنیم... چطوره... تا آخر ماه هم که دیگه
نمی‌تونیم بیاییم خونه، پس از این هوای خوب هم نهایت
استفاده رو می‌کنیم هم بازی و گردش تو جنگل... هوم.

دنیل پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- حتما او بازی مسخره که شما ازش برای فوضولی
استفاده می‌کنید.

پسرا این بازی رو برای رفع فوضولی ما دخترا می‌دونن و
میگن شما این بازی رو انتخاب می‌کنید که فوضولیتون
برطرف شه و ما هم به بر طرف کردنش بهتون کمک
می‌کنیم تا از فوضولی نترکین.

و همیشه لورن و اما جیغشون بالا بود که ما فوضول
نیستیم و کنجکاویم و دلمون می‌خواد و از شما پسرای
چندش بهتریم.

به خاطر همین پسرا از این بازی بدشون می‌اومد

اما هم زبانش را بیرون می‌آورد و می‌گوید

- باهوش کی بودی تو

دنیل با لحن مسخره ای می‌گوید

- باهوش تو

لورن هم در آن میان غرغر می‌کند

- هی چرا نمی‌ریم تو جنگل بدوییم به جای این بازی مسخره.

و او یه نگاه به بقیه می‌اندازد و بعد به من نگاهی تمسخر آمیزی می‌کند و می‌گوید

- وای یادم رفته بود یکی اینجا ناقصه ببخشید عزیزم.
دنیل عصبی رو به او می‌گوید

- همیشه اون دهن گشادت رو برای چند ساعت ببندی؟
هکتور هم نگاه مهربانش را به من می‌اندازد و می‌گوید

- خودم خواهر کوچولم و سوار می‌کنم بهش سواری میدم... تو چرا این قدر حسود شدی نکنه تو هم سواری پشت گرگ می‌خوای؟ تقلا نکن کسی بهت سواری نمیده.

لورن هم دست به سینه در جواب هکتور می‌گوید

- هی یادت رفته من خوناشامم، پس از تو سریع ترم لازم به حسودی نیست اونی که باید حسودی کنه شماپیید نه من.
و با حالتی خیلی مسخره پوزخند میزند.

دنیل که از حرف‌ها و حرکات لورن به ستوه آمده بود رو به او می‌کند و می‌گوید

- کی به تو گفته پوزخند بزنی خوشکل میشی که راه به راه به ریش نداشته بابات هی پوزخنده میزنی؟

اما کلافه از بحث می‌گوید

- اه بس کنید دیگه مگه بچه اید و به لورن نگاهی می اندازد
و می گوید

شاید این بچه باشه شما نره خرا که نیستین.

لورن پوزخندی می زند و می گوید

- نمردیم و معنی بچه بودن از زبون اما خانوم شنیدیم.

هکتور یک دفعه به سمتش می پرد و می گوید

- خیلی رو اعصابی خفه میشی یا خفت کنم.

و این گونه بود که لورن گالشو بست.

خانوم خانوما حالا من و اذیت می کنی و دست میندازی...

اره... دارم برات

بشین و تماشا کن هنوز نشناختی کلارنس رو.

رو به بچه ها می کنم و می گویم

- هی بچه ها شنیدین یه اهریمن تو جنگلای شمالی پرسه

میزنه؟

با این حرفم رنگ لورن به شدت می پرد

پسرا با هم و یک صدا می گویند

- چی؟! ... تو از کجا می دونی؟

- اون روز که بعضیا رو در حال شنا دیده بودم و گفتم که
گرگ دنبالم بود فکر کنم گرگه دنبال من نمی‌کرده اهریمن
و حس کرده بود و دنبال اون بوده.

دنیل اخمی می‌کند و خطاب به من می‌گوید

- نبینم یک کیلومتری اونا هم پیدات بشه، اونا حتی به
خودشونم رحم نمی‌کنن اونا خطرناکن و ما چهار نفر هم
حریفشون نیستیم.

تو که فعلا هنوز نیروهاتم فعال نشده اصلا نباید نزدیکشون
بشی چون پخ پخ

- هی بچه دوساله هم اینا رو می‌دونه چرا داری برای من
تعریف می‌کنی

دستم رو گذاشتم روی سینه ی دنیل و آروم حرکت دادم و
به سمت گردنش رفتم و می‌گویم

- اونا از در دوستی وارد میشن و ارتباط برقرار می‌کنن
وقتی که تونستن اعتمادت رو جلب کنن گردنت و می‌گیرن
و تویه چشم به هم زدن اون دندونای تیز و خوش تراششون
رو تو گردنت فرو میکنن.

و من همون موقع گردن دنیل و گرفتم و دندونام رو روی
گلو ش فشار می دهم و می گویم

- تموم بعدشم مثل یک تیکه دستمال کاغذی می ندازنت یه
گوشه و بای بای

و من دنیل و هل میدم یه گوشه و دستم رو به حالت
خداحافظی برای دنیل تکون میدم.

دنیل که با چشای وز قیش من را نگاه می کند می گوید
- تو یه شیطانی

و با ترس از من دور می شود.

کارن خنده ای می کند و خطاب به دنیل می گوید

- تو فقط از همین کلارنس حساب ببری و بترسی و گرنه
کسی جلو دارت نیست.

دنیل با حالی دگرگون می گوید

- چه کاری بود کردی دختر روح از سرم پرید شیطان
تویی بقیه ادات و درمیارن.

و همه به خاطر حالت دنیل به زیر خنده میزنیم و او از
روی حرص کوفت جانانه ای نثارمان می کند.

لورن با چهره ای گرفته می گوید

- هی اینجوریم که می گین نیست

(بدبخت داشت خودش و لو میداد که)

کارن ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید

- چیه از یه شیطان طرفداری می‌کنی؟

لورن چشم غره‌ای به کارن می‌رود و می‌گوید

- هی... این غیر منطقیه کدوم آدم عاقلی با یه شیطان دوست میشه... من منظورم اینه که ما از کجا بدونیم شاید این جوریم که ما می‌گیم نباشه... از کجا معلوم.

(خوبه خودت داری میگی آدم عاقل)

هکتور به میان بحث می‌آید و می‌گوید

- خواهر من اسمش روشه شیطان... شیطان کسی هست که خداوند اون رو دشمن انسان معرفی کرد و ارتباط با اون و گرفتار شدن توسط شیطان، یعنی مستقیم گمراهی.

دنیل پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- من شک دارم کتاب مقدس رو خونده باشی فکر کنم اصلا ندونی چی هست.

اما هم وارد بحث می‌شود و سعی می‌کند که میان بچه‌ها میانجی‌گری کند

- خب دیگه بسه بچه‌ها به اندازه کافی بحث کردیم بیاین بازیمون رو شروع کنیم.

کارن چهره‌اش را جمع می‌کند و می‌گوید

- اِهه یعنی راه نداره از زیرش دربری... بابا بیا بریم بدوییم ولی این بازی رو نکنیم شما دخترا چرا از این بازی مسخره و تکراری خسته نمی‌شین.

هکتور کلافه از دست غر غر بقیه می‌گوید

- کم غر بزن پیرمرد آش کشک خالته که فعلا راه فرار هم از دست این مادماز لا نداری.

دنیل با چهره‌ای که شیطننت در آن موج می‌زد می‌گوید

- هرکی ندونه من که می‌دونم واس چی می‌خوای در بری داداش.

اما روی زمین می‌نشیند و ما را به نشستن دعوت می‌کند

- بشینید رو زمین تا بازی رو شروع کنیم

همه نشستیم تا سنگ کاغذ قیچی بندازیم

بازی به این صورت بود که سنگ کاغذ قیچی انجام می‌دادی و دونفر آخر که می‌موندن نفر برنده باید از بازنده سوال می‌پرسید.

و فرقی نداره هم می‌تونی سوال بپرسی هم ازش کاری بخوای تا انجام بده

و این جا اما باید از هکتور سوال کنه.

اما دستانش را به هم می‌کوبد و می‌گوید

- خب خب چی بپرسیم... و کمی فکر می‌کند و می‌پرسد

- اووم خب اون دختره که دیروز تو جنگل گیرش انداخته
بودی کیه؟

هکتور عصبی می‌گوید

- هی شما دخترا همه معادلات آدم و بهم می‌ریزین همتون
فوضولین به شما چه که کیه.

اما که بهش برخوردی بود با حالت قهر روش رو از هکتور
می‌گیره و سنگ کاغذ قیچی بعدی بین لورن و دنیل
می‌افته.

کارن پوفی می‌کشد و می‌گوید

- خدا به خیر کنه با این دوتا گودزیلا

لورن نگاهی به دنیل می‌اندازد و دست به سینه می‌شود

- اووم... بزار ببینم چی پیرسم ازت بزغاله

دنیل کلافه خطاب به لورن می‌گوید

- بزغاله قیافته دختره میمون... زود سوالت رو پیرس
حوصلت و ندارم.

لورن هم بدجنسانه خطاب به دنیل می‌گوید

- همین الان رنه رو صدا بزن و باهاش کات کن.

دنیل هم شوکه می‌شود و به لکنت می‌افتد

- چی... الان... این وقته شب.

لورن مرموز می گوید

- هی بهونه نیار همه می دونن اون یه خوناشامه و شبا بیداره

دنیل دستی در موهایش می برد و کلافه می گوید

- همیشه یه وقت دیگه... الان آمادگی ندارم

کارن خنده ای مرموزانه می کند و می گوید

- مگه می خوای بله بدی که آمادگی نداری... زود باش پسر.

هکتور هم با اشتیاق می گوید

- من منتظرم

دنیل یکم از ما فاصله می گیرد و با زوزه صدای رنه می زند و رنه جلوییش ظاهر می شود.

دنیل دستپاچه می گوید

- رنه... خوبی عزیزم

هکتور خنده ای می کند و می گوید

- وسط کات کردن عزیزمش چیه

کارن هم در جواب او می گوید: مقدمه چینیه

هکتور چپ چپ نگاهش می کند و می گوید

- اصلا تو می دونی مقدمه چیه که چینشش چی باشه؟

کارن برایش زبانکی در می آورد و می گوید
- نه فقط تو بلدی... ساکت دارم نگاه می کنم

هکتور پوزخندی می زند

- میوه چای قهوه بیارم برات تعارف نکن

- اره داداش دستت درد نکنه فقط چای لیوانی باشه.
هکتور پس گردنی نثار کارن می کند و بچه پروویی
می گوید و برمی گردد

- اه حواسم و پرت کردی نفهمیدم چی گفت

اما به کارن نگاهی می اندازد می گوید

- داداش اخیانا این صحنه ایی که داری می بینی صحنه
رمانتیک عاشقانه نیستا کات کردنه خنگ از یه خنگ تره.

دنیل به همراه رنه از ما فاصله می گیرد

رنه نگاهی به دنیل می کند و می گوید

- کاری داشتی صدام زدی... راستش من هم کارت داشتم.

- رنه... من

رنه به میان دنیل می پرد و می گوید

- بزار اول من بگم... راستش جچوری بگم... بیا... بیا از هم جداشیم یعنی... یعنی من نمی‌تونم... نمی‌تونم دیگه به این رابطه ادامه بدم.

تو پسر خوب و ایده عالی هستی، ولی من نه... مطمئنم می‌تونی با دخترایی بهتر از من آشنا بشی... متاسفم.

دنیل حاج و واج به او نگاه می‌کند و می‌گوید

- یعنی چی... داری... داری این و جدی میگی؟

- متاسفانه آره... این پایانه رابطه‌ی من... دنیل... چیزه... اومم همیشه برای آخرین بار ببوسمت.

از زبان دنیل

باهواس پرتی می‌گویم

- هان... چی... آره... آره

و رنه روی پنجه‌های پاش بلند می‌شود و شروع به بوسیدنم می‌کند و بعد با تمام سرعت از من دور می‌شود.

هنوز در شوک بودم، باورم نمیشه دختری که همیشه تو با من بودن اینقدر مُصر بود و مثل کنه می‌چسبید بهت به همین آسونی گذاشت و رفت.

با صدای هکتور که از پشت سرم به گوشم رسید به خودم اومدم ولی هنوز گیج و مبهوت بودم

- رفت؟

من با حالت گیجی خطاب به هکتور می‌گویم: کی رفت؟

- دختر رو می‌گم دیگه

- اره رفت و همه چیز رو برای هکتور تعریف کردم

هکتور متعجب می‌گوید

- چی جدی میگی یعنی خودش تموم کرد و رفت؟!!

هی این دختره سرش خورده به سنگ آخر یه چیزیش
میشه...

مشکوک میزنه، زیاد تو عمقش نرو غرق میشی تازه باید
از خدات باشه هی راستی شیرینی سینگلایتو یادت نره.

بی توجه به هکتور به طرف بچه‌ها می‌روم و روی زمین
می‌نشینم.

اما کنجکاو می‌پرسد

- چی شد... چی کار کردی؟

و در جواب او بی حوصله می‌گویم

- حوصله جواب دادن ندارم بعد از هکتور بپرسید

و بچه‌ها که حال گرفته‌ی منو دیدن ساکت شدن و دیگه
چیزی نگفتن

هکتور اومد و کنارم روی زمین نشست

- بریم بقیه بازی مزخرف رو ادامه بدیم
- و این بار بازی بین کلارنس و کارن افتاد.
- کارن به فنا رفتی کلارنس باید ازت سوال کنه

از زبان کلارنس

می خواستم سوال بپرسم که کارن وسط حرفم می پرد حرفم و می گوید

- نگو اونی که می دونم چیه رو می خوای بررسی.

هکتور خنده شیطانی می کند و می گوید

- داداش به... رفتی.

دنیل عصبی می گوید

- بنال دیگه که چه گ... خوردی

اما زیر چشمی به ما نگاه می کند و می گوید

- شما چهارتا....مشکوکین زود تند سریع بگین چی شده

لورن با چهره ای شیطانی می گوید

- فکر کنم بدونم چی شده با یه دختر تو دریاچه شنا کردی.

اره برای تو که یه اهریمن رو بوسیدی نباید زیاد مهم باشه.

اما با یه حالتی که چندشش شده رو می کنه طرف لورن و

می گوید

- هی... تو که راست نمی‌گی؟

کارن دستپاچه و عصبی خطاب به لورن می‌گوید

- تو از کجا می‌دونی؟ اصلا از کجا دیدی... طرف دریاچه
چیکار می‌کردی؟

(آخه لورن خانوم همون روز همون جا قرار عاشقانه
داشته... هه)

لورن با دستپاچگی می‌گوید

- خب راستش اومده بودم سرکشی

دنیل دستی بر روی چانه‌اش می‌کشد و می‌گوید

- تو و سرکشی... اونم منطقه جنوبی

لورن حق به جانب جوابش را می‌دهد

- آره چیه مگه... چون پدر خیلی اصرار کرد منم ناچار
قبول کردم

هکتور با یه حالت مشکوکی در چشمان لورن نگاه می‌کند
و می‌گوید

- که این طور

دنیل کلافه از کار های کارن می‌گوید

- نمی‌فهمت پسر آخه از پس یه کار کوچیک هم

برنمی‌ای؟ همه باید بفهمن بهت گفتم که باید بری دریاچه ی
شرقی.

اما با چهره‌ای جمع شده می‌گوید

- شماها حالم و به هم می‌زنید.

و کارن دستش رو داخل ظرف می‌کند و اسم من و دنیل از آن در می‌آید، که اینبار دنیل باید از من می‌پرسید.

کارن با لحنی بدجنس می‌گوید

- انتقام من و ازش بگیر دنیل

دنیل نگاهی مشکوک به من می‌کند و می‌گوید

- خب خب خب تازه داریم می‌رسیم به جاهای حساسش...
کلارنس ای بانوی غربی گمشو برو یه گرگ بگیر و ازش
بخواه بهت سواری بده.

همه بچه‌ها یک صدا با بهت و تعجب می‌گویند: چی؟

هکتور دنیل رو کتک می‌زند و می‌گوید

- این چیه که تو گفتی خطرناکه و اسش عوضش کن.

دنیل سرش را می‌خاراند و می‌گوید

- باش... پس بیا دست بکن تو دماغ من.

یک سنگ برمی‌دارم و به طرف دنیل پرت می‌کنم که به بازویش برخورد می‌کند و تقریباً در صورتش فریاد می‌زند.

- برو بمیر چندی و به طرف جنگل تاریک می‌روم

تقریبا به اولای جنگل اصلی رسیده بودم که صدای دویدن پایی در پشت درخت و بوته های جنگل نظرم را به خود جلب می‌کند.

- دنیل... هکتور... کی اونجاست... بچه ها اذیت نکنین... لورن کرم نریز بچه ها... کجاییین.

صدا - به به ببین کی اینجاست... یه خانم خوشگل

صدا دوم - چه لقمه چرب و نرمی پیدا کردی سایمون

صدای سوم - تنها تنها می‌خواین ضیافت بگیرین؟

صدای چهارم - سایمون خوب می‌دونه بدون من نباید مهمونی بگیره مگه نه عزیزم.

مردی که اسمش سایمون بود به حرف می‌آید

- آه خیلی به موقع اومدی عزیزم، با اومدنت ضیافت و کامل کردی

من هنگامی که از ترس رنگ از چهره ام پریده فریاد زمی‌زنم

- خفه شین

صدای دوم - وای جوننن خانم کوچولو علاوه بر بدن صدای س*سی هم داره

- خفه شو عوضی

همون صدا - جوننن تو فقط بگو خفه شو

و با حرف او خنده همه به صدا درآمد.

دختر اولی - دایموند نکنه تو گلوت گیر کرده

صدای دومی که اسمش دایموند بود نزدیک من می‌آید و می‌گوید

- بد تیکه ای نیستا، صدا و بدن خوشکلی داره، حتما خون خوش طعمی هم باید داشته باشی، مگه نه خانم کوچولو؟ اما حیفه این همه زیبایی از بین بره مگه نه، پس فقط از گردنت می‌چشم.

و با لب های کلفت و حال به هم زن چندشش گردنم را لمس می‌کند.

و من با این کار کثیف اون چندم می‌شود

- گمشو کنار به من دست نزن... بدن کثیفت و از من دور کن.

مرد که اسمش دایموند عصبی در صورتم می‌غرد

- دیگه داری عصبانیم می‌کنی.

- مثلا عصبانی بشی چه غلطی می‌کنی؟

دایموند محکم تر فشارم می‌دهد و می‌گوید

- مثلا علاوه بر گردنت طعم لبای خوشکلتم بچشم هوم،

چطوره؟ البته می‌تونه مرگ همراه با درد زیادیم باشه،

نظرت؟

خون در بدنم به یک باره منجمد می‌شود

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی ولم کن... ولم کن

- هرچی تقلا کنی بیشتر تر غیب میشم دندونام و محکم تر تو گردن ظریف و باریکت فرو کنم و لبات و مزه کنم... بوی خونت که هر موجود جهنده‌ای رو اغوا می‌کنه.

چی از جونم می‌خواین... ولم کنین... ولم کن... خدا این چه مصیبتی بود که من و انداختی توش... گرفتاری خودم کافی نبود.

دایموند خنده‌ای شیطانی می‌کند و می‌گوید

- رئیس بیا ضیافت و شروع کن.

دختری که آنها رئیس صدایش می‌زدند قدمی به جلو می‌گذارد و می‌گوید

- پس وقته ضیافته، هوم چه ضیافتی بشه امشب.

- به من دست نزن ولم کن، عوضی.

دایموند دستانم را از پشت محکم در میان دستان بزرگ و قویش اسیره کرده بود و آن دختره رنگ پریده به شدت عجیب و غریب که اسمش بلا بود به سمت من با قدم های آهسته حرکت می‌کند.

بلا با اون انگشتای دراز کشیده همچون یخش چانه ام را
در میان دستانش می‌گیرد و به طرف خودش می‌کشد و
می‌گوید

- بوی خونت داره دیونم می‌کنه بهتره زود تر شروع کنیم
نه تو زجر بکشی نه ما منتظر بمونیم.

با ته مانده قدرتی که از تقلا کردن بی فایده از دست داده
بودم بر صورت زشت و کریه بلا تف می‌اندازم که جوابش
کشیده محکمی بود که مهمان سمت راست صورتم شد بود.

- چطور جرئت می‌کنی تو صورت من تف بندازی دختره
عوضی گورت رو با دستای خودت کندی.

دوباره صدای سایمون را می‌شنوم

- مردنت و با دستات زود تر امضا کردی.

- ولم کنین عوضیا... از جونم چی می‌خواین گم شین
برین... این جا قلمرو خوناشامای سیاه نیست اگه بلایی
سرم بیارین هر جای این خراب شده باشید پیداتون می‌کنن
و به بدترین شکل مجازات می‌کنن.

بلا چانه ام را ول می‌کند و می‌گوید

- خفه دختره آشغال، داری زیاد تر از کوپنت حرف
می‌زنی، دایموند کارش و تموم کن.

- ولم کن... آشغال... ولم کن... آخرین تقلاهایم دیگه
جواب نداد و ته مانده توانم هم به پایان رسید.

صدای کریه بلا را می‌شنوم

- دایموند کار رو تموم کن

- دنیل... هکتور کجاییین

بلا فریاد می‌زند

- خفه شو دختره عوضی... دایموند بهت گفتم کار رو تموم کن.

دندان های تیز دایموند را در گردنم حس می‌کنم، دنیا نزد
چشمانم سیاهی می‌رود و در انتها چیزی جز حرف سایمون
را نمی‌شنوم

- برایان نگفته بود همچین دختره چموشی داره.

:

اما نگران خطاب به مادر می‌گوید

- چرا بهوش نمیاد

لورن بی تفاوت نگاهی به من می‌کند و می‌گوید

- یعنی ممکنه اصلا بهوش نیاد؟

هکتور و کارن، دنیل - خفه شو

لورن دست به سینه می‌شود و می‌گوید

- وا مگه چی گفتم، من احتمال رو گفتم

هکتور عصبی خطاب به او می‌گوید

- لازم نکرده احتمال و بگی، فقط خفه شو آگه می‌تونی.

دنیل هم چشم غره‌ای به او می‌رود و می‌گوید

- دِ نمی‌تونه خفه بمونه دیگه

مادر کلافه از جر و بحث بچه‌ها فریاد می‌زند

- چخبره باز افتادین به جون هم آخه بالا سر مریض سر
صدا می‌کنن؟

هکتور، دنیل، کارن، اما - لورن بود

مادر متاسف سری تکان می‌دهد می‌گوید

- اون و که می‌دونم غیر از لورن بود تعجب می‌کردم.

لورن اعتراض می‌کند

- مامان

مادر چشم غره‌ای به او می‌رود و جوابش را می‌دهد

- درد بیا برو بیرون صدا نده... مگه نباید بری شیفت

بدی؟ برو تا دیرت نشده صدای بابات رو در نیار.

لورن ناراحت و عصبی خطاب به جمع حاضر در اتاق

می‌گوید

- اضافیتون منم؟!!

دنیل پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- حتما یه کاری می‌کنی که خودتم می‌دونی اضافی هستی.

مادر هم معترض خطاب یه پسرها می‌گوید

- شما جونورا هم یا بیاین بیرون یا ساکت باشین.

همه با هم - ساکت میشیم

دنیل دوباره به حرف می‌آید

- خونآشامایی که پیدا کردیم نفهمیدین مال کدوم منطقه هستن؟

اما در جواب دنیل می‌گوید

- چرا پیدا کردم خونآشامای جنوبی بودن.

هکتور متعجب می‌گوید

- خونآشامای جنوبی اینجا چیکار می‌کنن؟

اما در جواب او می‌گوید

- در حال بررسیه، راستی نفهمیدین اونی که کلارنس و نجات داد کی بوده؟

دنیل چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید

- من فکر می‌کنم که یک گرگ بوده

هکتور متعجب می‌گوید

- گرگ؟

دنیل در جواب هکتور می‌گوید

- شاید یه گرگ بوده باشه اما این که چطور یه گرگ از پس چهار تا خوناشام سیاه برمیاد یکم دور از انتظاره...
مقابله با یک خوناشام خیلی سخته چه برسه با چهارتا خوناشام.

کارن متفکر می‌گوید

- می‌گن از شواهد دیده شده از تو و هکتور که گرگینه هستی بزرگ تر بوده... اون دیگه چه موجودیه؟

اما ناراحت می‌گوید

- هومم... اگه زودتر رسیده بودیم شاید این اتفاق نمی افتاد.

دنیل عصبی فریاد می زند

- اه... گندش بزنی همش تقصیر من بود... اگه چیزیش میشد چه غلطی می‌کردم

اما دستی بر روی شانه دنیل می‌گذارد و می‌گوید

- خودت و سرزنش نکن... اتفاقیه که افتاده

دنیل نگاهی به اما می‌اندازد و می‌گوید

- تو چرا این قدر خون سردی... چطور می‌تونی بگی خون سرد باشم و اتفاقی نیفتاده... دختره تا پای مرگ رفت و برگشت اون وقت میگی اتفاقی نیفتاده هان

کارن دنیل را شماتت می‌کند و می‌گوید

- یواش چته مردک بالا سر مریض فریاد میزنن آخه دیوانه؟

- دارم دیونه میشم، من میرم پایگاه شاید خبری شده باشه...
فعلا

:

کلارنس:

در حالت خواب و بیداری بودم صدای پیچ پیچ اطرافم را مبهم احساس می‌کردم... بدنم به شدت خسته و کوفته بود انگار که از بلندی به سوی زمین پرت شده ام... چشمانم از زور خستگی و سنگینی باز نمی‌شد انگار که همه ی شیره وجودم را کشیده اند حتی به اندازه ای توان حرکت نداشتم... زبانم برای گفتن کلمه ای انگار وزنه ای سنگینی می‌کرد.

- آ... آب

ایما و مادر که در اتاق حضور داشتند با شتاب به سمت من آمدند.

صدای مهربان مادرم را می‌شنوم

- عزیزم بهوش اومدی... خدایا شکر ت دخترم و بهم برگردوندی

- آ... آب

اما لبخندی می‌زند و می‌گوید

- الان میارم... بیا عزیزم

- ما... مان

مادر صورتم را نوازش می‌کند و می‌گوید

- حرف نزن عزیزم... حرف نزن استراحت کن

- گر... یه... ن... نکن

- گریه نمی‌کنم مادر... اشک شوقه از خوشحالیه مادر که

خدا بچم و بهم بار دیگه بخشید... استراحت کن عزیزم...
به خودت فشار نیار.

و همان زمان کارن و دنیل با شدت در را باز می‌کنند و به

داخل آمدند و صدای اِما که از حرکت آنها ترسیده بود به

صدا درآمد

- این چه طرز وارد شدنه مگه این جا طویله است مریض

خوابید ها.

کارن بی توجه به حرف های اِما می‌گوید

- اوووه چته بابا... کلارنسی که من می‌بینم از منم سالم تره

داره ناز می‌کنه که من نازش و بکشم... چون می‌دونی

نازکش داری هی ناز کن توله سگ من.

مادر شماتت بار کارن را صدا می‌زند

- کارن

- مگه دروغ می‌گم توله سگ داداشه.

- از دست تو پسر.

دنیل با چشمانی که اندوهگین بود روی تخت در کنارم می‌نشیند.

- معذرت می‌خوام... همش تقصیر من بود نباید می‌فرستادمت بری

- د... دنیل

- هیس... آورم باش حرف نزن... کلارنس دارم از عذاب وجدان خفه میشم... اگه چیزیت میشد چیکار می‌کردم... آه
دستان دنیل که در دستانم بود را با اندک توانم فشار خفیفی وارد می‌کنم.

- ناراحت نباش... حال الان من تقصیر تو نیست... خودت و سرزنش نکن اون فقط یه اتفاق بود و الانم تموم شده
نگرام نباش، من حالم خوبه

دنیل متأسفمی می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

زمان درستش می‌کنه فقط باید یکم وقت بهش بدیم تا با خودش کنار بیاد.

هکتور به رویم لبخندی می زند و می گوید

- خوبی

و من در جواب هکتور چشمانم را باز و بسته کردم

- می دونم که دختره قوی هستی پس زودتر خوب شو

- حتما

- من میرم بیرون خوب استراحت کن

و هکتور بعد از اتمام سخنش از اتاق خارج شد و من در
اتاق تنها ماندم

سخنان آخر آن خوناشام سیاه در ذهنم مدام رژه می رفت و
مرا عصبی می کرد.

(برایان نگفته بود همین دختره چموشی داره)

و این سخن مدام در ذهنم تکرار می شد.

آیا منظورش از برایان پدرم بود؟ آیا ممکن است حرف از
برایان دیگری باشد؟

من مرتکب چه گناهی شده ام که مستحق همچین بلایی
هستم.

پدر چگونه می تواند جان دختر خودش را بگیرد؟ آیا فقط
برای این است که من هیچ قدرتی ندارم و مایع شرمساری
او هستم؟ یا پای دلیل دیگری هم در میان است؟

و نسیم خنکی که از پنجره باز به اتاق می وزد جای رد
پای اشک هایم را می سوزاند

:

جلوی آینه تمام قد اتاق ایستاده ام و به آرامی پانسماں گردنم
را باز می‌کنم. درست یک هفته از آن اتفاق تلخ می‌گذرد و
دنیل هنوز هم دماغ است و خود را مقصر می‌داند.

صدای در زدن به گوش می‌رسد و اما وارد اتاق می‌شود.

- داری پانسماںت رو باز می‌کنی؟

- اره دیگه زخم خوب شده بهتره بازش کنم

- خوبه... شام حاضره بیا پایین

- الان میام

- منتظریم

- باشه... مرسی

پانسماں را از گردنم باز می‌کنم و خودم را در آینه مرتب
می‌کنم و برای صرف شام به پایین می‌روم.

هکتور به سمتم بر می‌گردد و می‌گوید

- اومدی؟ زود بیا که شام یخ کرد.

کارن نگاهی به گردنم می‌اندازد و می‌گوید

- پانسماںت و باز کردی؟

- آره زخم خوب شده دیگه بازش کردم اما جاش مونده.
مامان با لبخندی که به لب داشت با ظرف غذا نزدیک
می‌شود و می‌گوید

- طبیعیه عزیزم جای زخمت هم مثل زخمت زود خوب
میشه، نگران نباش.

دنیل ساکت در انتهای میز نشسته و خود را مشغول شام
خوردن کرده بود اما من می‌دانستم که ذهنش درگیر اتفاقی
است که برای من افتاده است و هنوز خودش را مقصر
می‌داند.

کارن خطاب به من می‌گوید

- جادو بلد بودم خوب چیزیه ها باید به مامان بزرگ گفت
خوب شاگردی تربیت کرده امتحانش و خوب پس داده.

لورن که گوشه‌ای نشسته بود به حرف می‌آید

- خوبه باز مامان بزرگ یه چیزی بهت یاد داد وگرنه
همینم بلد نبودی هه.

کارن عصبی بر سرش فریاد می‌زند

- باز این حرف زد... حرف نرنی نمیگن لال تشریف
داری.

و لورن شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید

- مگه دروغ می‌گم؟

- برو بابا دختره...

صدای مادر در می آید

- بسه، سر میز شام نشستیم.

با دادی که مامان زد همه ساکت و مشغول شام خوردن می شویم.

امروز از این خانه بیرون بروم فردا بالاخره مجبورم اینجا را ترک کنم.

حداقل نیرویی برای محافظت از خود در اون لجنزار داشته باشم... بهتره یه سر به کتاب خونه بزنم شاید کتاب بدرد بخوری از طلسم ها پیدا شد.

صدای در آمد و متقابلا کارن و هکتور به داخل اتاق وارد شدند.

هکتور به من نزدیکتر می شود و می گوید

- داری چیکار می کنی خانم کوچولو

- هیچی داشتم کتاب می خوندم

کارن در کنارم می ایستد و کتاب را از دستم می کشد و نگاهی به آن می اندازد و سپس رو به من می گوید

- هنوز زیاد خوب نشدی باید بیشتر استراحت کنی خودت و خسته نکن

- من به اندازه کافی استراحت کردم، استراحت بسه دیگه
می‌خوام برم کتابخونه

هکتور، کارن - چی... کتابخونه؟

و کارن تقریبا در کنار گوشم فریاد می‌زند

- دیونه شدی؟

- آره کتابخونه... مگه چه اشکالی داره؟

کارن کتاب را به دستم می‌دهد و دستش را بر روی شانه ام
می‌گذارد و فشار می‌دهد

- تنها می‌خواهی بری؟

- آره... مشکل داری؟ می‌خواهی یه لشکر پشت سرم راه
بندازم برم.

هکتور تقریبا با لحنی عصبانی می‌گوید

- مثل این که واقعا نمی‌فهمی چه اتفاقی واست افتاده بود و
تاپای مرگ رفته بودی.

- همش یه اتفاق بود نمی‌خواد نگران باشید.

کارن کلافه در چشمانم نگاه می‌کند

- میگه نمی‌خواد نگران باشید دختره خنگ... مثل اینکه
حالیست نیست داشتی می‌مردی.

- سر من داد نزن.

دنیل وارد اتاق می‌شود و می‌گوید

- چخبره اینجا چرا سر و صدا می‌کنید؟ کلارنس آماده شو می‌برمت کتابخونه.

کارن نگاهی به دنیل می‌اندازد و می‌گوید

- چه عجب بالاخره روزه سکوتت و شکستی دنیل منتظر می‌گویی اتاق را ترک می‌کند.

در هنگام وارد شدن به کتابخانه صدایی به گوشمان می‌رسد که دنیل را صدا می‌زند، الکس دوست صمیمی دنیل بود که با قدم‌های تندی به سمت او می‌آید و او را صدا می‌زند.

دنیل مرا به سمت در کتابخانه هل می‌دهد و می‌گوید

- برو داخل... کتابی که می‌خوای پیدا کن عجله نکن.

- باشه مرسی داخل منتظرتم.

به سمت میز کتابدار حرکت می‌کنم که عمو مایک را در پشت میز می‌بینم و در آن هنگام نگاه عمو مایک هم به من می‌افتد.

- به... ببین کی اینجاست دختر قشنگم کلارنس، خیلی وقته نیومده بودی کتابخونه

- ببخشید عمو جون مشکل داشتم نتوستم بهتون سر بزنم معذرت می‌خوام.

- می‌دونم دخترم خودت و ناراحت نکن... حالا چه کتابی مدنظرت هست؟

عمو مایک که فهمیده بود بیشتر از این قصد حرف زدن ندارم خودش بحث را عوض می‌کند.

- راستش چند تا کتاب راجب جادوهای محافظ می‌خوام.

- فکر کنم یه چند تا کتابی راجب همین باشه اما کامل نیست.

- خوب کاملش و بهم بدین

- نمی‌شه دخترم متاسفانه در دسترس نیست، اگر اون کتاب هم بود اجازه خارج شدنش از کتابخونه وجود نداشت.

- چرا؟

- می‌گن کتاب جادوگران اعظم کامل ترین کتاب جادو بوده که از قرن ها پیش توسط جادوگرهای بزرگ و نیاکان ما جمع آوری شده، هر جادویی که بخوای داخلش هست، از جادوی سیاه تا جادوی سفید و باطل کننده جادو... و برای اینکه دست سوجدویان و آدمای فرصت طلب بدطینت نیفته اجازه خارج شدن از کتابخونه نداشت اما متاسفانه دوازده سال پیش از کتابخونه دزدیده میشه و دیگه کتاب پیدا نشده.

- چقدر بدشد... اومم... خب پس من همون چندتا کتاب و

می‌برم

- باشه دخترم چند لحظه صبر کن تا کتابا رو بیارم
- چشم حتما
- دنیل را از دور می بینم که قدم زنان به سمت من می آید.
- کتاب نگرفتی
- عمو مایک رفته کتابا رو بیاره
- باشه عجله نکن
- الکس چیزی بهت گفته؟
- هوم... نه برای چی؟
- آخه دماغی گفتم شاید الکس چیزی گفته
- با آمدن عمو مایک که مرا صدا می زد از دنیل رو می گیرم و حواسم را به عمو مایک می دهم.
- بیا دخترم کتابات آماده است.
- مرسی عمو فعلا
- به همراه دنیل از کتابخانه خارج می شویم و به طرف خانه حرکت می کنیم.
- نگاهی به دنیلی که همچنان در خودش است می کنم و می گویم
- هوم، امشب ماه کامله
- دنیل نگاه نگرانش را به من می اندازد و می گوید

- از اون شب هایی که تو خونه تنها میمونی.
- با نگاه اطمینان بخشی در چشمان دنیل خسته و نگران نگاه می‌کنم و می‌گویم
- نگران نباش خونه حفاظ امنیتی داره، پشه همه جرئت نزدیک شدن نداره.
- و دنیل دستانم را که در میان دستان بزرگ و مردانه اش قرار داشت را فشار می‌دهد
- سعی می‌کنم زود پیام خونه و مواظبت باشم.

مشغول خواندن کتاب هایی که از کتابخانه آورده ام بودم که صدای در مرا به خود می آورد و مادرم وارد اتاق می شود.

- کلارنس ما داریم می ریم مواظب خودت باش عزیزم زود بر می گردیم

- چشم... شما برید نگران من نباشید.

- مطمئن؟

به روی مادرم لبخند می زنم

- مطمئن

- پس بریم که زودتر برگردیم.

- مامان

- جانم

- کارتون کتابی که تو اتاقم بود چیکار کردی؟

- گذاشتمش تو انبار... لازمش داری، می خوای بیارمش برات؟

- نه مرسی لازم داشتم خودم میارمش، شما برید دیرتون میشه.

- باشه عزیزم، مواظب خودت باش سعی می کنیم زود برگردیم... فعلا.

و مادر از اتاق خارج می شود و خانه را ترک می کند.

خانه در عرض چند دقیقه خالی شد و من ماندم و سایه ام
بر روی دیوار

بهتر است سری به کتاب‌هایم در انباری بزنم تا زمان
بگذرد و بچه‌ها به خانه باز گردند.

در روشنایی اندک خانه، به سوی انبار خانه حرکت می‌کنم
و در راه می‌دهم که با صدای جیر جیری باز می‌شود.

به دنبال کارتون‌هایم می‌گردم که موشی از زیر پایم
رد می‌شود و مرا از جا می‌پراند و به کارتون‌های پشت
سرم برخورد می‌کنم و کارتون‌ها بر سرم آوار می‌شوند.

- آخ مامان سرم... آخه کدوم عقل کلی کارتونا رو این
جوری چیده؟ اه... عجب افتضاحی.

بهتره تا کسی از راه نرسیده کارتونا رو جمع و جور کنم.
در حین جمع و جور کردن کارتون‌ها، کارتونی دیگر بر
کتفم برخورد می‌کند و دادم را در می‌آورد.

همچنان که کتف مسدومم را نوازش می‌کنم، به سمت
کارتونی که به زمین افتاده بود قدم بر می‌دارم... کتابی
قطوری که از کارتون بیرون افتاده بود نظرم را جلب
می‌کند.

کتاب بسیار خاک گرفته و سنگین بود.

با دستمالی که کنار دستم افتاده بود جلد کتاب را تمیز
می‌کنم، چشمانم به نام کتاب می‌افتد.

نام کتاب تعجبم را برانگیخت... جادوگران اعظم.
اما چطور... این کتاب در این جا چه می‌کند؟!
نگاهی به داخل کارتونی که کتاب از درونش افتاده بود
می‌کنم.

امکان ندارد... کارتون متعلق به پدر بود... این امکان
ندارد، چگونه این کتاب در دست پدر است؟
سخنان عمو مایک را به یاد می‌آورم که می‌گفت این کتاب
دوازده سال پیش از کتابخانه دزدیده شده است.
کتاب از دستان بی‌جانم می‌افتد و من مات و مبهوت به
کتاب خیره می‌شوم... چگونه؟! این امکان ندارد که او
کتاب را دزدیده باشد.

درحالی‌که هنوز گیج هستم انباری را مرتب می‌کنم و کتاب
را بر می‌دارم و قبل از این که کسی مرا اینجا ببیند انبار را
به مقصد اتاقم ترک می‌کنم.

به اتاق پناه می‌برم و بر روی تخت وا می‌روم هضم چنین
واقعه‌ای ممکن نیست.

بعد از گذشت زمانی نه چندان طولانی به خودم می‌آیم و به
آرامی کتاب را باز می‌کنم.

بخش اول را باز می‌کنم
بخش یک (تولدسایه مرگ)

برای متولد شدن سایه مرگ به یک کودک نا بالغ که از دو طرف انسان و خون سلطنتی دارد نیاز است (مادر و پدر انسان باشند)

در شبی که ماه کامل است در نقطه‌ای از جنگل که به ماه نزدیک تر است کودک را به بند می‌کشی و اهریمن مقداری از زهر خون خود را از طریق گاز گرفتن کودک به بدن کودک منتقل می‌کند، طلسم سایه مرگ را بر کودک بخوان.

با خنجری از جنس نقره، مقداری خون از بدن کودک خارج کن و در جام نقره بریز و آن را بر هفت سنگ طلسم شده ای که به دور کودک چیده شده است بریز و مقداری از آن را بر سر و بدن کودک خالی کن.

هنگامی که ماه به کامل ترین شکل خود رسید هفت اهریمن اعظم به دور کودک حلقه بزنند و طلسم سایه مرگ را بخوانند.

تذکر: در صورتی که طلسم در شبی قبل از شب ماه کامل، یا اشتباه انجام شود طلسم باطل می‌شود و لکه های ماه گرفتگی بر بدن کودک ایجاد می‌شود.

کتاب از دستانم می‌افتد و مات مبهوت می مانم، یعنی ممکن است من یک سایه مرگ باشم؟!... از گیجی در می‌آیم و به کتاب خیره می‌شوم.

توانایی سایه مرگ: با چشمانش قلبت را منجمد و به تکه
ایی سنگ تبدیل می‌کند.

با نفسش که بوی خوش بهاری می‌دهد تو را بیهوش
می‌کند.

با صدای ظریفش در گوشت نغمه مرگ را سر می‌دهد.
غرق خواندن کتاب بودم که مادرم وارد اتاق می‌شود.

- عزیزم چیکار می‌کنی هنوز نخوابیدی؟

از دستپاچگی خارج می‌شوم و کتاب را زیر تخت قایم
می‌کنم و کتاب دیگری در دست می‌گیرم و لبخندی به
مادرم می‌زنم.

- سلام او مدین؟ داشتم کتابی که از کتابخونه گرفته بودم رو
می‌خوندم

- تازه او مدیم عزیزم... نیمه شبه عزیزم استراحت کن
خودت و ادیت نکن.

- چشم الان می‌خوابم

مادر از اتاق خارج می‌شود و من نفس راحتی می‌کشم و
مشغول خواندن ادامه کتاب می‌شوم.

هنگامی که کسی به او حمله کند به صورت کاملاً ارادی با
شک الکترسیته خشکش می‌کند.

بدون لمس بدنت ذهنت را می‌خواند و حرف خودش را در سرت تحمیل می‌کند، توانایی تبدیل شدن به دو نفر را دارد. او نامیرا است و دنیا را نابود می‌کند تا به هدفش برسد و زمانی که به هدفش رسید او خودش را نابود می‌کند.

کتاب را زیر تخت می‌گذارم و به سمت دستشوی حرکت می‌کنم، وارد دستشویی می‌شوم و در را قفل می‌کنم. لباسم را در می‌آورم، در آینه به خود نگاه می‌کنم دستانم را بر روی ماه گرفتگی‌ها می‌کشم، هنوز در گیجی به سر می‌برم.

یعنی ممکن اس من هم یک سایه مرگ باشم؟ اما چگونه؟ لباسم را تنم می‌کنم از دستشویی خارج می‌شوم و به سمت اتاق حرکت می‌کنم.

دو روز از شروع خواندن آن کتاب منفور می‌گذرد و امروز صبح به پایان رسید و حقایق تلخی را فهمیدم. نامه ای از اعتراف پدرم را در لابه لای کتاب پیدا کردم. در انتهای باغ خانه ایستاده ام و آتشی دست و پا می‌کنم، اکنون وقت آن است که این کتاب را بسوزانم و دست لاشخوران بلاهوس را از کتاب کوتاه کنم.

از دور صدای نزدیک شدن قدم هایی را می شنوم، صدای پا مال کسی نیست جز او، منفورترین فرد در زندگی من، کسی که زندگی و خانواده ام را برای قدرت و منفعت خود از من گرفت.

او با صدای منفورش مرا صدا می زند.

- کلارنس چرا اینجا استادی، چیکار می کنی؟

چشمش به کتابی که در دستانم است می افتد

نگاهی به کتاب می اندازم و رو به او می گویم

- او مدم تا این کتاب رو بسوزونم.

و قبل از این که بر ایان به خود بیاید کتاب را در آتش می

اندازم و به شعله هایی که کتاب را در برگرفته و آن را

خاکستر می کند نگاه می کنم.

بر ایان به خودش می آید و به طرف آتش می رود اما دیر به

خود جنبیده و تلاشش بیهوده است زیرا تا به خودش بیاید

نیمی از کتاب خاکستر شده و دیگر بدردش نمی خورد.

بر ایان غرش ترسناکی می کند و به سوی من حمله ور

می شود، و تا به خودم بیایم یک طرف صورتم دردناک

شده است.

بر ایان عصبانی در گوشم می غرد

- چه غلطی کردی دختره پتیاره، می‌دونی اون کتاب چه ارزشی داشت و مهم بود؟

- تو اون کتاب رو دزدیدی تا فکرای چندش و پلیدت و روی این و اون انجام بدی منم اونو سوزوندم تا آشغالایی مثل تو به کتاب نرسن

فهمیدم... همه چیز رو فهمیدم تو من و از خانوادم دزدیدی تا افکار پلیدت رو انجام بدی.

حالا که تیرت به سنگ خورده داری من و طرد می‌کنی که گندش بالا نیاد و گردن تو نیفته.

برایان خشمگین به طرف من حمله می‌کند و مرا به درخت می‌کوباند و غرش می‌کند و می‌گوید

- کاش همون موقع که از دره افتادی پایین دلم برات نمی‌سوخت و مثل اون توله سگ کشته بودمت... و خنجرش را با تمام نیرویش کنار گردنم فرود می‌آورد و صورتم را می‌پوشانم و از ترس جیغ می‌زنم، گردنم خراش برداشته و مقداری خونریزی می‌کند و من با ناباوری و چشمانی ترسیده نگاهش می‌کنم.

در آن هنگام که هنوز گیج هستم و از ترس به خود می‌لرزم با قدرتی که نمی‌دانم از کجا آمده او را هل می‌دهم و برای آخرین بار به او نگاه می‌کنم و فریاد می‌زنم، ازت متنفرم عوضی.

به سوی در ورودی پا تند می‌کنم و از آنجا دور می‌شوم و دیگر به پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

به اواسط جنگل رسیده‌ام و هنوز از دویدن دست نکشیده‌ام که صدایی در پشت بوته‌ها حواسم را پرت می‌کند و قبل از اینکه به خودم بیایم پایم به سنگی برخورد می‌کند و به زمین می‌افتم و آخم در می‌آید.

هنگامی که از درد ناله می‌کنم صدایی از نزدیک به گوشم می‌رسد.

صدا - کی اونجاست

صدای دوم - چی شده؟

صدا - آلبرت توهم شنیدی صدا رو؟ صدای جیغ خفیفی بود.

صدای دوم که آلبرت نام داشت می‌گوید:

- باز خیالاتی شدی رابرت من که صدایی نشنیدم

- تو هیچ وقت هیچی نمی‌شنوی آخه چطور گرگینه ایی هستی تو

و رابرت که صدای آخ مرا شنیده بود به سمت من می‌آید

اما مرا ندید و من فهمیدم که باز هم به طور غیر ارادی بدون اینکه خودم متوجه شوم غیب شده‌ام، از این بابت

بسیار عصبانی هستم زیرا زمانی که در موقعیت خطرناکی قرار می‌گیرم اتفاق نمی‌افتد و مرا به در دسر می‌اندازد.

و من به این می‌اندیشم کاش بعد از اینکه در درس جادوگری مسلط شدم و تعادل خود را بدست آوردم آن را آموخته بودم، در این باره مادر بزرگم را مقصر می‌دانم که در این مورد عجول بود.

زیرا اعتقاد داشت که اگر در درس جادوگری به خوبی مسلط نشدم اما به مرور در غیب شدن تعادل را بدست می‌آورم... اما من که چیزی ندیدم.

درحالی‌که از خونریزی چشمانم سیاهی می‌رود خودم را به سختی به درخت می‌رسانم و به آن تکیه می‌دهم.

سعی می‌کنم که از حالت مسخره (غیب شدن) خارج شوم. با صدای خش خش برگ‌ها در زیر پایم دو مرد به سمت من بر می‌گردند.

نگهبان‌ها که از حضور ناگهانی من در شوک بودند به خود می‌آیند.

نگهبان اولی که رابرت نام داشت به حرف می‌آید
- دیدی گفتم صدایی شنیدم

نگهبان دومی (آلبرت) که هنوز در شوک بود از آن خارج می‌شود و به وضعیت داغون من نگاه می‌کند و هردو آرام آرام به سمت من قدم برمی‌دارند.

چاقوی ضامن داری که بعد از اتفاقی که در جنگل برایم افتاده بود در جیبم حمل می‌کردم بیرون می‌آورم و به سمت آنها می‌گیرم و با صدایی که انگار از چاه بلند می‌شد می‌گویم

- با من کاری نداشته باشید.

و با اندک توانی که داشتم به سرعت از آنجا دور می‌شوم.

اما صدای نگهبانان از پشت سرم همچنان می‌آید که مرا صدا می‌زنند و من بی توجه به آنها به سرعت خود اضافه می‌کنم و نگهبانان را پشت سرم جا می‌گذارم و هنگامی که از خستگی نفس نفس می‌زنم و چشمانم سیاهی می‌رود، برای تجدید قوا در پشت درخت تنومندی پنهان می‌شوم.

هنگامی که از خستگی نفس نفس می‌زدم و چشمانم سیاهی می‌رفت برای تجدید قوا در پشت درخت تنومندی پنهان می‌شوم.

و در آن هنگام صدایی که مرا مخاطب قرا می‌دهد از بالای درخت به گوشم می‌رسد.

- بهت نگفتن یه دختر کوچولوی ملوس و خوردنی اونم تنها این وقت شب نباید تو جنگل بدوه و بازی گوشه کنه؟
آه خدایا پس کی تمام می‌شود این مصیبت ها.

آن یکی تمام نشده یکی دیگه بر سرم آوار می‌کنی... چه گناه نابخشودنی به درگاهت کرده ام که خودم از آن بی خبرم؟

- چی داری می‌گی بلند تر بگو منم بشنوم

و خود را از درخت به پایین امی اندازد و بر روی زمین فرود می‌آید.

خدای من یک خوناشام سیاه دیگه، انگار که سرنوشت مرا با این موجودات کذایی گره زده ایی.

تمام سعیم برای غیب شدن بی نتیجه می‌ماند و بیهوده انرژیم را هدر می‌دهم.

- هوم بوی خیلی خوبی میدی، تا حالا خون انسان به این خوش بویی ندیده بودم، بهت نمیداد که فرشته هم باشی خانوم کوچولو که بگم بوت بخاطر اونه.

- ولم کن آشغال عوضی.

- الکی تقلا نکن فقط خودت و بیشتر خسته می‌کنی، داد هم نزن اینجا کسی صدات و نمی‌شنوه.

چاقویم که در دستم بود را به او نشان می‌دهم و می‌گویم
- جلو نیا چاقو دارم

- نبری دستت و خانم کوچولو... بزارش کنار برات
خطرناکه.

قبل از اینکه به خودم بیایم خوناشام به من حمله می‌کند و
برای بار دیگر دندان های تیز خوناشام را در گردنم و
مکیدن خون از وجودم را احساس می‌کنم.

قبل از اینکه اندک نیرویم را از دست دهم و بیهوش شوم با
تمام قوای مانده در تنم، چاقو را در بطن خوناشام فرو
می‌کنم و اوپی که از درد به خود می‌پیچید را از خود دور
می‌کنم و به زمین می‌افتم.

خوناشام که از درد به خود می‌پیچد از جایش بلند می‌شود و
خواست دوباره به طرفم حمله کند که دو نگهبانی که به
دنبالم آمده بودند به گرگینه تبدیل می‌شوند و در عرض چند
ثانیه خوناشام زخمی را نابود و قلب سیاهش در می‌آورند.

و من که با درد خونریزی نظاره گر آنها بودم چشمانم
سیاهی می‌رود و دیگر چیزی متوجه نمی‌شوم.

جان - سه روزه که گذشته چرا به هوش نیومده؟

ویکتور - خون زیادی از دست داده ضعیفش کرده...

نگران نباش پسرم بهوش میاد.

جیسون - سمت چپ گردنش هم جای زخمه، مثل جای گاز

گرفتگی... مثل اینکه قبلا هم مورد حمله خوناشاما قرار

گرفته.

داگلاس - جدی؟! من ندیده بودم، ببینم

جان - خیرسرت عقابی مثلا.

داگلاس - یه کلمه از بابای عروس

جان چپ چپ نگاهش می‌کند و می‌گوید

- بی مزه

ویکتور که از کل کل و بگو مگوی پسرها به ستوه آمده

بود تقریبا فریاد می‌زند

- بسه باز افتادین به جون هم اندازه مادر بزرگ من سن

دارید.

آلبرت هم برای اینکه جو سنگین اتاق را از بین ببرد

میانجی‌گری می‌کند. می‌گوید

- روزی که داشتیم نگهبانی می‌دادیم قبل از اینکه این اتفاق

براش بیفته با گردن خونی دیدیمش مثل اینکه قبلشم با کسی

درگیر شده بود، ترسیده بود مثل اینکه داشت از کسی فرار می‌کرد.

داگلاس میان حرف می‌آید و می‌گوید

- می‌گم با اینکه وضعیت جسمانی ضعیفی داره ولی زخمش زود خوب شده.

جان مشتاق به سوی ویکتور نگاه می‌کند و می‌گوید

- شاید خوناشام یا گرگینه باشه که زود خوب شده.

آلبرت پوزخندی می‌زند و جوابش را می‌دهد

- آخه عقل کل اگه از این دو تا بود که از خودش دفاع می‌کرد وضعش این نبود.

ویکتور دستی به چانه‌اش می‌کشد

- شاید یه جادوگره، جادوگرا با طلسمایی که انجام میدن توانایی این رو دارن که زود خوب بشن.

داگلاس شانهای بالا می‌اندازد و می‌گوید

- بهش نمیداد جادوگر باشه

آلبرت پوزخندی در جواب داگلاس می‌زند و می‌گوید

- مگه همه چی به اومدنه، اگه این طوریه که بهت میاد یه خرس گیریزی باشی تا یه عقاب.

- هه هه امشب چه همه بانمک شدین

داگلاس در فکر فرو می‌رود و بعد از مدتی به حرف می‌آید.

- ولی خودمونیمای خوب دل و روده خوناشام رو در آورد...
بهش نمیاد خشن باشه.

جان که تا کنون ساکت بود دوباره به حرف می‌آید
- از ظاهر که همیشه باطن و تشخیص بدی... اتفاقا خشن
بهش میاد

جیسون در جواب سخنان جان با لحنی شیطانی می‌گوید
- جون من خشن دوست دارم.

آلبرت نیشخندی می‌زند و می‌گوید

- تو چی دوست نداری

جان مشتکی به بازوی جیسون می‌زند و می‌گوید
- دختری که عادت

خنده همه با حرف جان به هوا می‌رود.

جیسون چشم غره ای به جان می‌رود.

- درد

جیسون بعد از دقایقی که به فکر می‌رود دوباره به حرف می‌آید و خطاب به داگلاس می‌گوید

- هی داگلاس راستی تو از کجا دیدی که دختره دل و روده
خوناشام رو در آورده؟

آلبرت زودتر از داگلاس به حرف می‌آید.

- آخه آقا اونجا بوده و همه چیز و با جزئیات دیده، آخه
مرتیکه خر اونجا بودی داشتی مثل گاو نگاه میکردی
دختره تیکه پاره شه

جان که امروز روی دور دست انداختن دیگران افتاده بود
می‌گوید

- بلانسبت گاو... بازم گاو از خودش یه حرکتی نشون
میده.

کلارنس

بدنم خسته و کوفته بود رمقی برای بلند شدن نداشتم، با این حال صداها و تصاویر اطرافم را به خوبی حس می‌کردم، چرا که روحم از بدنم جدا و نظاره گر موقعیت اطرافش بود.

این هم یکی دیگر از توانایی سایه مرگ بود که بعد از خواندن کتاب ... جادوگران... برای اولین بار برای من اتفاق افتاد.

به منظره باشکوه پشت پنجره خیره نگاه می‌کنم و صدای کل کل آن‌ها به هم از گوشه اتاق به گوشم می‌رسد، به تابلوهای روی دیوار نگاهی می‌اندازم که هرکدام از آنها قلمروها و مناظر اطراف را به زیبایی به تصویر کشیده است.

و ناظر گفتگوی مردانی که کمی آن طرف تر بر روی مبل‌های چیده شده کنار تخت نشسته اند، بودم و صدای تک تکشان را می‌شنوم.

از همان اول از آن مردک عقاب نما بدم آمد... بدم نمی‌آمد یک گوش مالی حسابی به او بدهم... من در آن وضعیت اسفناک در حال مرگ بودم و او با چشمان وزغ مانندش من در حال مرگ را نظاره می‌کرد.

این حالت هم خیلی خوبه ها کیف می‌ده... حالا بریم سراغ این مردک ببینیم چجوری حالش و بگیرم.

به سمت داگلاس که بر روی مبل دو نفره ای که کنار آن مرد گوریل مانند (جیسون) نشسته می‌روم و بر روی دسته مبل می‌نشینم.

بر روی دسته مبل می‌نشینم و به تاج مبل تکیه می‌زنم و درست پشت سر داگلاس قرار می‌گیرم، چرا این قدر دست در موهای درپیتش می‌برد؟ فکری به ذهنم می‌رسد، چطور خودم آن‌ها را مرتب کنم، دستم را در موهایش فرو می‌برم و می‌کشم.

داگلاس که دردش گرفته بود و شوکه شده بود نگاه به اطراف می‌اندازد و سپس نگاه بدی به جیسون می‌کند.

جیسون چشم غره‌ای به او می‌رود و می‌گوید

- چیه تنت می‌خاره؟ می‌خواره پیام بخارونمش.

آنها هنوز بر سر اتفاقی که برای من افتاده بود بحث می‌کنند و داگلاس را سرزنش می‌کنند که چرا مثل گاو نظاره گر اتفاق بوده است.

مردی که اسمش جان بود خطاب به داگلاس می‌گوید

- بلانسبت گاو... بازم گاو از خودش یه حرکتی نشون میده.

و من آهسته در گوش داگلاس زمزمه می‌کنم

- گاوہ از تو بہترہ

و داگلاس کہ فکر می‌کند جیسون کہ کنار او نشستہ است
در گوش او زمزمہ کردہ است بہ پس گردن او می‌زند و
می‌گوید

- تو یکی خفہ شو

و جیسون کہ ہنوز از پس گردنی کہ خوردہ بود در شوک
بود از شوک بیرون می‌آید و نگاہ بدی بہ او می‌اندازد و
می‌گوید

- برو خدا رو شکر کن با توہم زدنت عادت کردم وگرنہ
جوری بہ جونت می‌افتادم خدا ہم نمی‌تونست جدات
کنہ... و رویش را بہ طرف دیگر بر می‌گرداند.

داگلاس کہ با تشر جیسون در خود فرو رفتہ بود ساکت
می‌نشیند و

نظارہ گر اطراف می‌شود.

من کہ حوصلہ‌ام سر رفتہ بود، بہ دور و اطرافم نگاہی
دیگر می‌اندازم و باز بہ داگلاس نگاہ می‌کنم، دستی بر
روی شانہ ہایش می‌کشم و خاک بر روی لباسش را می
تکانم و برای تکمیل عملیات فوتی ہم بہ آن اضافہ می‌کنم
کہ گردنش را مور مور می‌کند.

داگلاس که از این حرکت مو به تنش سیخ شده بود به حالت شوک به اطراف نگاه می‌کند و زیر لب چیزی می‌گوید و فوت می‌کند.

آلبرت پوفی می‌کشد و می‌گوید

- باز چی شده توهم جدیدت چیه؟

داگلاس رو به ویکتور می‌کند و می‌گوید

- این اتاق جن داره؟ قبلا ازت شنیدم که گفتی جن داره.

- جن کجا بود بابا، جن از تو می‌ترسه اون وقت بیا طرفت... اونو گفتم که نری طرف انبار و هی بلمبونی.

داگلاس حالت مظلومانه به خود می‌گیرد و رو به ویکتور می‌گوید

- دستت درد نکنه، و با حالت قهر رویش را بر می‌گرداند و می‌نشیند.

و من که تازه روی خبیث و اذیت کن در درونم فعال شده بود با نوک موهایم بینی اش را قلقلک می‌دهم و که به عطسه می‌افتد، آن قدر عطسه می‌کند که عصبانی می‌شود، پس بالاخره عصبانیت کردم.

داگلاس که عصبانی شده بود و نمی‌دانست آن را بر سر چه کسی تخلیه کند رو به جسم بی جان من بر روی تخت می‌کند و می‌گوید

- ای تو روحت دختر که معلوم نیست از کجا پیدات شد و تو رو انداخت تو دامن نداشتمون.

و فحش پدر مادر داری نصیب من کرد.

و من که از شنیدن حرف او گوش هایم سوت کشید از شدت حرص، پس گردنی محکمی نثارش می‌کنم... او با این کار من مانند برق گرفته ها از جایش می‌پرد و رو به جیسون می‌کند و می‌گوید

- مردک عقده ایی سر جات نتونستی بشینی تلافی کردی؟

جیسون که دیگر از دست داگلاس کفری شده بود به جان او می‌افتد که خدا هم دیگر نمی‌توانست جیسون را از داگلاس جدا کند.

و من که بالاخره به هدفم رسیده بودم با خیال آسوده به تاج مبل تکیه می‌دهم و به ناخون هایم که بلند شده بود نگاهی می‌اندازم و با خنده ای شیطانی به داگلاس می‌خندم

و بالاخره بعد از مدتی کتک کاری که فقط داگلاس کتک خورده بود توسط ویکتور نجات پیدا کرد.

داگلاس که از جیسون کتک خورده بود و داغون بود توسط ویکتور از دستان جیسون نجات پیدا می‌کند.

آلبرت و جان با تأسف به داگلاس که از شدت کتک خوردن جانی در بدنش نمانده بود نگاه می‌کنند و هر کدام او را مواخضه می‌کنند.

- پسر آخه مگه مرض داری سر به سر جیسون می‌ذاری؟ خودت بهتر از همه می‌دونی که اون کله خراب و بی اعصابه... و آلبرت با گفتن این حرف به همراه ویکتور که برای آرام کردن جیسون به بیرون از اتاق می‌رود همراه می‌شود.

جان به سوی داگلاس قدم برمی‌دارد و به او کمک می‌کند تا بر روی مبل بنشیند.

- بیا این جا بشین پسر آروم باش... پسره کله خر آخه تو که می‌دونی جیسون منتظره یه بهونه برای دعواست چرا می‌پری بهش... ببین حال و اوضاتو.

داگلاس که از شدت داغونی صدایش از ته چاه بلند میشد رو به جان می‌کند و می‌گوید

- ول کن توهم حال ندارم... و بعد بر روی مبل دراز می‌کشد و رویش را از جان می‌گیرد و به جان اشاره می‌کند که او را تنها بگذارد.

دلم برایش نسوخت حقتش بود او باید یاد بگیرد در برابر اتفاقاتی که در اطرافش و برای دیگران می افتد بی تفاوت نباشد شاید زمانی این اتفاق برای خودش هم بیفتد و محتاج کمک باشد.

بالای سر داگلاس بر روی دسته مبل می نشینم و به چهره غرق در خوابش و اخمی که به خاطر درد بر صورتش بود نگاه می کنم.

دستی بر روی پیشانی می گذارم و وردی می خوانم تا کمی از دردش کم شود و کمی از عذاب وجدان نداشته ام کم شود.

از جایم بلند می شوم و به سمت پنجره ایی که باز بود و هر از گاهی نسیم ملایمی در اتاق می وزید می روم، منظره آن طرف پنجره به حدی زیبا بود که تو را محصور خود می کرد و به طرف خود می کشید.

به حدی زیبا بود که انگار جزئی از منطقه شرقی نبود، اگر هم که بود من تا بحال آنجا را ندیده ام چرا که هیچ وقت اجازه پیش روی بیشتر تا میانه جنگل (ویولت) را نداشتم. و بیشتر مواقع در خانه زندانی بودم و بیشترین جایی که حق رفتن داشتم کتابخانه بود چرا که همه مشغول کتاب خواندن بودند و حواسشان به من نبود و تا قبل از آن اتفاق هیچ وقت پایم را از مرزی که برایم معین کرده بودند فراتر

نگذاشته بودم و آن زمان اولین بار بود از حدی که برایم معین کرده بودند فراتر رفتم.

تا این زمان زیباترین مکانی که دیده بودم جنگل ویولت بود، نام این جنگل را به این خاطر ویولت گذاشته بودند که درختان شکوفه های بنفش می دادند و در بیشتر فصل سال شکوفه ها ماندگار بود و جلوه و زیبایی خیره کننده ای به آن می داد و حالا شاید اگر شانس می آوردم و زنده می ماندنم می توانستم آزادانه زندگی کنم.

روزها یکی پس از دیگری می گذرند زخم هایم خوب شده بود ولی جسم بی جانم هنوز بیهوش بود و واکنشی از خود نشان نمی داد و داگلاس بهبود یافت و بعد از آن از جیسون دوری کرد و دیگر زیاد به این جا سر نزد.

به پنجره تیکه زده ام به جسم بی جانم نگاه می کنم، حتی دیگر به زندگی آزادانه هم فکر نمی کنم چون دیگر امیدی به زنده ماندن ندارم.

روزها کنار پنجره می نشینم و به این می اندیشم که مرگم کی فرا می رسد تا از این منجلاب خفقان آور نجات پیدا کنم.

دل‌م برای مادر و خواهر برادرانم تنگ شده است. تا قبل از اینکه فرار کنم امید داشتم که حتی اگر طرد شوم هر از چند گاهی می‌توانم خانواده ام را ببینم

حالا حتی اگر شانسی هم بیاورم و زنده بمانم دیگر امیدی به دیدارشان ندارم چرا که اگر برگردم حتم دارم آن گرگ پیر تکه پاره ام می‌کند.

سر و صدای زیادی از بیرون به گوش می‌رسد، این روزها این خانه که به آن مقر شرقی می‌گویند شلوغ، و برو بیای زیادی در آن است.

می‌گویند اهریمن‌ها وارد قلمرو شده اند و در جنگل سرگردانند انگار که در جست و جوی کسی یا چیزی هستند.

به شدت نگران لورن هستم که اتفاقی برایش نیفتد چرا که او اخیرا با اهریمنان زیاد مر او ده دارد.

کاش اما بتواند تا بیشتر از این دیر نشده او را سر عقل بیاورد حتی اگر آن گرگ پیر هم از این موضوع با خبر میشد کمی جدیی تر با ناز پروردش رفتار می‌کرد و او را سر عقل می‌آورد.

صدای آلبرت از پایین، پشت درها واضح به گوش می‌رسد.

جدیدا این را هم فهمیده ام که می‌توانم صداها را از چند

فرسخی بشنوم

صدای آلبرت را می‌شنوم که خطاب به ویکتور می‌گوید
- اهریمن ها کاری به کسی ندارن حتی شکار هم نمی‌کنن
فقط دارن دنبال چیزی می‌گردن.
و این اعلام زنگ خطری برای من بود.

چند روزی بود که اینجا شلوغ بود و رفت و آمد زیاد، تنها
زمانی که اینجا خالی می‌شد و ساکت و غرق در سکوت
بود شبها بود.

هنوز جسم بی‌جانم بهوش نیامده.

دیگر حتی ساکنان این خانه هم از بهوش آمدنم ناامید شده
اند.

ناامیدی را در چشمانشان می‌دیدم... دیگر حتی خودم هم
امیدی به زنده ماندن ندارم چه برسد به آنها.

دوباره مردان آهنین بعد از چند روز در این اتاق به دور
هم جمع شده اند و بحث می‌کنند.

به این خاطر به آن ها لقب مردان آهنین داده ام که از یک
خرس گیریزی هم بزرگتر و قوی تر هستند.

امروز داگلاس احمق را هم میانشان می بینم که ساکت و
مظلوم گوشه ای نشسته است و حواسش به سخنان ویکتور
داده است.

چیزی که اینجا مرا به خنده می اندازد این است که داگلاس
در بدو ورودش نگاهی پنهانی به جیسون می اندازد و در
دورترین نقطه از جیسون ساکت می نشیند.

سخنانشان در مورد آن اهریمنان سرگردان هستند که در
شهر و جنگل به دنبال چه چیزی می گردند.

آلبرت در میان سخنانش نگاهش به من می افتد و می گوید:
بیشتر از یک ماه که گذشته چرا بهوش نیومده؟ جیسون
نتوانستی ذهنش و بخونی نه؟

- نه نشد انگار که یه دیوار دفاعی از ذهنش محافظت
می کنه.

این دیوار دفاعی دیگه از سایه مرگ نبود از توانایی و حقه
های جادوگری بود.

داگلاس دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید
- شاید حدس من در مورد اینکه دختره یه جادوگره درست
باشه.

آلبرت هم سری تکان می‌دهد و می‌گوید
- شاید داگلاس داره درست میگه حتی ما هم نمی‌تونیم یه
دیوار دفاعی برای ذهنمون بسازیم.

ویکتور خطاب به آلبرت

- انواع فرشته‌ها فرشته مرگ و فرشته حیات و... می‌تونن
دیوار حفاظتی غیرقابل نفوذ برای ذهنشون بسازن.

جان به طرف ویکتور برمی‌گردد و می‌گوید

- چند وقت پیش داشتین در مورد یه موجود شیطنانی و
کتاب خاصی صحبت می‌کردین که حرفتون نصفه موند.

- آره...خوبه یادم انداختی... کتاب جادوگران اعظم...
کتابیه که به شخصه اصلا یه صفحه از اونم نخوندم یعنی
اصلا جلد کتاب و هم ندیدم

این کتاب توسط پدر پدر بزرگم به واسطه اینکه از
جادوگرای برتر بوده خونده میشه اما به محض اینکه کتاب
و تموم می‌کنه سرش رو از تنش جدا می‌کنن.

داگلاس - چپی

جان - آخه چرا

آلبرت - نهههه

جیسون - واسه چی

ویکتور در جواب بهت پسر ها می‌گوید

- برای اینکه اون کتاب شیطانی بود و کسی حق خواندن کتاب و نداشت و کسی هم نمی‌دونه که قصد پدر پدر بزرگم از خواندن کتاب چی بوده.

آلبرت چانه‌اش را می‌خاراند

- یعنی ممکن بوده ازش برای افکار شیطانی استفاده کنه؟

- شاید کسی چه می‌دونه... بعد از اون کتاب و تو کتابخونه گذاشتن اما بیشتر جنبه دکور داشت کسی نمی‌تونست بهش دست بزنه تا اینکه دوازده سال پیش دزدیده میشه و تاحالا هم که پیدا نشده و هیچ اثری از کتاب نیست.

جیسون نگاهی به ویکتور می‌کند و می‌گوید

- تو کتاب چی نوشته شده که کسی حق خواندن اون رو نداشته اگه قرار بوده کسی اونو نخونه پس چرا نوشتنش؟

- کتاب چیزی جز افکار شیطانی نبوده، همون طور که می‌دونین تو هر چیزی خوب و بد داریم، پس جادوگر هم می‌تونه بد باشه.

آلبرت دوباره به حرف می‌آید

- چرا کتاب و نابودش نکردن؟

- خب مردم اون زمان مردم ساده لوهی بودن فکر می‌کردن این کتاب و نوشته ها و حرفای جادوگرا راهی برای پیشرفتشونه.

داگلاس با چهره‌ای کنجکاو می‌پرسد

- چرا نمی‌گردن کتاب و پیدا کنن شاید افتاد دست کسی که بخواد ازش استفاده ابزاری کنه اون وقت چیکار می‌کنین؟

- همه جا رو دنبالش گشتن اما پیدا نشد. کی می‌دونه شاید تا حالا یکی اونو پیدا کرده و از بین برده.

کلارنس

فقط من خط به خط اون کتاب و خوندم و می‌دونم درش چی می‌گذره برای فهمیدن اینکه تو کتاب چی نوشته اول باید من رو پیدا کنی و بعدش اگر تونستی ذهنمو بخونی اون وقت شاید، فقط شاید چیزی فهمیدی

جان کنجکاوانه می پرسد

- شما گفتین که کتاب و دوازده سال پیش از کتابخونه دزدیدن اما چطور میشه یه کتاب و تویه کتابخونه که پر از نگهبان و محافظه و به طور ویژه محافظت میشه رو دزدید؟

- درست همون شب، غرب کتابخونه که قسمت پرت کتابخونه بوده، آتیش می گیره که محار شدنش سخت بوده و همه کارکنان کتابخونه رو برای خاموش کردن آتیش به سمت خودش می کشونه

بعد از چند وقت متوجه میشن که کتاب نیست و بررسی که از آتیش سوزی میشه میفهمن که آتیش سوزی عمدی بوده، و کتابخونه رو آتیش زدن تا کتاب و بدزدن.

آلبرت خطاب به ویکتو می گوید

- بعدش نفهمیدین کتاب و کی دزدیده؟

- فهمیدیم که چرا کتاب و دزدیدن، اما نه هیچ وقت نفهمیدیم که کی کتاب و دزدیده.

جیسون دست به سینه می پرسد

- حالا واسه چی دزدیده بودن

- درست دو هفته بعد از دزدیده شدن کتاب و چهار روز مونده به کامل شدن ماه دو تا بچه از دوتا خانواده سلطنتی دزدیده میشن تا از اون ها دو ابر شیطان بسازن و موانع و

از سر راهشون بردارن و حکمرانی کنن. اما درست در
آخرین لحظه پادشاه داری سر می‌رسه و برنامهشون رو
بهم می‌ریزه.

هر دو بچه به دره پرت میشن، یکیشون میمیره و یکی
دیگشون گم میشه و هیچ وقت هم ازش خبری نشد.

کنار جسم بی جانم بر روی تخت نشسته ام که متوجه جسمم
شدم که قطره اشکی از چشمانش سرازیر می‌شود... پس
بالاخره یه واکنش نشون دادی پس امیدوار باشم.

سکوت عجیبی اتاق را فرا گرفته و همه در فکر فرو رفته
بودیم که در با صدای بدی باز می‌شود و همه را از جا
می‌پراند.

یکی از کاراموزان بود که بارنگ پریده و وحشت زده
خطاب به ویکتور با اضطراب می‌گوید - نوان خانه رز
سیاه آتیش گرفته.

مردان با شنیدن این سخن مات و مبهوت می‌شوند و
سراسیمه اتاق را ترک می‌کنند.

خانه در عرض چند ثانیه خالی از هرگونه سکنه می‌شود و
سکوت عجیبی خانه را در بر می‌گیرد.

کاش می‌توانستم کاری برای کودکان یتیم انجام دهم و به یاریشان بشتابم

افسوس که خودم اکنون به کمک نیاز دارم.

صداهایی از طبقه پایین مانند باز و بسته کردن در به گوش می‌رسد.

و من فکر می‌کنم که ویکتور پسر ها چه زود به خانه برگشتند.

به سمت در حرکت می‌کنم تا از اتاق خارج شوم که در چند قدمی در،

در با شدت باز می‌شود و اهریمنی فاسد به سمت جسم بی‌جانم حرکت می‌کند.

اهریمن بر روی جسم بی‌جانم خم می‌شود و درصدد خفه کردنش می‌شود

قیچی که برای پانسمان زخم روی میز بود را برمی‌دارم تا به سوی او

حمله ور شوم، اما درست در یک قدمی اهریمن چیزی همچون آهنربای قوی مرا به سمت جلو به سمت جسم می‌کشد.

کلارنس

جسمم روح گرفته اما خسته و کوفته هستم و احساس خفگی می‌کنم و راه نفسم بسته شده و به سختی نفس می‌کشم، تا چشمانم را باز می‌کنم اهریمنی با صورت کریه را بالای سرم در حال خفه کردنم میبینم.

تقلا می‌کنم برای نجات یافتن از دست موجود پست، و درجست و جوی کمی هوا برای تنفس

دستانم را باز می‌کنم تا چیزی بیابم و در کله بی مغز این موجود خالی کنم

به سختی و تقلا گلدان بر روی پاتختی را بدست می‌گیرم و با بیشترین قدرتم آن را در سرش می‌شکنم.

برای چند ثانیه با آن چشمان وزغی اش مبهوت مرا نگاه می‌کند چشمانش لوچ می‌شود و هیکل سنگینش روی من می‌افتد و بیهوش می‌شود.

به سختی او را از خود جدا کرده و از خود دور می‌کنم، اما چون به لبه تخت نزدیک بود محکم با سر به زمین برخورد می‌کند.

راه تنفسی ام بسته شده و برای ذره ای هوا تقلا می‌کند. باشتاب به سمت پنجره می‌روم اما هرکاری می‌کنم و زور می‌زنم باز نمی‌شود.

صدای خرناس مانندی از اهریمن بلند می‌شود قبل از اینکه بهوش بیاید تمام سعیم را برای باز شدن پنجره می‌کنم اما فایده ندارد.

اهریمن بهوش می‌آید و دوباره به سمت حمله ور می‌شود و موهایم را می‌کشد که از درد آخم به هوا می‌رود.

دستم را بر روی دستش می‌گذارم تا موهایم را رها کند اما همان موقع جریان الکترسیته ای که از من متصاعد شده او را خشک می‌کند.

و بیهوش بر زمین می‌افتد، هاج و واج به اهریمن و به دستی که همچنان جریان الکترسیته از آن متصاعد میشد نگاه می‌کنم. دستم را باز و بسته می‌کنم که دیگر از جریان الکترسیته خبری نبود.

دیگر داشتم مطمئن می‌شدم که سایه مرگ هستم.

به خودم می‌آیم برای اینکه کسی شک نکند و متوجه نشود که من سایه مرگ هستم و با الکترسیته اهریمن را کشته‌ام،

قیچی که کنارم افتاده بود را در قلبش فرو و قلبش را از سینه جدا می‌کنم.

همزمان ویکتور و پسرها به اتاق هجوم می‌آورند و حاج واج مرا که بهوش آمده‌ام و بر روی زمین نشسته‌ام نگاه می‌کنند که چگونه قلب کثیف آن اهریمن را از سینه اش در آوردم.

اما من همچنان به هوا برای تنفس عمیق‌تر نیازمندم. پسرها به سمتم می‌آیند تا به من برای بلند شدن از زمین کمک کنند

اما من عصبی هستم و فقط کمی اکسیژن می‌خواهم، جیسون را هل می‌دهم تا از کنار برود و به سمت پنجره بروم، اما هل دادنم به جای اینکه دوسه قدم او را عقب بکشد، او را به سمت دیوار پرت می‌کند.

حاج و واج به من نگاه می‌کنند به سمت جیسون می‌روند تا به او کمک کنند. - من... من... متاسفم نمی‌خواستم اینجوری بشه فقط می‌خواستم بره کنار تا برم کنار پنجره همین.

و با پشیمانی به سرعت اتاق را ترک می‌کنم و به سوی دستشویی می‌روم و وارد میشوم و در را قفل می‌کنم. به آینه نگاه می‌کنم دیگر آن دختر شاد و سرزنده خبری نبود درست بود که در خانه زندانی و محدود بود، اما باز

هم در کنار مادر و خواهر و برادرانش شاد م خوشحال بود.

اما اکنون کسی که در آینه می‌دیدم دیگر آن دختر شاد نبود، دیگر چشمانش برق نمی زد و بر لبانش لبخند نبود.

به صورتم آب می‌زنم و به این فکر می‌کنم که گربه با هفت جان هم الان با این اتفاقات مرده بود، اما من هنوز زنده ام و به قول معروف سگ جانم.

تو دیگه کی هستی دختر گربه الان جای تو بود صد تا کفن پوسونده بود
سگ جون.

تغییراتی که در بدنم در حال شکل گیری بود فشار زیادی را به من وارد می‌کرد و تا حدودی انرژی تحلیل می‌رفت.
اما در زمان هل دادن جیسون نمی دانم این قدرت از کجا آمد که او را به سمت دیوار پرت کرد، هرچه هست باید تا قبل از در دسر شدن کنترلش کنم.

صورتم را دوباره آب می‌زنم و برای آخرین بار به آینه نگاه می‌کنم.

من شیطان نیستم و نمی‌خوام که باشم، و نه می‌خوام به کسی آسیب بزنم.

به سمت اتاق حرکت می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم.
ویکتور نبود و تنها پسر ها در اتاق ساکت نشسته و به زمین خیره هستند.
جیسون بر روی مبل دو نفره ای تنها نشسته است، به سمتش می‌روم و کنارش می‌نشینم.
دست بزرگ قویش را در میان دستانم می‌گیرم
- من معذرت می‌خوام جیسون، نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم فقط می‌خواستم که بری کنار همین... متاسفم.
در چشمانش خیره می‌شوم، حسی از تنفر و تلافی کردن در نگاهش نمی‌بینم.
اتاق را سکوت سنگینی در برگرفته که مرا کمی معذب می‌کند.
به ناچار دوباره از روی خجالت نگاهی به جیسون می‌کنم و متأسفمی می‌گویم.
اما تا می‌خواهم از جایم بلند شوم دستانم را می‌گیرد و می‌کشد که در بغلش می‌افتم.
جیسون مرا با تمام نیرویش بغل کرده و من در میان بازوانش در حال خفه شدن بودم
- از دستت عصبانی نیستم جوجه، درکت می‌کنم ترسیده بودی این بار و بیخیال.

داگلاس که از همه بی شرم تر بود و حیایی نداشت خطاب
به من می‌گوید: جسارتن که عادت نیستی؟ جیسون از
دخترای... خوشش نمیاد

و من که از خجالت سرخ شده و روی سر بلند کردن را به
هیچ وجه نداشتم، اما جیسون خوب حالش را می‌گیرد.
- مگه باز تنت می‌خاره؟

داگلاس که موقعیت را خطری دید ببخشیدی روبه من
می‌گوید و ساکت گوشه ای می‌نشیند.

در آن هنگام ناگهان جیسون مرا بلند می‌کند و بر روی
شانه پهن و ورزیده‌اش می‌گذارد و می‌گوید: و اما مهم‌ترین
بخش، مراسم عضو شدن تو توی گروهه.

و من شروع به تقلا کردن برای آزاد شدن از دست این
گوریل می‌شوم.

- ولم کن دیونه الان می‌افتم اصلا نمی‌خوام عضو چیزی
بشم و فریاد می‌زنم: ولم کن الان جیغ می‌زنم.

و جیسون که عین خیالش هم نبود با آن دستان گزر مانندش
بر روی باسنم می‌زند که جیغم را در می‌آورد.

- هرچقدر می‌خوای جیغ بزنی، من جیغ زدن دوست دارم

و به سمت پنجره می‌رود و آن را باز می‌کند و به سمت لبه بالکن اتاق که زیرش استخر استخر بزرگی قرار داشت می‌رود.

موهای جیسون را می‌کشم و تقریباً فریاد می‌زنم: چه غلطی می‌خوای بکنی ولم کن روانی، کمک کنید چرا مثل وزغ و ايسادین منو نگاه می‌کنید.

موهای جیسون را از ریشه می‌کنم و درگوشش جیغی فرا بنفش می‌زنم تا مرا رها کند اما دریغ از یک واکنش کوچک.

- گفتم که جوجو من جیغ زدن دوست دارم خودت و خسته نکن

و جیسون بعد از تمام شدن حرفش دستانم را از موهایش جدا می‌کند و مرا مانند یک گونی سیب زمینی سرو ته می‌کند و من سروته به میله بالکن آویزان می‌شوم و جیغ هایم برای رهایی هیچ اثری ندارد و در آخر در استخر می‌افتم و از سرمای آب جیغم به هوا می‌رود. رو به پسرها که از بالا مرا بر و بر تماشا می‌کنند و دست می‌زنند و عضو شدن در گروهشان را تبریک می‌گویند ناسزا می‌گویم و جیغ می‌زنم.

- بیشعورا مگه دستم بهتون نرسه گوریلای وحشی، گروهتون بخوره تو سرتون انگلا.

و آنها هم که انگار این حرف ها برایشان عادی است
بروبر مرا نگاه می‌کنند و می‌خندیدند، و افسوس بر من که
نگاه شیطانی پنهان شده در چشمان وزغی این گوریل بی
خاصیت را ندیدم (جیسون)

همچنان که با خشم به پسرها نگاه می‌کنم و ناسزا می‌گویم
ویکتور از در پستی وارد حیاط می‌شود و با نگاهی کاملاً
خونسرد که انگار این اتفاقات برایش عادی است، به سمت
من می‌آید و دستانش را برای کمک به طرفم دراز می‌کند.
اما من به طرف پله های استخر شنا می‌کنم و از آب بیرون
می‌آیم و خطاب به ویکتور می‌گویم
-پسراتون خیلی گستاخ و بی ادب و آداب معاشرت با
خانوما رو بلد نیستن.

و با قهر به سمت در می‌روم و وارد حمام می‌شوم.
گند بزمن بهتون حالا لباس از کجا بیارم اه حالا سرما
می‌خورم بیا و درستش کن.
در حین حرف زدن با خودم صدای در می‌آید و متقابلاً
صدای ویکتور به گوش رسد.

او که تا کنون اسمم را نمی‌دانست مرا دخترم صدا زد.
- خانم... دخترم برات لباس تمیز آوردم میذارم تو رخت
کن.

در همان وضع که مانند موش آبکشیده بودم و لباس هایم به
تنم چسبیده بود در را باز می‌کنم با تخیلی خطاب به
ویکتور می‌گویم

- اسمم کلارنسه... بابت لباسا هم ممنون

و در را به رویش می‌بندم و لباس هایم را در می‌آورم و
حمام می‌کنم.

به آن می‌اندیشم که بعد از این دیگر چه بلایی قرار است
بر سرم نازل
شود.

لباس هایی که ده برابر من است را به تن می‌کنم و در آن
در حال گم شدن هستم.

پاچه های شلوار را هر چقدر که بالا زده‌ام بازم بلند است
و در لباس گشاد و با آستین های بلند گم شده‌ام.

به سمت اتاق حرکت می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم به محض
وارد شدن

پسرها از تیپ جدیدم می‌خندند.

ویکتور با یک خفه شید همه آنها را ساکت می‌کند

- بیا عزیزم بیا اینجا بشین بهشون محل نده مخشون تعطیله
حرفا و رفتارشون به خودت نگیر... به بچه ها گفتم چند
دست لباس برات تهیه کنن کوچیک ترین سایز لباسو برات
آورم فعلا تا اون موقع باید این لباسارو تحمل کنی
با تعجب به ویکتور نگاه کنم

- کوچیک ترین سایز لباستون اینه بزرگش چیه پس؟

- اندازه جیسون

- گوریل

جیسون چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید

- دست شما درد نکنه

- حالا که فکر می‌کنم باید محکم تر می‌زدمت، و چشم غره
ای به او می‌روم و رویم را می‌گیرم.

صدای ویکتور مرا به خودم می‌آورد

- دخترم حالا که بعد از دوماه بیهوشی بهوش اومدی و
حالت خوبه خدارو شکر نمی‌خوای از خودت چیزی بگی
چرا تو جنگل بودی و اون اتفاق برات افتاد؟

می‌دانستم که دیر یا زود بعد از بهوش آمدنم باید توضیح
دهم اما نه آنقدر زود.

می‌دانستم که دیر یا زود بعد از بهوش آمدنم باید توضیح
دهم اما نه ایقدر زود.

هوم... حالا چی بگم، چیکار کنم... رسیدیم به مرحله
سختش.

کمی هول می‌شوم و به لکنت می‌افتم

- من... م... راستش من... چجوری بگم

چی بگم... بگم پدرم تو شش سالگی من و از خانواده
سلطنتی دزدیده و موش آزمایشگاهی کرده؟ بگم برای اینکه
منافعش در خطر بود و می‌ترسید که نقشه های شومش لو
برن منو طرد کنه؟

بگم... اینقدر به جنون و دیوانگی رسیده بود که نزدیک بود
سرم و از تنم جدا کنه و از خونه فراریم داد؟

وای خیلی سخته، نگاه کردن در چشمان نافذ ویکتور
اضطرابم را بیشتر می‌کند.

به سختی در چشمان ویکتور نگاه می‌کنم و سریع خطاب به
او می‌گویم: همیشه خصوصی حرف بزنیم؟

- خصوصی؟

- آره این جوری راحت ترم

جیسون پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- یه دفعه بگو ما قاقیم خودت و خلاص کن

- مگه شک داری؟

- دست شما درد نکنه

- خواهش می‌کنم، و همراه با چشم غره رویم را از او برمی‌گردانم.

جان که نسبت به بقیه پسرها آرام و متین بود با صدای آرامش رو به پسرها می‌گوید: بهتره بریم بیرون و فعلا تنه‌اشون بزاریم بریم بچه‌ها.

نگاه قدر دانی به جان می‌کنم و می‌گویم: مرسی و به این ترتیب پسرها اتاق را ترک می‌کنند.

- موضوع خاصی هست که می‌خواهی خصوصی صحبت کنی دخترم؟

- اوم... خب نه... راستش موضوع خاصی نیست اما توی جمع پسرها راحت نیستم بهتره خلوت تر باشه تا صحبت کنیم.

- به خاطر مزه پرونی و متلک پرونی شون گفتم حتما، اینا خل و چلن به قد و هیکلشون نگاه نکن به جای مغز تو سرشون گچه

- اون که مشخصه

با این حرفم ویکتور به خنده می‌افتد.

بعد از دقایقی کوتاه خنده اش تمام می‌شود و خطاب به من می‌گوید:

خوب حالا وقتشه بریم سر اصل مطلب

- بله....بله

خدا جون معذرت می‌خوام ولی مجبورم دروغ بگم.

- راستش من عضو یه خانواده هشت نفره بودم خواهر و برادرم از همون دو سالگی نیروهاشون کامل شده بود اما من تا هشت سالگی هنوز نیرویی نداشتم کم کم توی خانواده و قبیله گفتند که من ناقصم

چون پدرم گرگینه بود مادرم خوناشام درصدی وجود داشت که من ناقص باشم.

پدرم چیزی نگفت و تا هجده سالگی صبر کرد.

اما به خاطر فشارایی که از طرف قبیله ها بهش وارد میشد مجبور بود من و از خانواده و گروه طرد کنه.

بعد از اینکه طرد شدم، از خونه زدم بیرون تا به جنگل برم، اما توی راه اسیر شکارچیای گرگینه شدم و اذیتم کردن و گفتن اگه لوشون بدم می‌کشتم و به سختی از دستشون در رفتم و بعدشم که اون اتفاق افتاد و الان اینجام. وای خدا چقدر سخت بود... خدا کنه باور کرده باشه چرت و پرتام رو.

ویکتور خطاب به من می‌گوید

- کدوم

متعجب پاسخ می‌دهم

- چی

- کدوم جنگل

با دهان باز ویکتور را نگاه می‌کنم.

ای گل بگیرن دهنهت و دختر چی بود گفتی تو، حالا چی
بهش بگم؟

- من ... چیزه ... جنگل ... جنگل بید مجنون

وای این یکی دیگه دروغ نبود از اون گرگ پیر و هکتور
شنیدم.

ویکتور دستی به چانه اش می‌کشد و می‌گوید: خیلی خب
بهش رسیدگی می‌کنم.

به پسر می‌گم فعلا تنهات بزارن استراحت کن.

- باشه ممنون

ویکتور دوباره به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید: تو یه
جادوگری

- هستم؟

- پسرا حدس می‌زنن که یه جادوگری.

- پس شاید یه جادوگر باشم

- پس هستی

من با لبخندی به او جواب می‌دهم: شاید.

و او از اتاق خارج می‌شود و من خودم را روی تخت رها می‌کنم.

اووف بخیر گذشت

صدای ویکتور و پسرها از پشت در واضح به گوش می‌رسد.

جدیدا گوش هایم تیز و حساس شده بود و صداهای ریز و دور را می‌شنیدم.

صدای آلبرت را می‌شوم

- اون واقعا یه جادوگره؟

ویکتور جوابش را می‌دهد

- آره

پسرها - ایول پس حدسمون درست بود.

- یواش تر، داره استراحت می‌کنه بهتره فعلا تنهات بزاریم
بیاین بریم پایین.

صدایشان را شنیدم که درباره جادوگر بودن من صحبت می‌کردند.

اگه اونا بخوان از من برای منافعشون استفاده کنن چیکار کنم؟

واقعا که این یعنی ته بدبختی از چاله افتادن تو چاه هست. نه بابا اونا همچین کاری نمی‌کنن... اومدیم و همچین کاری کردن اون وقت می‌خوای چه غلطی بکنی؟ همیشه خفه شی.

کارم به جایی رسیده که دارم با خودم حرف می‌زنم.

جدی اگه این جوری شه چه غلطی کنم؟

کاری نداره که از این جاهم فرار می‌کنم.

با این همه نگهبان اینجا چطور می‌خوای فرار کنی؟

اگه نگهبانش عرضه داشتن که اون اهریمن عوضی نمی‌تونست وارد بشه.

اینم حرفیه... فوقش همشون و طلسم خواب می‌کنم و فرار می‌کنم.

بهتر از این نمیشه.

چه قدر سوت و کور، صدای پسر ا هم نمیاد، مگه کسی خونه نیست؟

به سمت در اتاق حرکت می‌کنم و از اتاق خارج میشوم.

- کسی خونه نیست ویکتور... پسرا... پسرای نره خر.
نه مثل اینکه کسی خونه نیست.

کمی احساس تشنگی می‌کنم و به سمت آشپزخونه به راه
می‌افتم تا کمی آب بنوشم.

به آشپزخونه می‌روم و کمی آب می‌خورم و لیوان را روی
میز می‌گذارم.

فکری به ذهنم می‌رسد، بهتره تا کسی نیست روی حرکت
اشیا کار کنم.

شروع می‌کنم به تکان دادن لیوان اما خیلی کم تکان
می‌خورد، برای این کار نیاز به تمرکز بالا بود که من در
این روزها یه ذره هم تمرکز نداشتم.

باصدای داگلاس از پشت سرم از جایم می‌پریم و لیوان به
زمین می‌افتد و می‌شکند.

- داری چیکار می‌کنی؟

من که از دست داگلاس حسابی عصبانی بودم با لحن
سردی جوابش را می‌دهم

- داشتم آب کوفت می‌کردم.

- داشتی آب کوفت می‌کردی معلوم بود اما داشتی یه کار
دیگه هم می‌کردی.

به سمت داگلاس برمی‌گردم و می‌گویم

-داشتم آب کوف... یعنی آب می‌خوردم، بعدشم این قدر
فوضول نباش و تو کار من دخالت نکن درضمن شیشه
هارم جمع کن.

- توشکستی من جمع کنم؟

- تو من و ترسوندی لیوان افتاد شکست پس خودت جمع
کن.

و آشپزخانه را به سمت اتاق ترک می‌کنم.

- یادت نره شیشه هارو جمع کن.

وارد اتاق می‌شوم و در را محکم می‌بندم... آخه دختر تو
چرا این روزا همش سوتی میدی؟ احمق، دختره احمق.
کودن شدی رفت.

اه خسته شدم پسره خر ازت متنفرم.

قسم می‌خورم اولین کسی که بخوام طلسم کنم تویی چغندر
بی خاصیت.

اووف از دست اینا یه لحظه نمیشه تنها بود.
خدایا چیکار کنم الان... دختره احمق حواست و جمع کن
کمتر سوتی بده
داگلاس خر پسره سیب زمینی.

به سمت تخت حرکت می‌کنم و خودم رو رویش رها
می‌کنم.

الان باید فکر کنم که تو چه چیزای ضعیفم اون و کامل کنم
از همه افتضاح‌تر غیب شده... بزار یکم تمرکز کنم ببینم
می‌تونم؟

یکم تمرکز حالا غیب می‌شیم

صدای باز شدن محکم در بود که من و می‌ترساند و از
جایم می‌پراند.

پسرهای بی شرم و حیا بودند که پشت سرهم وارد اتاق
می‌شوند.

- مگه اینجا طویله است که سرتون و مثل گاو می‌ندازین
میاین داخل.

آلبرت رنگ پریده می‌گوید

- یا عیسی مسیح دارم به حرف داگلاس ایمان میارم که
اینجا جن داره.

به سمت آبرت حرکت می‌کنم و پس گردنی مهمانش می‌کنم
و می‌گویم

- زهر مار جن خودتی، منم کلارنس غیب شدم.

جیسون هیجان زده می‌گوید

- وای پس غیب شدنم بلدی... دیگه چی بلدی شیطون

- کوفت کاری بلام می‌خوری؟ مردک...

- اگه تو درست کنی می‌خورم، تو زهر هم بدی من

می‌خورم... و بعد خنده اش به هوا می‌رود.

- درد مردک خیره سر

جان متعجب می‌پرسد

- حالا چرا ظاهر نمیشی

- نمی‌تونم

- چرا؟

- یک اینکه تمرکز و بهم ریختن، دو اینکه بلد نیستم.

لیوان آب را برمی‌دارم تا کمی آب بنوشم که همان موقع

سر و کله داگلاس پیدا می‌شود.

داگلاس که خوش و خرم به سمت بچه‌ها می‌آید و مشغول

خوردن سیب بود نگاهش به من می‌افتد و سکتته ای می‌زند

و سیب از دستش می‌افتد و فریاد می‌زند

- جن

- ای درد بی درمون جن

پسرها با هم رو به داگلاس می‌کنند و می‌گویند: چخبرته
پسر خونه رو گذاشتی رو سرت.

- یه جن روبه روتون نشسته تازه داره آب هم می‌خوره بعد
شما خونسرد نشستین نگاهش می‌کنین؟

جان خونسرد می‌گوید

- خب آب بخوره نوش جونش

- نوش جونش؟!!

جیسون عصبی خطاب به او می‌گوید

- مردک اسکولیس... این کلارنسه غیب شده نمی‌تونه ظاهر
شه

بتمبرگ سرجات و سیبت و کوفت کن.

- جدی؟ الان من و میبینی؟

آلبرت سری به نشانه تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید

- اسکل غیب شده ما اون و نمی‌بینیم دلیل نمی‌شه اون ما
رو نبینه

- که این طور، الان غیب شدی نمی‌دونی چجوری ظاهر
شی؟

همه برای دقایقی در فکر فرو می‌رویم، که با صدایی که
داگلاس کنار گوشم در می‌آورد از جایم می‌پریم و من
ناخودآگاه در گوشش می‌زنم

داگلاس دستش را بر روی صورتش می‌گذارد و مظلوم به
من نگاه می‌کند.

- من... من معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم بزنم تو گوشت
یه رفلکس بود.

- من فقط می‌خواستم کمک کنم که ظاهر شی.

جیسون پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- آخه مردک عقب مونده، مگه سکسکه است که با
ترسوندن برطرف شه.

و بچه‌ها با این کار داگلاس خنده‌شان به هوا می‌رود.

- مرسی از کمکت

داگلاس خواهش می‌کند آرامی می‌گوید و به سمت مبلی
که قبلاً روی آن نشسته بود می‌رود و ساکت بر روی آن
می‌نشیند.

جان خطاب به من می‌گوید

- بهتر نیست بریم به ویکتور بگیریم شاید بلد باشه تو رو
ظاهر کنه

- نه لازم نیست خودم حلش می‌کنم فقط یکم تمرکز می‌خوام
اگه بزارید

به سمت دستشویی حرکت می‌کنم، جایی که دیگر کسی
مزاحمت نمی‌شود و در را مثل طویله باز نمی‌کند و
صدالبته جای مناسبی برای تمرکز است.

آبی به صورتم می‌زنم و سعی می‌کنم تمرکز کنم.

بعد از دقایقی سعی و تلاش و تمرکز چشمانم را آرام باز
می‌کنم به آینه نگاه می‌کنم.

ظاهر شده بودم پس بالاخره موفق شدم.

به آینه نگاهی می‌کنم و چشمکی برای خودم می‌فرستم و از
دستشویی خارج می‌شوم.

روزها به سرعت یکی پس از دیگری می‌گذرند، همه جا به طرز عجیبی ساکت است، زخم هایم کلا خوب و جایشان محو شده.

رابطه‌ام با پسرها نسبت به قبل بهتر شده.

روزی که غیب شده بودم بعد از ظاهر شدنم به اتاق بازگشتم

پسرها هاج و واج مرا نگاه می‌کردند.

جیسون به خودش آمد و گفت

- یعنی یه سیفون کشیدن اینقدر تاثیر داره که یه آدم غیب رو ظاهر کنه؟ عجب چه تاثیری... چه معجزه ای.

ویکتور هنوز از ماجرای غیب شدن من خبر ندارد چرا که این مدت سرش

با شکارچیان گرگینه گرم بود.

کاری را که گرگ پیر (برایان) نصفه نیمه انجام داده بود را به پایان رساند

برایان در درگیری با شکارچیان سخت مجروح شده بود و توان مقابله با آنها را نداشت و دنیل و هکتور را از نزدیکی به شکارچیان منع کرده بود.

اما ویکتور با زیرکی تمام این ماجرا را به اتمام رساند.

اکنون همگی به دور ویکتور در نشیمن نشسته ایم و از روزمرگی صحبت می‌کنیم و پسرها طبق معمول داگلاس همیشه سوژه را دست می‌اندازند و داگلاس با واکنش‌های بچگانه و عجیب غریبش ما را به خنده می‌اندازد.

گاهی کارهایی از داگلاس سر می‌زند که گویی بچه‌ای پنج‌ساله است نه

آلفای عقاب‌ها... اما همین خصلت و خل و چل بازی‌هایش او را داگلاس کرده است.

صدای در همه‌مان را ساکت می‌کند و متقابلاً یکی از کارآموزان ویکتور به داخل می‌آید و درخواست ملاقات بتای گله‌گرگ‌های شمالی را گزارش می‌دهد.

کارآموز - رئیس، بتای گله‌شمالی میخوان شما رو ملاقات کنن.

ویکتور رو به او می‌گوید

- بفرستش داخل، دخترم فعلاً بهتره اینجا نباشی برای خودت بهتره

به ویکتور لبخندی می‌زنم و بلند می‌شوم تا به سمت در حرکت کنم.

پشت سر ویکتور می‌ایستم و رو به بچه‌ها چشمکی می‌زنم و غیب می‌شوم.

و خطاب به ویکتور می‌گویم: همیشه بمونم حالا؟
ویکتور از جایش می‌پرد و به طرفی که صدای من می‌آید
می‌چرخد، اما مرا نمی‌بیند.

- نترسین منم پشت سرتون ایستادم.

ویکتور که هنوز در شک بود از شک خارج می‌شود و
می‌گوید: دختر مثل جن می‌مونی سکتتم دادی... چ...
چجوری این شکلی شدی.

- از خاصیتای جادوگر بودن دیگه شما که باید بهتر بدونید.

ویکتور خطاب به من می‌گوید

- می‌تونی ظاهر بشی الان؟

جیسون تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید

- با یه سیفون کشیدن حله

چشم غره‌ای به او می‌روم و رویم را می‌گیرم

- درد... رو به ویکتور که مرا نمی‌بیند می‌کنم و می‌گویم

- بله می‌تونم فقط یکم تمرکز لازم دارم... حالا می‌تونم

بمونم؟

ویکتور دستش را بر روی صندلی می‌گذارد و چند ضربه‌ای به آن می‌زند و می‌گوید

- بیا بشین دخترم راحت باش.

- باشه پس می‌مونم اما نمی‌شینم، می‌ترسم بیان بشین روی من همینجا پشت سرتون ایستادم جام راحتی

- از دست تو دختر

کارآموز به همراه بتای گله وارد اتاق می‌شود و او را به طرف مبل‌ها هدایت می‌کند.

بعد از پذیرایی و صحبت‌های روزمره با بتای گله، او که نامش آلفرد بود بحث جدیدی را پیش می‌کشد.

- وضع آلفا واران اصلا خوب نیست زخمش به شدت عفونت کرده نمیذاره کسی نزدیکش بشه تا درمانش کنه زخم کم کم داره از پا درش میاره، مسئولیت هاشو به سختی انجام میده.

صدای آلفای قبیله‌های دیگه در اوامده که میگن از اولم لایق همچین سمتی نبوده... هر ج و مرج داخلی توی گله ایجاد شده هنوز هیچی نشده برسر جایگاه آلفا به جون هم افتادن، من بتای گلم اون قدرت و ندارم که بخوام روی همه چی نظاره و کنترل داشته باشم... مطمئنم خودتون این و درک می‌کنید.

ویکتور سری به نشانه تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید

- آره پسر م درکت می‌کنم نگران نباش یه راه حلی برای این مشکل پیدا می‌کنیم، برای دوا ی زخم واران هم استراحته که فعلا ازش امتناع میکنه و به خودش آسیب می‌رسونه... می‌تونی بری پسر م نگران نباش عصر میام به واران سر می‌زنم و باهش صحبت می‌کنم و چاره ایی برای این مشکل پیدا می‌کنیم.

آفرد خدا حافظی می‌کند و می‌رود... و من بعد دقایقی ظاهر می‌شوم که جیسون دوباره مزه پرانی می‌کند

- ا ظاهر شدن بدون سیفون کشیدنم کار می‌کنه چه عجب - کوفت پسر ه بی ادب، و چشم غره ای نثارش می‌کنم.

به طرف مبل ها می‌روم و بر رویش می‌نشینم و خطاب به ویکتور می‌گویم

- چجوری زخمی شده که حالش بدتر شده و خوب نمی‌شه؟ مگه گرگینه ها زخماشون زود التیام پیدا نمی‌کنه؟

- چند روز قبل از اینکه تیر زهر آلود اون و به این وضع بندازه

توی درگیری با خوناشامای سیاه زخمی میشه، زخمش هنوز کامل خوب نشده بود که برای سرکشی رفته بود جنگلای اطراف

شکار چپای گرگینه بهش حمله می‌کنن و تیر به جای زخم می‌خوره

ما خیلی سعی کردیم زهر و از بدنش خارج کنیم و تا حدودی هم موفق شدیم اما برای بهتر شدنش نیاز به استراحت داره که اون انجام نمیده.

امروز سعی می‌کنم حتما برم ببینمش و از خرشیطنون بیارمش پایین وگرنه خودش و از بین میبره.

سکوت عجیبی اتاق را فرا گرفته و همه در فکر فرو رفته ایم، این روزها به شدت ساکت و آرام است و به دور از هیچ خطری برای من. احساس خوبی نسبت به این موضوع ندارم... حس می‌کنم اینها همه آرامش قبل از طوفان است... صدای در سکوت اتاق را می‌شکند و همگی را از فکر بیرون می‌آورد.

کارآموز ویکتور بود که می‌گوید

- آلفا بر ایان درخواست ملاقات با شما رو دارن رئیس.

ویکتور از جایش بلند می‌شود تا شخصا به پیش واز مهمان بد اخترش برود، تا می‌خواهم به طرف در بروم و اتاق خارج شوم ویکتور به همراه آن گرگ پیر در پیچ راهرو در حال آمدن به سمت اتاق هستند ویکتور مرا می‌بیند اما

قبل از اینکه بگذارم بر اریان مرا ببیند به پشت دیوار
برمی‌گردم و غیب می‌شوم.

غیب شدنم مصادف با ورود ویکتور و مهمانش می‌شود...
کاش همان اول که ویکتور گفت اتاق را ترک کنم می‌رفتم
لعنت به من.

ماندن در کنار او حتی برای لحظه ای کوتاه به من احساس
خفقان دست می‌دهد.

بر اریان به همراه ویکتور بر روی مبل می‌نشیند و پسرها
مشغول پذیرایی از گرگ پیر می‌شوند.

بعد از دقایقی حرف های متفرقه بر اریان سر حرف را باز
می‌کند.

- از نگهبانا شنیدم که تو جنگل یه دختره زخمی پیدا
کردین.

پس اومدی خبر مرگ من و بگیری گرگ پیر عوضی...
من که پشت سر بر اریان ایستاده بودم به عقب می‌روم که به
گلدان پشت سرم برخورد می‌کنم و گلدان به زمین می‌افتد و
می‌شکند.

آلبرت که نزدیک من ایستاده بود دست پاچه به طرف جایی
که گلدان شکسته بود می‌آید و خطاب به ویکتور می‌گوید
- معذرت می‌خوام دستم خورد.

ویکتور به آلبرت چشم غره می‌رود اما در واقع آن چشم غره برای من بود.

ویکتور صحبت را از سر می‌گردد.

- آره پیدا کردیم، خوناشام گردنش و از بین برده بود بعد چند وقت هم مرد

برایان با چهره‌ای متعجب می‌گوید

- مرده؟ اما نفوذیا خبر دادن که اهریما تو جنگل جلسه گرفتن و گفتن که رد دختر رو اینجا زدن.

(خوبه... خیلی خوبه کم کم خودتو لو بده)

ویکتور بدون اینکه دستپاچه و مضطرب شود خطاب به برایان می‌گوید: اره اونایی که بهت خبر دادن درست گفتن... دختره اینجا بود از خونریزی زیاد بیهوش شده بود.

اهریما ردش و زده بودن و اینجا پیداش کردن... خبر اومد اهریما حمله کردن وقتی فهمیدیم خودمون و رسوندیم اما دیر شده بود، دختره رو تو حالت بیهوشی خفه کرده بودن، بچه‌ها حساب اهریمن و هم رسیدن، اما متاسفانه دختر رو از دست دادیم.

برایان چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید

- پس مرده... خیلی متاسف شدم... ما تو جنگل به آدمایی که برای تفریح میان اونجا هشدار می‌دیم که جاهای ممنوعه و خطرناک جنگل نرن، اما حرف تو گوششون نمیره... من

فعلا باید برم... باید به پسر ا هم بگم نگهبانا رو بیشتر کنن و محافظت بیشتری شه تا دیگه این اتفاق نیفته.

ویکتور بلند می‌شود تا برایان را بدرقه کند اما اون قبول نمی‌کند. و می‌گوید: راحت باش بلند نشو راه و بلام... و خداحافظی می‌کند و می‌رود.

ویکتور از جایش بلند می‌شود و من رو صدا می‌کند و می‌گوید

-کلارنس همین الان ظاهر میشی و میای اتاقم، می‌خوام باهات حرف بزنم زود باش.

بوی خوبی به مشام نمی‌رسد، انرژی منفیای گرگ پیر آخر کار خودش را کرد، بود و نبودش دردسره... ظاهر می‌شوم و به سمت اتاق ویکتور حرکت می‌کنم در میزوم و بعد از اجازه ورود وارد اتاق می‌شوم.

ویکتور - بیا بشین کارت دارم چند تا سوال می‌پرسم ازت جواب میدی.

- باشه بپرسید

- دختره برایانی

- هوم؟

- گفتم دختره برایانی؟

- چی... اوم... من... اره... اره دختره برایانم

- فرزند آخری؟

- او هوم

- یه چیزایی اینجا درست نیست، باید خودم بررسی کنم، می‌تونی بری.

بلند می‌شوم و از اتاق خارج می‌شوم... شک کرده، حتما فهمیده برایان من و وقتی بچه بودم دزدیده... یعنی چی می‌شه، اگه بفهمه من همون دخترم و قرار بوده یه شیطان باشم چیکار می‌کنه؟... نه دیگه طاقت یه مصیبت دیگرو ندارم خدا.

خانه غرق در سکوت بود و به غیر از من و داگلاس کسی در خانه حضور نداشت.

ویکتور به همراه پسرها برای ملاقات آلفا واران رفته بود و داگلاس را برای محافظت من و خانه گذاشته بود، ویکتور بعد از حادثه حمله اهریمن ها دیگر اجازه تنها ماندن در خانه را به من نداد، چرا که می‌ترسید بار دیگر این اتفاق برایم بیافتد.

ویکتور و پسرها قرار گذاشتند که هر وقت برای شیفت دادن خانه را ترک می‌کنند یک نفر به نوبت در خانه بماند و نگهبانی دهد.

این دفعه نوبت داگلاس بود که نگهبانی دهد اما می‌دانم که داگلاس مال این حرف‌ها نیست و حتماً پیه کرمی ریخته که واران از او زهره چشم گرفته و جرئت نزدیکی و ملاقات با واران را ندارد.

صدای داگلاس مرا از هیپروت بیرون می‌آورد.

- پیس... پیس پیس کلی..کلارنس

- درد و کلی صدبار نگفتم اسمم و مخفف نکن چیه بنال، چی می‌خوای بگی؟ زود بگو حوصلت و ندارم.

- نفس بگیر دختر خفه میشی می‌افتی رو دستم اونوقت جواب ویکتور و چی بدم؟

- میگی یا نه مردک مزخرف.

- نزن بابا الان میگم... یه صداهایی از پایین میاد مثل اینکه کسی اومده داخل.

- باز توهم زدی؟... شاید بچه‌ها هستن یا کارآموزای ویکتور.

- نه بابا ویکتور و پسرا حالا قرار نیست بیان راه دوره تا بیان نصفه شبه، کارآموزا هم رفتن مرخصی مگه ندیدی ویکتور همشون رو مرخص کرد؟

داگلاس با صدای ملتمسی دوباره می‌گوید

- بیا بریم پای نو نگاه کنیم.

- اووف پاشو بریم ببینیم چیه تا خیالت راحت شه این قدر توهم نرنی.

به همراه داگلاس به طرف در به راه افتم و از اتاق خارج می‌شویم و به سمت راهپله حرکت کنیم.

- خانوما مقدم ترن، تو جلوتر برو من پشتت میام از پشت هواتو دارم.

من با عصبانیت به سمت داگلاس برمی‌گردم و می‌گویم
- درد و خانوما مقدم ترن، اینجا خانوما مقدمن، جای دیگه که خوب میپیری وسط حق تقدم دیگران و پای مال می‌کنی.
خیر سرت آفای عقابی از دسته عقابات هم همین جوری محافظت می‌کنی؟

چشم غره‌ای به داگلاس می‌روم و برمی‌گردم و به راهم ادامه می‌دهم. ناگهان در ورودی باز می‌شود و گربه‌ای به داخل میپرد که فریاد داگلاس به هوا می‌رود.

من که از واکنش و فریاد داگلاس شوک زده شده بودم، از شوک خارج می‌شوم و به سمت داگلاس می‌روم و پس گردنی محکمی نثارش می‌کنم.

- دیوونه ای تو نه؟ این فقط یه گربه است آخه کی از گربه می‌ترسه؟ ببین چجوری این مردک میمون من رو سه ساعته الاف خودش کرده با این توهمای مسخرش.

دوباره صدای داگلاس را از پشت سرم می‌شنوم

- از کجا معلوم گربه باشه هوم شاید یه اهریمن شیطانی باشه هان.

- خب مسلما این یه گربه است.

- نخیر شاید نباشه مگه نمی‌دونی اهریمن به هر شکلی در میاد؟

اصلا شاید خودمم شیطان باشم از کجا معلوم هوم؟

پوفی می‌کشم و می‌گویم

- آره خیلی هم بهت میاد اهریمن باشی اینجا چیکار می‌کنی باید بری پیش همنواعت.

- او مدم تو رو بخورم دیگه جیگر

- درد من باز تو روت خندیدم پرو شدی... چشم غره ای

دیگر نثارش می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم تا به اتاق برگردم که در یک لحظه جلوی دهانم گرفته می‌شود و به عقب کشیده می‌شوم

در یک لحظه جلوی دهانم گرفته می‌شود و به عقب کشیده

می‌شوم، داگلاس بود که مرا همراه خود در پشت ستون پنهان می‌کند.

تقلا می‌کنم تا دستانش را بر روی دهانم بر دارد اما بی فایده است.

- هیس دختر چته چرا رم می‌کنی؟ نمیبینی اهریمنای ریختن تو خونه ساکت باش.

تقلا می‌کنم تا بار دیگر از دستانش رها شوم اما ارفاقه نمی‌کند، داگلاس به من نگاه می‌کند و می‌گوید: یه لحظه ساکت بشین سر جات

چشم غره ایی نثارش می‌کنم به دست گرز مانندش جلوی دهانم اشاره می‌کنم.

- دست و میگی؟ برش می‌دارم اما صدات در نییادا.

به محض اینکه داگلاس دستش را از دهانم جدا می‌کند نفس آسوده ای می‌کشم و به طرفش برمی‌گردم و آرنجم را در شکمش فرود می‌آورم و می‌گویم

- حواست باشه صدات در نییاد.

و رویم را از او می‌گیرم از پشت ستون کمی بیرون می‌آیم تا سرکی بکشم که دوباره به عقب کشیده می‌شوم.

- دختر مگه خلی الان میان پیدامون می‌کنن پدرمون و در میارنا.

- تو این قدر حرف نزن با اون صدات کسی پیدامون نمی‌کنه.

- غیب شو

- چی؟

- غیب شو دیگه، از این جا دور شو من حواسشون و پرت می‌کنم و به بتای عقابا می‌گم ویکتور و بچه ها رو خبر کنه.

- اره فکر خوبیه اما قبل از اینکه بخوای حواسشون و پرت کنی تا ویکتور و پسرا بیان چیزی از جنازت هم باقی نمی‌مونه، مردک خل و چل، می‌گم اصلا تو فکر نکن این جوری راحت تری.

به سمت داگلاس برمی‌گردم و می‌گویم: دستت و بده.

- چی... دستم و بدم؟ دیگه چی، فردا برام حرف در بیارن به یه دختر دست دادم... نمی‌شه اصلا راه نداره.

عصبانی به نیم رخ داگلاس نگاه می‌کنم: نترس کسی نیست که ببینه برات حرف در بیارن، درضمن این در برابر ل*خ*ت کردن دخترا پشت درخت هیچه.

- تو از کجا می‌دونی؟ اره دیگه کار اون جیسون حسوده، می‌بینه دخترا همش میان طرف من کسی طرفش نمیره حسودیش میشه آخه خوشکلی در دسر داره می‌دونی که.

عاقل اندر سفیه به داگلاس نگاه می‌کنم و می‌گویم

- با نمک کی بودی تو، آخه خیارشور تو حسودی کردن داری آخه؟

دستش را می‌گیرم و غیب می‌شویم.

و رو به او می‌گویم

- راه بیافت تا کسی بوی ما رو حس نکرده زود باش.
- به سمت درخت بزرگی که در انتهای باغ بود که برگ های پهنی داشت و برای پنهان شدن مناسب بود می‌رویم و به داگلاس می‌گوییم: برو بالا
- چی برم بالا... من از ارتفاع می‌ترسم.
- چرند نگو تو یه عقابی از ارتفاع میترسی؟ کم تر چرت و پرت بگو برو بالا.
- خب اون عقابمه که نمی‌ترسه، اما من مشکل دارم.
- هرچونوری میشی بشو فقط برو بالا تا پیدامون نکردن.
- به هر مکافاتی بود داگلاس از درخت بالا می‌رود و من هم پشت سرش حرکت می‌کنم و بالای درخت در لابه لای برگ ها انبوه درخت حالت غیب بودن می‌نشینم.

در همان حالت غیب بودن بالای درختان نشسته بودیم به رفت و آمد اهریمنان به خانه نگاه می‌کردیم.

که صدای غرغره‌های زیرلبی داگلاس ا می‌شنوم

- کسی خونه نیست دیگه، دست از سرش بردارین دنبال چی می‌گردین؟

آه... کمرم خشک شد... بابا گشمنه چرا نمی‌فهمید برید گورتون و گم کنید.

با پا لگدی به پای داگلاس می‌زنم و می‌گویم

- کم غر بزن سرم رفت، حتما من بودم تا یک ساعت پیش به ظرف میوه رو خالی کردم.

- اووو... خوبه خودت میگی یک ساعت پیش من الان گشمنه.

- کارد بخوره تو اون شکمت.

- اه... چیکار شکم من داری؟ تو خودت گشنت نمی‌شه؟ البته فکر نمی‌کنم که بشه چون فتوسنتز می‌کنی.

- میشه این قدر حرف نزن دیوونم کردی

- خودم می‌دونم دیوونه کردن آدما یکی از خصلتای منه... پس تو هم دیوونه من شدی.

- مردک خودشیفته اینقدر حرف نزن بشین سرجات... الان با یه لگد پرتت می‌کنم پایین تا حالت جا بیاد... اهریمنایه

غذای حسابی بخورن و یه ملت از دست نفس راحت بکشن.

داگلاس یه گوشه آروم می‌نشیند و به ادامه رفت و آمد اهریما به خانه نگاه می‌کند.

نگاهی گذرا به داگلاس می‌کنم و می‌گویم

- تو خونه چی می‌خوان چیزی تو خونه نیست که.

- شاید دارن طلسم کار می‌دارن.

متعجب می‌گویم

- طلسم؟

- آره طلسم... چند وقت پیش تو جنگل چندتا طلسم کار گذاشته بودن منم برای اینکه طلسم رو تشخیص بدم، ویکتور یه کتاب درباره طلسم ها به من داد.

یه تیکه از کتاب درباره طلسمی نوشته شده بود که اون و جای مدنظر کار میذارن تا بفهمن که شی یا فرد مورد نظرشون چیه تا روش کاملا تسلط داشته باشن و اون فرد با لمس اشیایی که طلسم شده کم کم انرژی و توانش رو از دست میده و می‌میره، مثل یه مرگ تدریجی، نوشته بود بیشتر برای فرشته مرگ و فرشته های دیگه استفاده داره و بیشتر تو فلزا بکار می‌برن، اما ما که اینجا فرشته نداریم.

زمزمه می‌کنم - شاید یه سایه مرگ نصفه نیمه داشته باشید... پس هنوز دنبال من هستن و حرفای ویکتور و باور نکردن.

صدای پرسشگر داگلاس به گوشم می‌رسد

- چی... چیزی گفتی؟

و من خونسرد جواب می‌دهم

- هوم... نه چیزی نگفتم

- اه دیدی چی شد او مدن دنبال من فهمیدن فرستم او مدن خلاصم کنن باید زود تر فرار کنم.

لگدی از یاوه گویی هایش به ساق پایش می‌زنم و می‌گویم

- باز توهم زدی خودشیفته؟

و ادامه می‌دهم

- پس چرا جلوشون و نمی‌گیرین تا طلسم کار نزارن؟

او از کلافگی دستی بر روی موهایش می‌کشد و می‌گوید

- ما نمی‌تونیم جلوشون و بگیریم، حتی جیسون هم با اون

هیکلش کم میاره، اونا از ما قوی ترن تنها کسی که می‌تونه

جلوشون و بگیره و اهریما ازش می‌ترسن همون واران

هست که نمی‌دونم چجوری زخمی شده، و این فرصت

مناسبی برای اهریماست که تو جنگل راحت و آسوده برای

خودشون قدم بزنین و خراب کاری کنن.

ساعت ها می‌گذرد و نیمه شب هم فرا می‌رسد، اما خبری از ویکتور و پسرها نبود.

نگران از وضعیت ویکتور و پسرها خطاب به داگلاس می‌گویم

- نکنه بلایی سرشون اومده

- نمی‌دونم.

- همیشه یه جوری خبر بگیری؟

- می‌تونم عقابا رو خبر کنم، اما می‌ترسم اهریمنای پیدامون کنن

- پس چیکار کنیم اه

آن شب را تا صبح در بالای درخت سپری کردیم و صبح زود بالاخره سر و کله ویکتور و پسرها هم پیدا شد.

از درخت پایین می‌رویم و به سمت ویکتور و پسرها به راه می‌افتیم.

داگلاس کنار ویکتور می‌ایستد و خطاب به او می‌گوید

- چرا اینقدر دیر کردین نگران شدیم.

- همه خسته ایم فعلا بریم خونه بعد تعریف می‌کنم.

به سمت خانه به راه می‌افتیم و پسرها به ترتیب وارد خونه می‌شوند و من هم پشت سرشان وارد خانه می‌شویم،

تا خواستم در را ببندم انگار به آتیش دست زده ام و آخم را بلند می‌کند.

قبل از اینکه همه به طرفم برگردن دستم را روی کمرم می‌گذارم.

ویکتور به سمتم برمی‌گردد و می‌گوید

- چی شده؟

- چیزی... چیزی نیست به خاطر اینکه مدت طولانی بالای درخت بودم کمرم گرفته چیزی نیست نگران نباشید.

دستم همچنان می‌سوخت انگار که دستم را قطع کرده اند و در کوره آجر پزی انداخته اند.

در را با احتیاط با پایم می‌بندم و سریع به سمت دستشویی حرکت می‌کنم و دستم را به زیر آب می‌برم، کمی از سوزشش کم می‌شود، ولی احساس می‌کنم کمی از نیروی درونم کاسته شده است.

پس حرف داگلاس درباره طلسم می‌تواند درست باشد، پس تا حد امکان نباید به وسایل فلزی دست بزنم و بیشتر مراقب باشم، از سوزش دستم دیگر خبری نبود و فقط کمی دستم بی حس شده بود، از دستشویی خارج می‌شوم و به طرف اتاقی که پسرها در آن نشسته اند می‌روم.

داگلاس داشت در مورد هجوم و رفت آمد اهریمنان و احتمال وجود طلسم در خانه صحبت می‌کرد و ویکتور با دقت به گفته های داگلاس گوش می‌داد.

احتمالا تا به حال دیگر باید شک کرده باشد که من یک سایه مرگ باشم... اما من چیزی به روی خود نمی‌آورم و به سمت مبل خالی که کنار جیسون بود به راه می‌افتم و بر روی آن می‌نشینم.

ویکتور به حرف می‌آید و می‌گوید: پس برایان حرفمون و باور نداره و داره برامون در دسر درست می‌کنه.

داگلاس بعد از دقایقی سکوت خطاب به ویکتور می‌گوید - راستی شما چرا دیر کردین مگه قرار نبود زود حرکت کنید که حداقل شب برسید خونه؟

- تو راه برگشت، تو جنگل با چند تا جنازه رو به رو شدیم، هر کدوم از اونا از گروه مختلفی بودن... خوناشام، گرگینه، دورگه.

منتظر آلفا و رئیس گروه ها بودیم جلسه گرفتیم تا علت پیدا شه، این حجم جنازه اونم درست یه جا تو جنگل تا حالا بی سابقه بوده.

- آخرش نفهمیدین چی شد؟

- نه هنوز مشخص نشده... بچه ها دارن بررسی می‌کنن... اما خودمم یه چیزایی حدس می‌زنم، شاید مثل دفعات قبل

کار اهریمننا باشه... برای اینکه بیان تو خونه و خرابکاری کنن.

ویکتور خطاب به داگلاس می‌گوید: شما رو که ندیدن؟

- نه ما خیلی زود از خونه خارج شدیم... یعنی کلارنس من و هم همراه خودش غیب کرد و زود از خونه زدیم بیرون.

- خوبه... فعلا به چیزی دست نزنید تا یه بررسی کامل انجام بشه.

ویکتور سکوت می‌کند و به فکر می‌رود که با صدای داگلاس از فکر بیرون می‌آید.

داگلاس دوباره می‌پرسد

- وضع آلفا واران چطوره؟

- حالش تعریفی نداره و زیاد خوب نیست، اگه یکم فقط یکم این کله شقی رو کنار می‌گذاشت و استراحت می‌کرد حال و روز ما این شکلی نبود.

ویکتور بعد از گفتن حرفش کلافه از جایش بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند.

ویکتور دستور داده بود تا همه در اتاق کارش جمع شویم تا در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم.

اما او سکوت کرده بود و حواسش به برگه های روی میزش بود.

سرانجام برگه ها را کنار می گذارد و سکوتش را می شکند.

- طلسم و شناسایی کردن، بچه ها دارن روش کار می کنن تا باطلش کنن اما اینکه چرا و به چه دلیل این طلسمو کار گذاشتن هم بعدا بررسی میشه.

این دفعه مطمئنم که فهمیده چی هستم اما فعلا نمی خواد صداش رو در بیاره.

ویکتور بعد از مکث کوچکی دوباره به حرف می آید

- خب این بحث و همین جا تموم می کنیم و بریم سراغ موضوع دیگه، با واران صحبت کردیم اصلا حالش خوب نیست تصمیم گرفتیم که تو کلارنس برای مدتی تا زمانی که حالش خوب بشه کمکش کنی

- چی.....من، اما چجوری من که گرگینه نیستم حتی یک ذره از قدرت اونا رو هم ندارم.

- نگران نباش مطمئنم که از پشش بر میای.

می دونستم که آخرش همین میشه، می خوان از من سواستفاده کنن.

- شما می‌خواهین از من سو استفاده کنید.
- کی گفته که ما داریم ازت سو استفاده می‌کنیم؟ ما فقط می‌خوایم که به ما کمک کنی.
- کمک زوری... که همون سو استفاده میشه... در ضمن کی گفته من می‌تونم به اون گرگه کمک کنم؟
- تو جادوگری اگه این توانایت رو در نظر بگیری قدرتت حتی از یک خوناشام هم بیشتره... البته تو گفته بودی که پدر و برادرهات هم گرگینه هستن پس با توانایی گرگینه‌ها آشنایی.
- اصلا از کجا معلوم گله من و به عنوان آفاشون حتی برای مدت کوتاه قبول کنن؟ خودتون بهتر می‌دونید که گرگینه‌ها با جادوگرا مخالفن... بتای گروه می‌تونه در نبود آفا جاش رو پر کنه
- البته که بتا می‌تونه این کار و بکنه اما بتا قبول نمی‌کنه.
- اون دیگه به من مربوط نیست که قبول نمی‌کنه، می‌تونید جیسون و بفرستید به نظر من از همه مناسب تره.
- جیسون خودش آفای گله است نمی‌تونه مسئولیت و کار خودش و ترک کنه تا به کس دیگه ایی کمک کنه.
- تنها کسی که توی جنگل بود و اهریمن‌ها و شیاطین ازش می‌ترسیدن آفا واران بود، شاید تو با توانایی و جادوت بتونی جلوشون رو بگیری.

- این رو قبول کن که داری از من سواستفاده می‌کنی که
اوضاع رو به نفع خودت سر و سامون بدی... من این
کارو نمی‌کنم... خودم و وارد دنیای آشغال شما نمی‌کنم...
همون کاری بکنید که اگه من نبودم می‌کردین... اصلا فکر
کنید من از اولشم نبودم اگه من نبودم چیکار می‌کردین...
نمیزارم کسی از من برای منافع خودش سواستفاده کنه.
از جایم بلند می‌شوم تا اتاق را ترک کنم که ویکتور به
حرف می‌آید

- حداقل حرمت این چند وقتی که اینجا بودی رو نگه دار.
- گند بزنی به هرچی حرمتی که شما و امثال شما می‌خواید
ازش به نفع خودتون استفاده کنید... این را می‌گویم از اتاق
خارج می‌شوم و به سمت اتاقی که در این چند وقت متعلق
به من بود به راه می‌افتم.

لباسم را با همان لباسی که در جنگل پیدایم کرده بودند
عوض می‌کنم و به سمت در حرکت می‌کنم تا از خانه
خارج شوم.

جان وارد اتاق می‌شود و جلویم را می‌گیرد و مرا همراه
خود به طرف تخت می‌برد و هر دو بر روی آن می‌نشینیم.

- اگه فکر کردن با فرستادنت می‌تونین نظر منو عوض
کنید کور خوندین... نظرم همونه عوض نمیشه.

جان در چشمانم خیره می‌شود می‌گوید

- یکم بهش فکر کن

- نه

- راه نداره؟

- نه اصلا

- می‌خوای آزاد باشی درکت می‌کنم... منم خیلی دلم
می‌خواد از اینجا برم و آزادانه زندگی کنم اما... اما
نمی‌تونم

در جواب سخنان جان می‌گویم

- حرمت

- چی؟

به صورت متعجب جان خیره می‌شوم و ادامه می‌دهم

- حرمت نمی‌ذاره که آزادانه زندگی کنی

- نه اینطور نیست

- نه همین طور است... ادای جان رادر می‌آورم و در

آخر زبونکی برایش می‌اندازم و ادامه می‌دهم

- می‌تونی آزاد باشی بری هر جای دیگه که دوست داری،

این حرمت هم می‌تونی یه جور دیگه انجام بدی.

- جدی؟ پس تو چجوری حرمت می‌ذاری؟

- همین که سر و ویکتور رو نشکوندم خودش حرمته

جان عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند و می‌گوید: بله بله
جان از جایش بلند می‌شود تا اتاق را ترک کند
- پس من برم فعلا تا به جای ویکتو سر من و نشکستی.
از گفته جان لبخندی بر روی لبانم می‌نشیند
- نمی‌خواهی بیشتر بهش فکر کنی
و من فقط یک نه قاطع در جوابش می‌دهم.
جان نگاهی دیگر به من می‌اندازد اتاق را ترک می‌کند.

بالاخره مجبور شدم قبول کنم که به آن آلفای مریض کمک
کنم، من دختره گستاخ و بی ادبی نیستم و نبودم، اما
نمی‌توانم در برابر حرف زور و سواستفاد کسی ساکت
بمانم و بخاطر این کار و قبول کردم که اون کلمه به
اصطلاح ویکتور، حرمت را نشکنم و با بی ادبی شأن
خودم رو پایین نیارم و به شکلی خوبی ویکتور را جبران
کنم، و بعد یک یا حداقل دو ماه از اینجا بروم و دیگر
پشت سرم را نگاه نکنم.

به همراه ویکتور و پسرها در ایوان خانه گرد هم نشسته ایم و پسرها طبق معمول سوژه ای پیدا کرده بودند و با آن مرا دست می انداختند، که با هیکل و جسه ریزه ام چگونه در برابر حیوانات و موجودات جنگلی دوام می آورم. جیسون نگاهی به من می اندازد و شروع به مزه پرانی می کند

- تو جنگل به عنوان آلفا داری با یه گرگ سرکش و گستاخ گله سر و کله میزنی که عصبانی میشه و میاد تو رو مثل گونی سیب زمینی می ندازه رو کولش و برو که رفتیم. و با حرف جیسون خنده پسرها به هوا می رود.

آلبرت با چهره ای خندان می گوید

- فکرش و کن اهریمننا به جنگل حمله می کنن و بعد کلارنس و می ندازن پشت کولش ونو به عنوان غنیمت می برن.

جیسون ادایی در می آورد و می گوید

- جوونن عجب غنیمتی... تا باشه از این غنیمتا.

چشم غره ای به آنها می روم و می گویم

- درد... برید خودتون و مسخره کنید، فکر می کنید با این هیکلتون می تونید جلو چهارتا خوناشام دووم بیارین؟ و خطاب به جیسون حق به جانب می گویم: تو که از پس یدونه اهریمن هم برنمیای.

پسرها برای دقایقی ساکت می‌شوند و بعد از مدتی جیسون به حرف می‌آید

- بیا باهم کشتی بگیرم آگه از تو باختم اون وقت قبول می‌کنم که نمی‌تونم از پس یه اهریمن بریام.

و در جواب جیسون می‌گویم

- منو بایه اهریمن خر زور مقایسه می‌کنی... اما باشه قبوله بیا کشتی بگیرم تا پوزت رو به خاک بمالم.

به همراه جیسون به سمت فضای باز حرکت می‌کنیم و گارد می‌گیریم... پسرها پشت سرهم جیسون را تشویق می‌کنند و صدایشان یک لحظه قطع نمی‌شود.

جیسون به طرفم حمله می‌کند و من جاخالی می‌دهم و با یک حرکت به جای حساس جیسون می‌زنم، و جیسون خم می‌شود و من پاشنه پایم را در کمرش فرود می‌آورم و او را پخش زمین می‌کنم... پسرها که از حرکت من ماتشان برده بود و ساکت شدند، به طرفشان برمیگردم و می‌گویم- صدا تشویقا نمیاد چی شد پس؟

با این حرفم پسرها از شک خارج می‌شوند و به سمت حمله ور می‌شوند تا مرا نفله کنند... چند نفریه یک نفر.

قبل از اینکه پسرها به من برسند و مراناک اوت کنند غیب می‌شوم و جا خالی می‌دهم و به پسرها که بر روی جیسون افتاده اند و در خیالشان فکر می‌کنند که دارند مرا کتک

می‌زنند نگاه می‌کنم... ظاهر می‌شوم و به طرف ویکتور
می‌روم... هنوز با ویکتور کمی سرروسنگین هستم، لبخند
کمرنگی به او می‌زنم و می‌گویم

- میرم تو اتاقم استراحت کنم... و بعد به طرف اتاقم به راه
می‌افتم و پسران را به حال خودشان رها می‌کنم.

امروز از آن روزهایی است که کسی در خانه حضور
ندارد و همه جا غرق در سکوت است

ویکتور برای یک جلسه کاری دو روزه به روستای مجاور
رفته است و پسران هم سر شیفیت و نگهبانی خود هستند و
فقط من و جان در خانه مانده ایم.

به پنجره اتاق تکیه داده ام و فضای زیبای حیاط را نگاه
می‌کنم و از هوای خنک صبحگاهی لذت می‌برم.

دلم برای مادر و خواهر برادرانم تنگ شده است، آب بازی
در دریاچه نزدیک خانه... سر و کله زدن با دنیل و
کارن... مهربانه های هکتور و صدای دلنشین اما و غرغر
و حسودی های لورن... مادرم...

افسوس که دیگر آنها خانواده من نبودند... کاش میشد فقط
یک بار برای آخرین بار همه شان را کنار هم ببینم.

با صدای در، سرم را برمی‌گردانم و بفرماییدی می‌گویم.

جان وارد اتاق می‌شود و به من نگاه می‌کند

- او مدم ببینم چیزی نمی‌خوای... چیزی لازم نداری؟!...
چیکار می‌کنی؟

- نه ممنون فعلا چیزی لازم ندارم... دارم منظره بیرون و
نگاه می‌کنم، حیاط منظره قشنگی داره

جان از پنجره نگاهی به منظره زیبای حیاط می‌کند و
می‌گوید.

- کاره جیسونه

من متعجب به جان نگاه می‌کنم و می‌گویم

- جدی؟! آخه جیسون با اون هیکل و اخلاقش بلده از این
کارا بکنه؟

- اینجوری جیسون و نگاه نکن اون قلب مهربونی داره و
عاشق گل و گیاه و طبیعته

و من با شگفتی سری تکان می‌دهم و می‌گویم

- که اینطور

به سمت جان برمی‌گردم و صدایش می‌زنم

- جان

جان با طمئینه به سویم بر می‌گردد و با لبخندی که بر
لبانش نقش بسته جوابم را می‌دهد

- بله چیزی لازم نداری؟

- چیزی که لازم ندارم... یعنی... همیشه بریم دریاچه

- دریاچه؟

- آره دریاچه دلم برای آب بازی تنگ شده.

جان همچنان که لبخند بر لبش بود می‌گوید

- بزن بریم.

و من با خوشحالی به هوا می‌پریم و دستانم را به هم می‌کوبم

و با جان همراه می‌شوم تا به همراه هم راهی دریاچه

شویم.

به همراه جان راهی دریاچه می‌شویم و بعد مدتی به اونجا

می‌رسیم.

جان کمی دور تر از من می‌ایستد تا من راحت شنا کنم.

کمی آب بازی می‌کنم و از آب خارج می‌شوم و لباسم را

نصفه و نیمه می‌پوشم.

جان با گام‌های بلند به سمت من آید و می‌گوید

- این کوفتگی و کبودی‌ها روی پشتت مال چیه؟ آهان حتما

مال دیروزه بچه‌ها زدنت

به پشتم نگاهی می‌اندازم جای ماه‌گرفتی‌ها را می‌گفت

که اکنون به صورت کبودی در آمده بود و رو به خوب

شدن بود... اما چگونه؟

و من که هنوز در شک و بهت بودم جوابش را می‌دهم

- آره... حتما به خاطر هم‌نونه

- درد که نداری؟

- نه درد ندارم نگران نباش.

دیروز بعد از اینکه پسران را قال گذاشتم و به اتاقم رفتم، پسران هم برای تلافی به اتاقم آمدند و بر سرم ریختند مرا به باد کتک گرفتند، اما باز هم از زیر دستشان فرار کردم. جان از جایش بلند می‌شود و قبل از اینکه تبدیل به گرگینه شود رو به من می‌کند و می‌گوید

- سوار شو

از حرکت شتاب زده جان متعجب می‌شوم و می‌گویم

- چی شده چرا یه دفعه بلند شدی افتاده؟

جان رو به من می‌گوید

- زود تر سوار شو، و بعد به گرگینه تبدیل می‌شود و منتظر مرا نگاه می‌کند، به طرف جان حرکت می‌کنم تا بر پشتش سوار شوم که چشمم به سایه سیاهی که پشت درختان پنهان شده بود می‌افتد قطعا او یک اهریمن بود.

بر پشت جان سوار می‌شوم و او به سرعت به سمت خانه حرکت می‌کند به خانه می‌رسیم و به محض وارد شدن به خانه جان به انسان تبدیل می‌شود و در را قفل می‌کند و به

سمت پنجره ها به راه می افتد تا آن ها را قفل کند، و
خطاب به من بریده بریده می گوید

- اصلا... اصلا نگران نباش... جامون امنه، خونه دیگه
طلسم محافظ داره کسی نمی تونه وارد بشه... نگران نباش.
بنظر می رسد که او از من هم مضطرب تر و ترسیده تر
باشد... آرام به سمتش قدم بر می دارم تا او را به آرامش
دعوت کنم.

به سمتش حرکت می کنم و دستش را می گیرم و بر روی
نزدیک ترین مبل می نشانمش و برایش لیوانی آب می
آورم تا کمی بنوشد و از شدت اضطرابش کم شود تا کمی
آرام بگیرد.

دستانم را نوازش وار بر روی شانه جان قرار می‌دهم و
نوازشش می‌کنم، زمزمه ضعیف جان را می‌شنوم
- من خیانت نمی‌کنم... من خیانت نمی‌کنم... من خیانت کار
نیستم... نیستم

من به میان حرفش می‌پریم و می‌گوییم
- چی داری میگی... آروم باش... کسی خیانت کار نیست.
جان با خشم از جایش بلند می‌شود و فریاد می‌زند... من
یک خیانت کارم من بچه دوتا خیانت کار عوضی هستم
حالم از اهریما که پدر و مادرم و نابود کردن بهم
می‌خوره، حالم از پدر و مادر و از همشون بهم می‌خوره،
وقتی می‌بینمشون احساس می‌کنم بدنم کهیر می‌زنه، ازشون
متنفرم نمی‌خوام حتی یکسانتی اونا حرکت کنم... ازشون
متنفرم می‌ترسم بهم نزدیک بشن.

- تو نباید از اون اهریما بترسی جان، باید قوی و مقاوم
باشی تا بتونی باهاشون مقابله کنی و نابودشون کنی.
به جان اجازه می‌دهم تا کمی ذهن پریشانیش را آرام کند.
برای دقایقی سکوت میانمان حکم فرما می‌شود و بعد از
مدتی صدای خوش آهنگ جان را که بر اثر خشم و
عصبانیت بم تر شده بود می‌شنوم.

- درست یادمه پنج یا شش سالم بود در کنار پدر و مادرم
خوشحال و کامل بودم، انگار که همه چیز داشتتم هیچ

احساس کمبود و ناراحتی نداشتم، وقتی کنار اونا بودم انگار همه دنیا با همه زیبایی‌هایش مال من بود و دیگه به چیزی احتیاج نداشتم.

یه روز از همون روزای شیرین بچگی بلند شدم تا یه روز عالی دیگه رو با خانواده ام بگذروم، اما به جای اینکه سر میز صبحانه پدر مادرم رو در حالیکه لبخند شیرین و جانبخشی بر لب دارن و منتظر من هستن و ببینم، دیدم که اهریما به خونه حمله کردن و همه جا رو به هم ریختن و دارن پدر و مادرم و به زور می‌برن، اما من از ترس یه گوشه پشت دیوار قایم شده بودم و به رفتن پدر و مادرم نگاه می‌کردم.

تا مدت‌ها عذاب وجدان داشتم که اگه از ترس قایم نمی‌شدم شاید می‌تونستم یه کاری براشون بکنم یا کمک بیارم، تا مدت‌های طولانی توی بردن پدر مادرم خودم رو مقصر می‌دونستم و سرزنش می‌کردم.

چند روز بعد جنازشون تو جنگل پیدا شد... دنیای رنگی و قشنگی که داشتم در عرض چند روز نابود شد و از بین رفت.

یتیم شده بودم دیگه نه مادری داشتم که به من عشق بورزه و با صدای دلنشینی برام قصه بگه و سرم رو نوازش کنه و نه پدری که با اون قامت ستبر و ورزیده اش مثل کوه پشتم باشه.

ویکتور من و به خونه خودش برد... اون روزا خیلی گوشه گیر و بهونه گیر شده بودم عصبانی بودم خودم و تو مرگ پدر و مادرم مقصر می‌دونستم، اما ویکتور با صبر و حوصله با من رفتار و مراقبت می‌کرد.

مدت ها گذشت و حالِ روحی و جسمی من کمی بهتر شده بود.

پیش ویکتور رفتم و دلیل مرگ پدر و مادرم رو پرسیدم اما ویکتور سکوت کرد و بعد مدتی جواب داد وقتی بزرگ تر بشی میفهمی، حدود سه سال از اون موقعی که از ویکتور در مورد مرگ خانوادم پرسیدم می‌گذشت.

دوباره بعد یک یا دو سال به سرم زد که برم ازش دلیل مرگ نابهنگام پدر و مادر رو بپرسم.

پشت در بزرگ و قهویی رنگ اتاقش رسیده بودم، اما همین که خواستم در بزنم و وارد بشم صدای مقتدر ویکتور و با ژول نگهبان ارشد جنگل و شنیدم که در مورد دو خیانتکار حرف می‌زدن.

اون دو خیانت کار پدر و مادر من بودن

پدر و مادرم متوجه شده بودن که مرتکب اشتباه شدن و در صدد جبران اشتباهشون بودن و می‌خواستن از گروه اهریمن خارج بشن اما اهریمن مخالفت کردن و پدر و

مادرم رو کشتن چون وقتی وارد گروهشون میشی راهی جز مرگ برای خارج شدن ازش نداری.

من و جیسون هم سن هم هستیم و وضعیت نسبتاً مشابه‌ای داریم جیسون هم پدر و مادرشو توسط خوناشامای سیاه از دست داده و خودش رو هم از بین دندونای تیز خوناشاما نجات دادن و ممکنه تا الان خونِ خوناشام های سیاه توی رگ هاش جاری باشه اما اون رو به آلفایی قبول کردن... اما فکر می‌کنی چرا من و قبول نکردن و نمی‌تونم آلفا بشم برای اینکه من بچه دوتا خیانتکارم و اونا می‌ترسن که من خیانت کنم. جان که از شدت خشم به خود می‌لرزید با چهره برافروخته از جایش بر می‌خیزد و گلدان نسبتاً بزرگ کنار دستش را درست بالای سر من پرت می‌کند و گلدان هزار تکه می‌شود و هر تکه اش در جایی پخش می‌شود و فریاد می‌زند من خیانتکار نیستم.

و من با حرکت جان از جایم می‌پریم و از ترس جیغ خفه ای می‌کشم.

جان از حالت خلسه بیرون می‌آید و به سوی من حرکت می‌کند تا ببیند آسیب دیده ام یا نه، دستش را بلند می‌کند تا بر روی شانهِ ام بگذارد اما قبل از اینکه این کار را بکند دستش را عقب می‌کشد و معذرت خواهی می‌کند و به سرعت اتاق را ترک می‌کند.

دو روز است که جان خانه را ترک کرده و بازنگشته، او را درک می‌کنم زیرا تا حدودی شبیه من است پدری که خود را به دست شیاطین و اهریمنان سپرد و گذاشت تا کینه و بدی در قلبش رسوخ کند و هم به خود و دیگران آسیب برساند. ویکتور از جلسه دو روزه خود برگشته است اما همچنان با هم سروسنگین هستیم.

پسران هم هر کدام به دنبال شیفت و نگهبانی خود رفته اند و هر از گاهی از جان خبر می‌دهند که در جنگل مشغول شفیت دادن است و حالش بهتر است.

من هم که از همه بیکار تر هستم

در باغ زیبای خانه که در این فصل باشکوه تر است قدم می‌زنم.

قدم زنان به سمت گل های وحشی و خوشبویی که به زیبایی هرچه تمام تر کاشته و روئیده شده قدم می‌زنم. با تمام وجود عطر گل ها را نفس می‌کشم و به ریه ام منتقل می‌کنم از بوی عطرشان عقل از سرم می‌پرد و سرمست و مدهوش می‌شوم.

همچنان مشغول بوئیدن گل هایی هستم که قطرات شبنم همچون مرواریدی زیبا بر روی گل برگ ها است و با پرتو طلایی رنگ خورشید همانند الماس می‌درخشند.

ویکتور با طمئنیه به آرامی به سویم قدیم بر میدارد و
با صدای رسا و کلفت مردانه ایی که پیری و گذر زمان هیچ
تاثیری بر آن نداشته است خطاب به من می گوید

- حاضر شو باید بریم جایی

و من متعجب رو به ویکتور می گویم

- کجا؟

- به زودی میفهمی

- پسرا بیان ببینن ما نیستیم نگران میشن.

- نگران نباش تا قبل او مدن پسرا ما هم بر می گردیم

ویکتور به سمت کار آموزایی که آخر باغ در حال تمرین
بودند می کند و خطاب به آنها می گوید: دونفر از شما همراه
ما میان

و به سمت خانه حرکت می کند

آماده می شوم و به همراه ویکتور از خانه خارج می شویم،
ویکتور به همراه کار آموزان به گرگ تبدیل می شود.

ویکتور در حالت گرگ با آن چشمان زیبا و کشیده به رنگ
شبش اشاره می کند که بر پشت کار آموز سوار شوم.

به آرامی بر پشت گرگ سوار می شوم و به راه می افتیم.

سرتاسر بدن گرگ را خز های بسیار نرم و قهویی رنگ
زیبایی پوشانده بود که در زیر پرتو آفتاب می درخشید.

در هنگام دویدن، حرکت ستون فقرات گِرد را در زیر بدنم حس می‌کردم و مرا قلقلک می‌داد.

محو تماشای زیبایی جنگلی که سرتاسرش را درختان تنومند با شکوفه های زیبای سفیدی پوشانده بود و جلوه خاص و بسیار زیبایی به آنجا داده بود می‌شوم.

هنوز محو تماشای طبیعت فوق العاده آنجا بودم که به سرعت از آنجا می‌گذریم و دور می‌شویم.

به محوطه زیبا و سرسبز دلفریبی رسیدیم که کوه های بلند و تنومند دور تا دورش را گرفته و جلوه زیبایی به آنجا بخشیده‌اند.

- اینجا کجاست؟

و ویکتور بدون هیچ مکتی می‌گوید

- غار حقیقت

متعجب می‌گویم

- غار حقیقت؟! اما من اینجا غاری نمی‌بینم

ویکتور دستم را می‌گیرد و به سمت دیواره های کوه

حرکت می‌کنیم

دستش را بر روی تخت سنگ می‌گذارد و وردی می‌خواند،

تخته سنگ ها تکان می‌خورند و دیواره کوه جا به جا

می‌شود و داخل غار نمایان می‌شود.

غارى بزرگ كه حوض دايره مانند نسبتا بزرگى به جنس همان سنگ هاى كوه درونش قرار داشت و آبى خروشان و شفافى درونش در جريان بود.

ويكتور مرا به جلو هل مى دهد و مى گويد

- منتظر چى هستى برو جلو.

- برم اونجا چيكار كنم؟

- كه حقيقت و بفهميم.

- چه حقيقتى؟

- همونى كه قصد گفتنش رو ندارى و ازش فرار مى كنى.

- دارى از چى حرف ميزنى... من.

ويكتور ميان حرفم مى پرد و مى گويد

- نيازى به حرف زدن و توجيح كردن نيست اينجا خودش همه چى رو مشخص مى كنه.

- دارى من و مجبور مى كنى، باز دارى زور ميگى.

ويكتور با لحن و چهره كاملا خونسرد مى گويد: حتما لازم.

با عصبانيت خطاب به او مى گويم

- اصلا هم لازم نيست.

و من حال از چهره خونسرد و مزخرف ویکتور بهم می‌خورد.

- برو جلو دیگه معطل نکن زود باش.

نگاه بدی به ویکتور می‌کنم و به سمت حوض می‌روم تا واردش شوم که با صدای بلند ویکتور که در غار می‌پیچد در جایم متوقف می‌شوم.

- لباسات و در بیار

- دیگه چی

- لازمه

- هیچ هم لازم نیست.

و در دلم ادای ویکتور را درمی‌آورم

- از چی می‌ترسی من جای پدرتم

- با این حرف می‌خواهی خودت و توجیح کنی؟! ... لازم نکرده.

رویم را از ویکتور برمی‌گردانم و بندهای لباسم را به آرامی باز می‌کنم و بندهای لباس به نرمی بر روی شانه ام می‌لغزد و به زمین می‌افتد.

پایم را درون آب شفاف زلال حوض می‌گذارم و کاملاً وارد آن می‌شوم آب درون حوض شروع به حرکت می‌کند و به همراه آن نوری سفید رنگ، غار را پر می‌کند.

تصویری نسبتاً واضح از پری جنگلی و گرگ نسبتاً بزرگی بر روی دیوار غار نقش می‌بندد که اهریمنان به دورشان حلقه زده اند و وردی می‌خوانند.

کودک شش ساله ای را نشان می‌دهند که با تن و بدن خونی به بند کشیده شده است و از شدت گریه دیگر توانی برایش باقی نمانده بود و بیهوش شده بود و اهریمنان به دورش می‌چرخیدند و طلسم می‌خواندند.

پسر بچه‌ای خردسال که در دستان اهریمنان اسیر است وحشت زده به تن و بدن دخترک به بند کشیده نگاه می‌کند و مظلومانه اشک می‌ریزد.

اهریمنان همچنان مشغول خواندن دعا و طلسم بودند که پادشاهی با لشکریانش از گرد راه می‌رسند و به اهریمنان حمله ور می‌شوند.

همچنان محو تصویر روی دیواره غار بودم که ویکتور نزدیک تر می‌شود و با دقت بیشتری به تصویر خیره می‌شود.

ویکتور به حرف می‌آید و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند اما من توجه نمی‌کنم و همچنان خیره تصویر هستم.

در یک لحظه پادشاه به سمت آن گرگ نسبتاً بزرگ حمله می‌کند اما قبل از اینکه شمشیر به گرگ برخورد کند،

گرگ به انسان تبدیل می‌شود، و او کسی جز برایان نبود و
بر عکس ویکتور من از این قضیه متعجب و سردرگم
نشدم.

پادشاه و برایان باهم درگیر می‌شوند درست در همان لحظه
که پادشاه قصد داشت گردن برایان را بزند اهریمنی از
پشت خنجری فولادین در قلبش فرو برد و پادشاه بعد از
ثانیه ایی بر زمین افتاد و برای همیشه به خواب ابدی فرو
رفت.

شک داشتم که آن پادشاه پدرم باشد یا نه، آهسته به سمت
ویکتور برمی‌گردم و با چهره‌ای اندوهگین به او خیره
می‌شوم و می‌گویم

- اون... اون... پدر...

زبانم سنگینی می‌کند و مرا از گفتن ادامه جمله باز
می‌دارد.

ویکتور به حرف می‌آید و با چهره‌ای گرفته بریده بریده
خطاب به من می‌گوید

- درست فهمیدی... اون پدرت بوده... شاه داری پدرت
بوده.

تو همون دختر کوچولی شیرین زبونی بودی که تو شیش
سالگی درست چند هفته مونده به کامل شدن ماه، دزدیده
شدی.

مادرت این اتفاق و نتونست هضم کنه و در بستر بیماری افتاد... پدرت اونقدر پریشون و آشفته بود که حتی نمی‌تونست به امور مملکتی رسیدگی کنه.
از برایان همچین توقعی نداشتم انتظار هرکسی رو داشتم به جز برایان متأسفم دخترم.

دوباره خیره تصویر روی دیوار می‌شویم .
همه چیز به هم ریخته بود و آشوبی عظیم به پا شده بود انگار که در صحنه محشر حضور داشتی.
آن پسرک کوچک که در دستان اهریمنان اسیر بود آزاد و به گرگ تبدیل شد گویی که از قبل از خانواده گرگینه‌ها بوده است، اما قبل از اینکه بتواند از خود دفاع کند و از آنجا دور شود.

طلسمی که اهریمنان آماده کرده بودند تا به سوی لشکریان پرتاب کنند به شمشیر یکی از نگهبانان برخورد کرد و طلسم منعکس شد و به پسر بچه برخورد کرد و پسرک از شدت نیروی طلسم به عقب پرتاب شد و از بالا به دره پایین افتاد و تصویر روی دیوار محو شد.

من که هنوز در شوک بودم، بعد از دقایقی به خود می‌آیم و به سمت ویکتور بر می‌گردم و می‌گویم.

- اون پسر چی شد چه بلایی سرش اومد

- زنده است و تاحدودی حالش خوبه.

- جدی... اون کیه؟

- به زودی اون رو ملاقات می‌کند.

از حوض بیرون می‌آیم و به آرامی لباس‌هایم را می‌پوشم، به همراه ویکتور قدم زنان از غار خارج می‌شویم تا زمانی که در غار بسته شود خیره به درون غار بودم، با صدای نسبتاً بلند بسته شدن در، به خود می‌آیم و به سمت ویکتور بر می‌گردم که به گرگ تبدیل شده است.

با اشاره ویکتور سوار یکی از گرگینه‌ها می‌شوم و به سمت خانه حرکت می‌کنیم.

از همان راهی که به سمت غار حقیقت رفته بودیم به سمت خانه در حال بازگشت بودیم اما این بار دیگر آن جنگل با درختان تنومند و سر به فلک کشیده با شکوفه‌های زیبای خیره کننده‌اش برایم جذاب نبود.

چرا که موضوعی ذهنم را درگیر کرده بود و اجازه توجه به اطرافم را نمی‌داد.

به خانه رسیدیم و از پشت گرگینه پایین آمدم و تشکری کردم و به سمت اتاقی که متعلق به من است به راه می‌افتم. همه جا سوت و کور بود و خبری از پسرها نبود.

بر روی تخت دراز می‌کشم تا کمی استراحت کنم اما به خواب عمیقی فرو می‌روم.

سر و صدایی که از بیرون می‌آمد خبر آمدن پسرها را به خانه می‌داد بدنم کوفته شده بود و به سختی از جایم بلند می‌شوم

به سمت سرویس بهداشتی حرکت می‌کنم و آبی به دست و صورتم می‌زنم و از سرویس خارج می‌شوم و به سمت نشیمن جایی که صدای بچه‌ها می‌آمد حرکت می‌کنم.

پسرها دور هم نشستند و از اتفاقاتی که در روز برایشان افتاده بود سخن می‌گویند و سر و کله هم می‌زدند.

به آنها نزدیک می‌شوم و کنارشان روی مبل می‌نشینم و به سر و کله زدنشان با هم نگاه می‌کنم.

داگلاس در میانشان حضور نداشت، لب باز می‌کنم تا از داگلاس بپرسم که از در را باز می‌کند و به داخل می‌آید و نگاهی به من می‌افتد و می‌گوید

- اه... این جایی؟ داشتم دنبالت می‌گشتم فکر کردم تو اتفاقی، ویکتور باهات کار داره.

نگاهی دیگر به او می‌اندازم و می‌گویم

- با من کار داره؟... باشه الان میرم مرسی از خبرت.

از جایم بلند می‌شوم و نشیمن را ترک می‌کنم و به سمت اتاق کار ویکتور به راه می‌افتم، در می‌زنم و بعد از کسب اجازه وارد می‌شوم.

ویکتور لبخندی به روی من می‌زند و مرا به نشستن دعوت می‌کند.

بعد از دقایقی او به حرف می‌آید و سکوت ایجاد شده در اتاق را می‌شکند.

- جدا از مسائل و وقایعی که امروز دیدیم می‌خوام باهات حرف بزنم و از موضوعی مطلع بشم.

گوش‌هایم تیز می‌شود و به دقت به ویکتور نگاه می‌کنم

- در مورد چه موضوعی می‌خواهین با من حرف بزنید؟

ویکتور یکم تعلل می‌کند و می‌گوید

- تو یه سایه مرگی؟

چه باید می‌گفتم؟ اصلاً برای چه باید برایش توضیح دهم؟ به اجبار از روی بی‌میلی به او جواب می‌دهم.

- اره... یعنی نمی‌دونم هنوز مطمئن نیستم.

- به فرض که یک سایه مرگ باشی، می‌دونی چه توانایی‌هایی داری و ممکنه خطرناک باشه؟

- تا حدودی می‌دونم که چه توانایی‌هایی دارم و این رو مطمئن هستم که به کسی آسیب نمی‌زنم.

- از کجا معلوم که به کسی صدمه نزنی، چرا اینقدر به خودت مطمئنی؟ بالاخره سایه مرگ یک شیطانیه و برای کاری منفی و شیطانی ساخته شده

از دست کارهایش دیگر به نقطه جوش رسیده‌ام، از جایم بلند می‌شوم و با صدای نسبتاً بلندی رو به ویکتور می‌گویم

- من خودم و می‌شناسم و بهتر از تو از توانایی هام و خوب و بد خودم خبر دارم... تو اصلاً از یه سایه مرگ چی می‌دونی تو و همسن و سالات و دور و بری‌هات از من، از سایه مرگ چی می‌دونید... هان؟

بهم بگو... بهت می‌گم بهم بگو، آیا من به خواست خودم به این لجنزار اومدم و گیر کردم؟... شما و امثال شما بودین که گند زدین به زندگی و خانوادم. من شیطان نیستم شماها در مورد سایه مرگ هیچی نمی‌دونید فقط یک مشت دروغ و خرافات از خانواده و اجدادتون شنیدین و نسل به نسل به دروغاش اضافه کردین، اصلاً اون کتاب لعنتی و یه بار باز کردی بخونی که بدونی در مورد من داخلش چی نوشته شده؟

قشنگ گوش بده تا بهت بگم... نوشته سایه مرگ همون قدر که می‌تونه خطرناک و مخرب باشه همون قدر هم می‌تونه به تو و امثال تو که به جای مغز تو سرشون کاه هست آرامش و امنیت بده فهمیدی.

از عصبانیت و فریادی که زده بودم به نفس نفس افتادم ویکتور به همراه لیوان آبی به سمتم می‌آید و می‌گوید

- باشه آروم باش

لیوان را از دستش می‌گیرم و سمت دیوار پشت سرش پرت می‌کنم که لیوان هزار تکه می‌شود.

به سمت او بر می‌گردم و فریاد می‌زنم

- مگه میداری من آرام باشم دست از سرم بردارین زندگیم و به گند کشیدن بس نبود؟

ویکتور که خواست حرفی بزند او را به دیوار می‌کوبم و می‌گویم

- این رو خوب گوش کن ببین چی می‌گم، به پرو پای من نیپیچ، در مورد سایه مرگ به هر کی می‌خوای بگی بگو، اما مواظب خودت باش بلایی سرت نیاد... من به کسی کاری ندارم و برای کسی هم خطری محسوب نمی‌شم اما اگه کسی موی دماغ بشه یا بخواد اذیتم کنه و من رو بازیچه خودش و اهداف مسخره تر از خودش کنه تضمین نمی‌کنم سالم بمونه...حالیته شد؟

قسم می‌خورم اگه بخوای علیه من کاری بکنی نفر بعدی، بعد از براین تویی که باید با زندگی نه چندان شیرینت خداحافظی کنه.

به سمت در بر می‌گردم به ویکتور نگاهی می‌کنم می‌گویم

- مواظب خودت و کارات باش

و دستی برایش تکان می‌دهم اتاق را ترک می‌کنم.

چند روزی از جر و بحث بین من و ویکتور می‌گذرد سعی می‌کنیم کمتر باهم رو به رو شویم همان رابطه نچندان دوستانه که به تازگی مویی وصل بود هم از بین رفت.

طبق معمول در این ساعت روز کسی در خانه نیست و من به همراه داگلاس به دور میز قهوه‌پزی و مربعی شکل آشپزخانه نشسته‌ایم و صبحانه می‌خوریم.

داگلاس با سر در شیشه‌ی مربا رفته است و با ولع هرچه تمام تر مشغول خوردن و خالی کردن شیشه مربای بیچاره است.

هر چقدر هم که نگاهش می‌کنی از رو نمی‌رود و به لمباندنش ادامه می‌دهد.

این روزها داگلاس به شدت ساکت و گوشه گیر شده است حتماً می‌ترسد حرفی بزند و مورد اصابت ترکش‌های من قرار گیرد.

ظاهراً پسرها صدای دعوای من و ویکتور را شنیده‌اند اما از موضوع دعوا خبری ندارند و فکر کرده‌اند به خاطر اینکه نمی‌خواهم نزد واران بروم بحث کرده‌ام.

و آن‌ها هم برای میانجی‌گری به نزد ویکتور رفته و گفته‌اند که اگر من نمی‌خواهم نزد واران بروم اصرار نکند و مرا به حال خودم رها کند، اما ویکتور بر سرشان فریاد زده و آنها را از اتاقش بیرون رانده.

ظاهرا در خراب شدن رابطه پسرها و ویکتور من مقصر بودم و در صدد جبران این کار برایشان شام مفصل به همراه غذای مورد علاقه ویکتور را درست کردم و آنها را به صرف شام به دور هم دعوت کردم اما ویکتور ظرف غذا را پس زد و از سر میز بلند شد و گفتن اشتباهی ندارم اکتفا و آشپزخانه را ترک می‌کند.

پسرها برای اینکه من ناراحت نشوم به سمتم می‌آیند و مرا بین خودشان می‌نشانند و باخنده و شوخی لقمه در دهانم می‌گذارند و از دست پخت من تعریف می‌کنند و دخل بشقاب غذای ویکتور را هم در می‌آورند و با جمله (هرکی قهر کرد خودش رو بی بهر کرد) خود را توجیح می‌کنند.

از فکر و خیال بیرون می‌آیم اما داگلاس هنوز مشغول سر کشیدن شیشه مربا است صدایش می‌کنم اما متوجه نمی‌شود حرصم می‌گیرد و اسمش را فریاد می‌زنم و قاشقی به سمتش پرت می‌کنم.

داگلاس هم که مشغول لمباندن بود و از همه جا بی‌خبر بود هل می‌شود و مربا در گلایش گیر می‌کند لیوانی چای دستش می‌دهم تا گلایش باز شود اما چای داغ بود و لبانش را سوزاند بالاخره هر طور که بود به زحمت راه گلایش را باز می‌کند و به سمت من برمی‌گردد و چشم غره‌ای نثارم می‌کند و می‌گوید

- چشم نداری من دارم مر با می خورم؟ خب تو هم بیا بخور
دعوا و کشتی که نداریم داشتی خفم می کردی.

زبونکی برایش در می آورم و می گویم

- مگه چیزی هم برای من گذاشتی ته شیشه رو هم لیس
زدی

داگلاس زبانکی بر ایم در می آورد و می گوید

- اصلا دلم خواست، تا چشت دراد.

- میام با دیوار یکیت می کنما باز بهت خندیدم... بیا بشین
کارت دارم.

- چیکار داری؟

- نترس نمی خوام بزنت بیا بشین

داگلاس به آرامی و محافظه کارانه کنار من می نشیند و به
من خیره می شود

- من رو ببر پیش واران

داگلاس شکه می شود و می گوید: یعنی چی من رو ببر پیش
واران؟

- یعنی منو ببر پیش واران، فهمیدن این جمله این قدر
سخته؟

- چی می گی بابا منظورم اینه تو سر این موضوع با
ویکتور بحث کردی حالا می خوای بری؟

- بحثمون در مورد این نبوده
- داگلاس مرموز نگاهم می‌کند و می‌گوید
- پس سر چی بوده؟
- خصوصیه
- اون وقت چه موضوع خصوصیه هست؟
- اسمش روشه خصوصیه نمی‌شه گفت.
- داگلاس هم شانه ای بالا می‌انداز و می‌گوید
- باشه پس نمی‌برمت
- تو غلط می‌کنی
- این رو که گفتی دیگه اصلا نمی‌برمت
- بدرک می‌خوام که نبری
- و از جایم بلند می‌شوم تا آشپزخانه را ترک کنم، اما
- داگلاس دستم را می‌گیرد و می‌گوید
- آماده شو می‌برمت.

داگلاس دستی به چانه‌اش می‌کشد و می‌گوید

- در این مورد که می‌خواهی بری پیش واران با ویکتور حرف زدی؟

- آره نگران نباش قبلا با ویکتور حرف زدم و هماهنگ کردم در ضمن اگر هم هماهنگ نمی‌کردم دیگه نمی‌خواستم اینجا بمونم و چشم به ویکتور بیوفته

- پس داری فرار می‌کنی

- این اسمش فرار نیست

- پس اسمش چیه؟ میشه دقیقا توضیح بدی

- آزادی در حین اسارت

- یعنی چی؟

- یعنی از اینجا می‌رم جنگل که آزاد بشم ولی درحین اینکه آزادم تا زمانی که دینم رو به ویکتور ادا نکنم اسیرم.

- چه پارادکس جالبی

- آره شاید... من میرم آماده‌شم

به آرامی به سمت اتاق حرکت می‌کنم تا آماده شوم، وسایلی که احتیاج دارم را در ساک کوچکی می‌گذارم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم.

داگلاس در می‌زند و به آرامی وارد اتاق می‌شود.

در دستان بزرگش شنل مشکی رنگ به همراه نقابی که با نگین‌های ریز و درشت زیبایی تذهین شده است می‌بینم، داگلاس آنها را به طرف من می‌گیرد و می‌گوید.
- شنل و نقاب و ویکتور از قبل آماده کرده بود که آگه خواستی بری بیرون بیوشی و راحت باشی و از دست اهریمنها هم پنهان بمونی.

به داگلاس لبخند نیم بندی می‌زنم و تشکر می‌کنم.

شنل و نقاب را می‌پوشم و خودم را در آینه قدی اتاق برانداز می‌کنم

داگلاس به اتاق باز می‌گردد و مرا تماشا می‌کند

- چگونه؟

- عالیهِ خیلی بهت میاد

- بنظرت خیلی ضایع نیست؟... باعث نمیشه خیلی تو چشم بیام؟

- نه اتفاقاً خیلی خوبه زیاد بهش توجه نکن... آگه آماده هستی بیا بریم.

یک بار دیگر به خودم در آینه قدی نگاه می‌کنم و به سمت ساک دستی کوچک می‌روم و برش می‌دارم و به سمت در اتاق حرکت می‌کنم.

به همراه داگلاس خانه را ترک می‌کنیم و به سمت جنگل به راه می‌افتیم.

به اواسط جنگل رسیده‌ایم و داگلاس سعی می‌کند تا نام و راه جنگل را به من یاد دهد.

جنگل زمرد که به مرکز فرماندهی گرگ‌های دو رگه آلمانی روسی می‌رسد و به دست آلفا واران فرماندهی می‌شود

سرکش ترین و قدرتمندترین گرگ های منطقه.

بالاخره بعد از ساعاتی نه چندان طولانی پیاده روی به محل مورد نظر می‌رسیم و داگلاس مرا تا دهنه غار راهنمایی می‌کند و خود به سرعت به عقاب تبدیل می‌شود و از آنجا دور می‌شود

- هی داگلاس پسری احمق کجا می‌ری برگرد تنهام نزار.
اما داگلاس توجهی نمی‌کند پرواز می‌کند و به سرعت از آنجا دور می‌شود

- پسر احمق.

در افکارم غرق شده بودم که چگونه با آن گرگ رو به رو شوم و خود را معرفی کنم که با صدای خرناسی که از داخل غار به گوشم می‌رسد از جایم می‌پریم و به داخل غار خیره می‌شوم.

از آنچه که در غار دیدم حیرت زده شدم و دهانم باز می‌ماند.

هیکلی بزرگ و ترسناک که خزهای سفید و خاکستری بدنش را احاطه کرده بودند، به راستی که از گرگینه عادی هم بزرگ تر و همانند یک غول بزرگ بود.

نسیم خنکی که می‌وزید موهایم را تکان می‌دهد و همان دید اندکی که پشت نقاب داشتم را می‌گیرد

قدمی به داخل غار می‌گذارم و بندهای شنل را به آرامی باز می‌کنم و شنل را از تنم بیرون می‌رانم و موهای آشفته و پریشانم را کنار زدم و نقاب را به آرامی از صورتم بر می‌دارم و اجازه می‌دهم خنکای نسیم پوستم را نوازش دهد.

به آرامی و محافظه کارانه قدم هایم را به داخل غار تند می‌کنم و بالای سر گرگ عظیم و جسه می‌ایستم.

گرگ که واران نام داشت از درد زخم عمیقش به خود می‌پیچد و ناله و خرناس می‌کشد.

دستانم را با احتیاط به سمت پیشانی پرمو و پشم آلود واران دراز می‌کنم و در حال اینکه دستم در میان پشم و خزهای انبوه و بسیار نرمش گم شده است پیشانی‌اش را لمس می‌کنم.

کمی تب دارد و احتمالاً به خاطر زخمی است که بر روی پهلویش دارد.

آرام از جایم بلند می‌شوم و نگاهی به گوشه و کنار غار می‌اندازم. صندوقچه ای چوبی قهویی رنگ در گوشه غار

نظرم را جلب می‌کند که حدس می‌زنم احتمالا متعلق به من باشد چرا که داگلاس گفته بود ویکتور قبل از آمدن من وسایل و امکانات اندکی برای ماندنم در غار فراهم آورده به سمت صندوقچه گوشه غار حرکت می‌کنم و در چوبی‌اش را به آرامی باز می‌کنم.

درویش یک دست رخت خواب و چند دست لباس برای فصل‌های متفاوت سال، از بین آن همه لباس یکی از آنها نظرم را جلب می‌کند لباسی زیبا با دامنی بلند به رنگ سفید به همراه شنلی سفید پوشیده شده از خر که برای زمستان مناسب بود که فکر نکنم به کارم بیاید چرا که تا آن زمان از اینجا رفته‌ام.

آیا واقعا ممکن است تا آن زمان در اینجا، در کنار این گرگ عظیم و جسه بمانم؟

سردرگم و درمانده به دیواره سنگی غار تکیه داده‌ام و اطراف نگاه می‌کنم، از یکجا نشستن و نگاه کردن و خیره شدن به در و دیوار غار و اطراف کلافه شده‌ام، نفسم را با حرص بیرون می‌رانم.

بتای گله‌ی واران به سرکشی مناطق رفته و کسی نیست تا در اموری که مرا به اینجا آورده راهنمایی کند.

به هیکل بیهوش و غرق در خواب واران نگاهی می‌اندازم و پوفی می‌کشم و از جایم بر می‌خیزم و به سمت دهنه غار حرکت می‌کنم.

بر روی لبه تخته سنگی که در ورودی غار قرار دارد می‌نشینم و به خورشیدی که کم‌کم بند و بساطش را جمع می‌کند تا جایش را به ماه بدهد صحنه زیبا و دل‌انگیزی ایجاد کرده است.

غروب زیبایی است، برخلاف روزهای دیگر دلگیر و خفقان‌آور نیست.

نسیم خنکی می‌وزد و نوارهای پر پیچ و خم گیسوانم را به پرواز در می‌آورد و به آرامی و لطافت هرچه تمام‌تر صورتم را نوازش می‌کند و غرق لذت و خوشی می‌شوم.

کم‌کم غروب هم جایش را به شب می‌دهد و تاریکی شب به همراه ستاره‌هایی که همچون الماس می‌درخشد پادشاهی می‌کند.

از روی تخته سنگ بر می‌خیزم و کش و قوسی به بدنم می‌دهم و به داخل غار حرکت می‌کنم تا برای خواب آماده شوم.

بر روی تَشک و رختخوابی که ویکتور برایم محیا کرده بود دراز می‌کشم و به فضای تاریک غار که نور نقره فام مهتاب کمی آنجا را روشن کرده است به سقف خیره می‌شوم و به فکر فرو می‌روم.

کم کم چشمانم بسته می‌شود و به آغوش گرم و نرم خواب می‌روم.

در عالم شیرین خواب و رویا غرق بودم که صدای ناله و خرناس نسبتاً بلندی مرا از خواب بیدار می‌کند.

این صدا مال کسی جز واران نبود به احتمال زیاد وضعیتش بسیار وخیم شده است که این چنین ناله می‌کند.

پتو را از روی پایم کنار می‌زنم و از جایم بر می‌خیزم و به سمت واران حرکت می‌کنم.

یک دستم را بر پیشانی اش می‌گذارم و دست دیگری را بر روی زخم پانسمان شده اش، پیشانی اش بسیار داغ است و تبش هر لحظه بیشتر می‌شود.

دستی را که بر روی زخمش گذاشته بودم در عرض یک ثانیه از خون خیس می‌شود.

در این وضعیت بحرانی دستپاچه شده بودم دست و پایم را
گم کردم

اگر در این وضعیت بلایی سرش بیاید چه؟

اگر اتفاقی برایش بیفتد قطعاً مرا مقصر می‌دانند که چرا
مواظبش نبودم

به سرعت به طرف خروجی غار می‌روم و آنجا را ترک
می‌کنم و به سمت گیاهانی که امروز صبح در راه دیده
بودم حرکت می‌کنم، نور مهتاب فضا و اطراف را روشن
کرده و در دیدن اذیت نمی‌شوم مشغول گشتن گیاه مورد
نظر هستم اما هرچه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.

صدای بهم خوردن شاخ و برگ و تکان خوردنش نظرم را
جلب می‌کند. از جایم بلند می‌شوم و چاقوی ضامن دار را
از جیبم بیرون می‌آورم، شبیحی سفیدی از فاصله کمی دور
آرام آرام قدم می‌زند و نزدیکم می‌شود گارد می‌گیرم و
چاقو را محکم تر در دستانم می‌گیرم آماده حمله می‌شوم.

شبیحی سفید از فاصله کمی دور آرام آرام قدم می‌زند و به
طرفم حرکت می‌کند، چاقوی ضامن دارم را از جیبم بیرون
می‌آورم و گارد می‌گیرم

شبیح نزدیک تر می‌شود و من آماده حمله دستم را بالا می
برم تا چاقو را در بدنش فرو کنم که گرگی نسبتاً بزرگ با

پشم و خزهای بسیار سفید همچون برف که در تاریکی شب در زیر پرنو نقره فام مهتاب می‌درخشد جلوی رویم ظاهر می‌شود.

چاقو را پایین می‌آورم و در جیبم می‌گذارم و جلوی گرگ زانو می‌زنم و سرش را به آرامی نوازش می‌کنم، دستانم در انبوه خزهای نرم و زیبایش گم شده است.

احساس بسیار خوبی است و گرگ از نوازش من به خلسه‌ای شیرین فرو رفته.

دقایقی می‌گذرد و گرگ خود را از من جدا می‌کند و به انسان تبدیل می‌شود، باید حدس می‌زدم که او با چنین جسه‌ای باید یک گرگینه باشد.

دختری زیبا که خود را مایا معرفی می‌کند.

- سلام... من مایا هستم أمگای گله واران... تو باید اون دختری باشی که برای کمک به آفا اومدی.

لبخندی بر لبانم می‌نشانم و با خوش رویی رو به مایا می‌گویم

- اسمم کلارنسه... درضمن اره من همون دختری هستم که برای کمک به آفاتون اومدم و از آشنایی با تو خوشبختم.

او با لبخندی که به لب دارد دوباره به حرف می‌آید و می‌گوید

- من هم همینطور... اما این موقع شب اینجا دنبال چی می‌گرددی، می‌دونی که این وقت شب جنگل خطرناک می‌شه حتی اگر قلمرو گرگینه‌ها باشه بازم موجودات خطرناک اینجا زیادن.

- دنبال یه گیاه دارویی می‌گردم، اما پیدا نمی‌کنم تو می‌تونی من رو راهنمایی کنی؟

- البته دارویی که می‌خوای چه شکلیه

شکل و شمایل دارو را برای مایا توضیح می‌دهم و او هم با گشاده رویی راهنماییم می‌کند و خیلی زود گیاه را پیدا می‌کنم.

گیاه را بر روی سنگی می‌گذارم و می‌کوبم تا خوب له شود به بالین واران می‌روم، پانسمانش را باز می‌کنم تا مرحمی که درست کرده‌ام را بر روی زخمش بگذارم.

کمی جای زخمش می‌سوزد، دردش می‌گیرد و ناله می‌کند، زخمش را با پارچه‌ای تمیز پانسمان می‌کنم و دستم را بر روی زخمش می‌گذارم تا وردی بخوانم تا کمی از التهاب زخمش کم شود و آرام بگیرد.

بالای سر واران نشسته‌ام و هرچند دقیقه او را چک می‌کنم.

سرم را بر دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و کم‌کم چشمانم بر روی هم می‌افتد و سد مقاومت من در برابر بیداری

می‌شکند و خواب مهمان چشمانم می‌شود دیگر چیزی حس نمی‌کنم.

صبح با برخورد نور خورشید به چشمانم بیدار می‌شوم چشمانم را آرام باز می‌کنم و اطرافم را نگاهی می‌اندازم. نگاهم به جایی که واران شب قبل خوابیده بود می‌افتد اما او را نمی‌بینم

تا می‌خواهم از جایم بلند شوم و به سمت ورودی غار حرکت کنم، واران وارد غار می‌شود و غاز فلک زده شکاری که در میان پوزه اش زندانی شده است را بر روی زمین می‌گذارد و با پوزه‌اش آن را به من نزدیک می‌کند و من چندشم می‌شود فریادم بلند می‌شود

- چیکار می‌کنی چرا می‌ندازیش تو بغل من، بذارش اون ورتر بعدش هم کجا بودی تو تا دیروز با صدای ناله هات غار و گذاشته بودی روی سرت حالا به جای استراحت میری بیرون، اینم از جلو چشمم ببر اون ور بوش خفم کرد.

واران با آن چشمان به رنگ شبش همچنان به من خیره است و برو بر مرا نگاه می‌کند.

- چیه آدم ندیدی... شایدم خوشکل ندیدی هوم؟

ناگهان واران به سمت من خیز بر می‌دارد و پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و تنم را بو می‌کشد. رد دندان هایش

را بر روی گلویم حس می‌کنم و به سرعت او را به عقب
هل می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم و غاز فلک زده را از
گردن می‌گیرم و از غار خارج می‌شوم و دیگر به پشت
سرم نگاه نمی‌کنم

به هر زحمتی که بود تمام پرهای غاز مادر مرده را جدا
کردم و به سیخ کشاندم و حالا بر روی آتش می‌چرخانم.
بوی کباب در فضای باز و دلنشین جنگل پیچیده و دل‌هر
جنبنده‌ای را آب می‌کند و به هوس می‌اندازد.

واران با آن هیکل غول مانندش با غرور و متانت خاص
خود گام بر می‌دارد و به سوی من حرکت می‌کند، با آن دو
گوی براق وحشی‌اش به من زل می‌زند انگار که قصد
دارد از طریق چشمانش با من ارتباط برقرار کند و لابه
لای ذهنم را کنکاش کند.

- چیه این جوری نگام می‌کنی، توقع نداری که غاز و
همین جوری خام بخورم.

واران نگاه کاوشگرش را از من می‌گیرد و بر روی زمینی
که با چمن‌ها و گل‌های خوشبو مزین شده است دراز
می‌کشد و به شعله‌های آتش خیره می‌شود.

غاز حسابی برشته شده است و دهن را آب می‌اندازد،
تکه‌ای از کباب را برای خودم جدا می‌کنم و بقیه را به

طرف واران می‌گیرم، مشغول خوردن کباب طلایی خوش‌رنگ می‌شویم و بعد از تقریباً یک روز گرسنگی دلی از عزا در می‌آورم.

بعد از اتمام غذا، واران هیکلش را از روی زمین جمع می‌کند و قدم زنان به سمت غار حرکت می‌کند، آتش را خاموش می‌کنم و پشت سر واران وارد غار می‌شوم.

- به خاطر غاز ممنون... اما تا حالت خوب نشده فعلاً زیاد فعالیت نکن برای زخمت خوب نیست.

لبخندی به واران می‌زنم و ادامه می‌دهم

- راستی دفعه بعد از مرحم خبری نیست، پس بیشتر مواظب خودت باش.

رویم را از او می‌گیرم و به سمتی می‌روم و به دیوار غار تکیه می‌دهم و آرنجم را بر روی زانویم می‌گذارم و نگاهی به واران می‌اندازم که پشتش را به من کرده و دراز کشیده است، انگار نه انگار که شخصی دومی هم در این غار حضور دارد و باید حداقل چند کلمه ایی با من حرف بزند و مرا به کارها و وظیفهام راهنمایی کند.

نگاهی دیگری به او می‌اندازم و پووفی می‌کشم از کارش حرصم می‌گیرد.

از جایم بلند می‌شوم و از غار بیرون می‌روم تا کمی قدم بزنم و هوایی تازه کنم.

مشغول قدم زدن و لذت بردن از هوای دلپذیر جنگل هستم
که گرگی سفیدی که حتما مایا بود به من نزدیک می‌شود و
به انسان تبدیل می‌شود.

با همان لبخند زیبا و دلنشینش به من خیره شده و بروبر
نگاهم می‌کند.

- چی شده چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

مایا چشمانش را برایم لوچ می‌کند و با لحن بانمکی می‌گوید

- بذار حدس بزنم چی شده که خانم قیافش تو همه و ترش
کرده، از ساکتی واران خستت شده و حرصت گرفته از
غار در رفتی.

و بعد با آن صدای آهنگین و دلنشینش شروع به خنده
می‌کند.

به طرف من باز می‌گردد و می‌گوید

- عزیزم معذرت می‌خوام منظوری نداشتم... داشتم شوخی
می‌کردم... اگه از حر...

میان حرفش می‌پریم می‌گویم

- نه عزیزم اصلا... من ناراحت نیستم راحت باش.

- مطمئنی؟

- آره خوشکله نگران نباش.

مایا نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید: وای واقعا راست می‌گی؟ خیالم راحت شد، از واران دلگیر نشو اون همین جوریه زیاد حرف نمی‌زنه یعنی تا مجبور نباشه حرف نمی‌زنه فقط وقتی می‌خواد دستور بده اون زبون یک گرمی شو تکون می‌ده، خصلتشه دیگه مثل من که پر حرفی خصلتمه.

و از حرف خودش می‌خندد و ادامه می‌دهد

- یادمه اولین روزی که اومده بودم اینجا پیش واران، از بس حرف زده بودم واران یه دفعه می‌ایسته و برمی‌گرده طرف من و می‌گه چقدر حرف می‌زنی دختره حرف.

و مایا بعد اتمام سخنش دوباره زیر خنده می‌زند و من هم از خنده شیرین و سرخوشانه او به خنده می‌افتم

مایا خنده‌اش را کنترل می‌کند و می‌گوید

- راستی اون مرحمی که برای واران درست کردی کارش رو کرد امروز رفته بود شکار غاز، بابا دستخوش دستت طلاستا این رئیس ما رو یه شبه خوب کردی.

دستی بر روی سینه‌ام می‌گذارم و کمی خم می‌شوم: شکسته نفسی می‌کنی

- نه شکسته بندی می‌کنم.

تک خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم: اه نه بابا بلدی

- اره بابا بلدم تازه این یه چشمشه

- باریکلا

- چاکر شوما

- اووووو

مایا به خنده می افتد

بعد از دقایقی مایا خنده اش تمام می شود و بیشتر به من نزدیک می شود و به بازویم آویزان می شود و با لبخندی مرموز نگاهم می کند

- چیه... چی شده، باز این جوری نگاه می کنی.

مایا دست و پایش را گم می کند و می گوید

- هیچی... هیچی مگه باید چیزی شده باشه.

با دقت در چشمانش نگاه می کنم و می گویم

- اونجای آدم دروغگو

مایا هینی می کند و بی ادبی نثارم می کند.

بازویم را از دستش جدا می کنم تا به طرف غار حرکت کنم که مایا دستم را می کشد

- کجا می ری

- می رم استراحت کنم خسته

- ناراحت شدی؟... بابا من که گفتم چیزی نیست اصلا من

دیونم الکی به همه چی می خندم.

- ناراحت نشدم فقط خسته شدم میخوام برم استراحت کنم.
- مایا حرکت می‌کند و دست من که در دستش بود مانند کش شلوار به همراه خود می‌کشد.
- لازم نکرده بری تو غار استراحت کنی، الان می‌برمت یه جایی که حال کنی و خستگی از تنت بره.
- کجا می‌ریم؟ بابا من خسته دستم و ول کن کش اومد
- نه نترس از این درازتر نمی‌شه
- یعنی داری می‌گی دست من درازه دختره بزغاله.
- نه بابا من غلط کنم همچین حرفی بزنی فقط گفتم در همین اندازه می‌مونه دراز تر همیشه نگران نباش.
- چپ چپ به او نگاه می‌کنم و رویم را بر می‌گردانم به راهمان ادامه می‌دهیم
- بعد از دقایقی به یک چشمه زیبا و محسور کننده که دور تا دورش را تپه های سرسبز و زیبا به همراه درختان بید مجنون پوشانده بود می‌رسیم
- اینجا کجاست چه قشنگه
- مایا در جوابم می‌گوید
- چشمه شاش گوزن
- من با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کنم
- چی؟ یه بار دیگه بگو.

- مایا بار دیگر خیلی ریلکس می‌گوید
- چشمه شاش گوزن، نشنیدی تاحالا؟
 - اون وقت این اسم سخیف یعنی چی؟
 - خیلی واضحه دیگه یعنی گوزنا توش می‌شاشن.
 - عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم و می‌گویم
 - اون وقت خودت با چشمت دیدی که گوزن توش شاشیده؟
 - ما با انگشتانش چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید
 - من که ندیدم اما می‌گن.
 - من که می‌دانستم مایا دارد مرا دست می‌اندازد و مسخره می‌کند رو به او می‌گویم
 - منو خر فرض کردی یا خودتو.
 - والا من که مطمئنم گرگم اما تو رو نمی‌دونم شاید باشی.
 - با این حرفش چپ چپ نگاهش می‌کنم و یک پس گردنی نثارش می‌کنم.
 - مایا دستش را بر روی گردنش می‌گذارد و می‌گوید
 - اه فهمیدی داشتتم دستت می‌نداختم؟ درضمن خیلی هم بیشعوری بابا دستت سنگینه مخم اومد تو دهنم دختره گاو.
 - چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم: مثل اینکه دلت می‌خواد بازم

مایا لبخندی دندان نما به من میزند که سی و دو تا دندانش
مشخص می‌شود.

چشم غره ای به او می‌روم و می‌گویم: نیش و ببند بابا
- خب بابا شوخی کردم تو چقدر بی جنبه‌ای... اینجا اسمش
چشمه شاخ گوزن هست... اما گوزنا می‌رن توش
می‌شاشن.

- درد

از او جدا می‌شوم و به طبیعت و درخت های اطرافم خیره
می‌شوم که مایا لباس هایش را در می‌آورد و لخت می‌شود

- الان داری چیکار می‌کنی

- مگه نمی‌بینی می‌خوام شنا کنم

- هوم... چرا اتفاقا می‌بینم اما مواظب باش آب چشمه نره
تو دهنت آخه ممکنه یه گوزن توش کار خرابی کردن باشه.

و با اتمام حرفم جیغ مایا بلند می‌شود و خنده من به هوا
می‌رود و از مایا دور می‌شوم و بر روی تخته سنگی
می‌نشینم.

بر روی تخته سنگی که در زیر درخت بید مجنونی قرار داشت نشسته و همان طور که به فضای بکر اطراف نگاه می‌کنم لذت می‌برم خطاب به مایا می‌گویم

- این بتای گروهتون کی قراره تشریف فرما بشن تا من از وظیفم مطلع بشم؟... واران که اصلا یک کلمه هم حرفی نمی‌زنه.

مایا همانطور که از چشمه بیرون می‌آید و لباس هایش را به تن می‌کند خطاب به من می‌گوید

- نگران نباش تا یکی دو روز دیگه میاد بجای واران رفته به چندتا منطقه سرکشی کنه... چون یکم هم زودتر از زمانی که باید می‌اومدی،

اومدی خبر نداره، وگرنه زودتر می‌اومد... راستی ببینم اصلا تو زبون گرگا روبلدی؟

- آره بلدم برادر ام گرگینه بودن تا حدی زبون گرگا رو بلدم.

- هوم... چه عالی... فقط یه سوال اگه برادرات گرگینه هستن پس چرا خودت گرگ نیستی؟

من با این حرف مایا کمی دست و پایم را گم کرده بودم چرا که نمی‌دانستم آیا ویکتور و واران در مورد من به کسی چیزی گفته‌اند یا نه، به همین دلیل مردد خطاب به مایا می‌گویم

- می‌دونی عقب مونده یا ناقص یعنی چی؟

- عقب مونده؟

- آره

مایا نگاهی به سر تا پایم می‌کند و پقی زیر خنده می‌زند

- یعنی تو با این هیكلت عقب مونده‌ای؟

- درد

- بابا دارم جدی می‌گم برادرات گرگینه خودت انسان مگه
میشه؟

- اصلا چیزی از ازدواج گرگینه و خوناشام‌ها

می‌دونی؟ یک درصد امکان داره یکی از بچه‌ها ناقص به
دنیا بیاد... یعنی نمی‌دونی؟

- چی رو نمی‌دونم؟... بگو تا بدونم

وضعیت را کمی بحرانی احساس می‌کنم برای اینکه لو

نروم و مایا پایپچ نشود سعی می‌کنم حرفم را به پایان

برسانم و موضوع بحث را عوض کنم، و خطاب به مایا
می‌گویم

- هیچی ولش کن اگه باید می‌دونستی بهت می‌گفتن

- یعنی نمی‌گی؟

- نه... نمی‌دونم شاید یه روز بهت گفتم

- باشه عزیزم هر طور راحتی هر وقت خواستی می‌تونی بهم بگی، من همین طور که فکم کار می‌کنه گوشم هم در هر لحظه آماده شنیدن هست

و مایا حرفش تمام می‌شود و لبخند دندان نمایی به من می‌زند و دوباره به بازویم آویزان می‌شود و مرا به سمت خروجی چشمه می‌برد.

به نزدیکی غار می‌رسیم و از مایا جدا می‌شوم و به سمت غار حرکت می‌کنم. وارد فضای نیمه روشن غاز می‌شوم، نگاهم به واران می‌خورد که هنوز خواب است. شاید عوارض دارویی که بر روی زخمش گذاشته‌ام باشد چرا که آن دارو خاصیت آرامبخش و خواب آور دارد.

نگاهی به پانسمانش می‌کنم که باید عوض شود

وسایل را برمی‌دارم و به سمت واران می‌روم و بر روی زمین می‌نشینم و خزهای پر پشتش را نوازش می‌کنم حس خوبی به من دست می‌دهد

واران تکانی می‌خورد و از خواب بیدار می‌شود

- سلام آقای خوش‌خواب راحت باش چیزی نیست می‌خوام پانسمانت رو عوض کنم

واران با آن چشمان زیبایش خیره نگاهم می‌کند، الان که در چشمانش نگاه می‌کنم رنگ چشمانش را به خوبی می‌بینم

رنگی عجیب دارد گاهی مشکی گاهی آبی پررنگ، شاید به خاطر انعکاس نور است که اینگونه می‌شود اما در هر صورت رنگ چشمانش زیبا و آرامش بخش است.

واران نگاه جادویی‌اش را از من می‌گیرد و دوباره دراز می‌کشد و اجازه می‌دهد که پانسمانش را عوض کنم.

زخمش نسبتا بهتر شده و تا بهبودی کاملش چیزی نمانده پانسمانش می‌کنم و کنارش دراز می‌کشم

چشمان زیبا و نافضش باز است و خیره نگاهم می‌کند به پهلو دراز می‌کشم و خیره چشمان جادویی‌اش می‌شوم

- چشمات... چشمات آدم رو دیوونه می‌کنه چی تو اون چشماته که آدم و جادو می‌کنه... هوم؟

واران نیم خیز می‌شود و به من نزدیکتر می‌شود و سرش را در مقابل سرم قرار می‌دهد

- بلند نشو به زخمت فشار میاد

اما واران به حرفم توجه نمی‌کند و سرش نزدیکتر می‌آورد

نگاهمان در هم قفل می‌شود ناخودآگاه دستم به سمت

صورتش می‌رود و صورتش را نوازش می‌کند

واران صورتش را بیشتر به دستم فشار می‌دهد انگار که

دوست دارد نوازشش کنم

ناخودآگاه بغض سنگینی در گلویم احساس می‌کنم به یاد
برادرانم می‌افتم زمانی که از شیفت خسته بر می‌گشتند و
نوازششان می‌کردم و دستانم در میان انبوه خزه‌های نرمشان
گم می‌شد و غرق لذت می‌شدم

تا به خودم می‌آیم صورتم از قطرات اشک خیس است و
واران به اشک‌هایم که یکی پس از دیگری بر صورتم
جاری می‌شود نگاه می‌کند

پوزه‌اش را به صورتم می‌مالد و سعی در پاک کردن
اشک‌های جاری شده بر روی صورتم دارد
ناخودآگاه به حرف می‌آیم

- دلم برای خانوادم تنگ شده... برادرانم... تو من رو یه
لحظه یاد برادرانم انداختی... وقتی که از سر شیفت
می‌اومدن و از خستگی دیگه توان بلند شدن نداشتن و من
اونارو نوازش می‌کردم تا خستگی از تنشون بیرون بره.

اشک‌هایم قصد بند آمدن نداشتن انگار که سد مقاوتشان
شکسته و مانعی برای متوقف کردنشان وجود ندارد و با
خیال راحت جاری می‌شوند

به واران نگاه می‌اندازم و می‌گویم

- تو چرا حرف نمی‌زنی... هوم... تو چرا؟

از جایم بلند می‌شوم تا به گوشه‌ای از غار که متعلق به من بود بروم که او گوشه لباسم را با دندانش می‌گیرد و می‌کشد و قصد نگه داشتن مرا دارد.

لباسم را از میان دندان هایش آزاد می‌کنم و می‌گویم
- می‌خوام استراحت کنم خسته

و به سمت گوشه غار حرکت می‌کنم و بر روی تشکم دراز می‌کشم و اجازه می‌دهم که بقیه اشک‌هایم جاری شود بعد از دقایقی سایه‌ای در بالای سرم احساس می‌کنم که متعلق به کسی نبود جز واران

به سمتش برمی‌گردم و به هیکل تنومندش خیره می‌شوم تا به خودم می‌آیم واران هیکل غول مانندش را ول می‌کند تا بر روی زمین و کنار من دراز بکشد که در لحظه آخر قبل از اینکه له شوم خودم زود عقب می‌کشم رو به واران می‌گویم

- دیوونه نزدیک بود من رو له کنی

اما واران بی توجه به حرفم مرا در آغوشش می‌کشد و پوزه اش را در گردنم فرو می‌کنم

و من به این فکر می‌کنم که چرا از نزدیکی و در آغوش بودن واران این گرگ مرموز معذب نمی‌شوم.

یک هفته از آخرین دیدار من با مایا که به چشمه رفته بودیم می‌گذرد

زخم واران نسبتاً بهتر شده است اما هنوز درصد کمی از زهر در بدنش وجود دارد و کمی وضعیت جسمانی اش را ضعیف می‌کند

امروز همه آماده شده ایم تا مرا به عنوان آلفای دوم دسته به رسمیت بشناسند.

شنلم را به تن و بندهایش را محکم می‌کنم و نقاب را بر روی سرم تنظیم می‌کنم و به واران که منتظر من است نگاهی می‌کنم و به سمتش حرکت می‌کنم و به راه می‌افتیم از غار خارج می‌شویم و به سمت تجمع گرگینه ها می‌رویم در راه مایا و آلفرد بتا و امگای دسته هم به ما ملحق می‌شوند و واران در رأس قرار دارد و مایا و آلفرد در سمت چپ و راست او قرار دارند و من دقیقاً پشت سر واران هستم

بعد از دقایق کوتاهی پیاده روی به تجمع گرگینه ها که به انسان تبدیل شده بودند می‌رسیم توقف می‌کنیم مایا و آلفرد به انسان تبدیل می‌شوند و کنار می‌روند تا من در کنار واران قرار بگیرم آلفرد با صدای رسایش از جانب واران خطاب به گرگینه ها سخنرانی را آغاز می‌کند.

- من آلفرد بتای گله از جانب آلفا واران دوشیزه کلارنس را تا زمانی که آلفا سلامتی کاملشان را به دست بیاورند به آلفای گروه به رسمیت می شناسم

آلفرد به من اشاره می کند و کنار می رود

نقابم را برمی دارم و قدمی به جلو می گذارم و خطاب به آنها می گویم

- من کلارنس به عنوان آلفای دوم گله قسم می خورم تا زمانی که آلفا واران سلامتی کاملشان را به دست بیاورند به آلفا کمک کنم و نسبت به او وفا دار بمانم.

با تمام شدن حرفم همه دسته به گرگینه تبدیل می شوند و پایشان را به زمین می کوبند و زوزه می کشند بعد از زوزه کشیدن به دورم حلقه می زنند و می دوند و مراسم خوش آمد گویی به اتمام می رسد

مایا به طرفم می آید و اشاره می کند که به همراه واران بروم

- برو دیگه چرا ایستادی من رو نگاه می کنی آلفا منتظرته

- کجا برم آخه

- خانم باهوش الان آلفا شدی... اونوقت وظیفه آلفا چیه؟

- باید برم سرکشی؟

- نه وایسا اینجا بروبر من و نگاه کن... برو دیگه

- تو هم بیا بریم

- کجا پیام من، وقتی دوتا آلفا باهم می‌رن دیگه نیاز به من نیست زود باش برو دیگه واران از انتظار خوشش نمیداد

- بدرک

مایا قیافه بامزه ای به خود می‌گیرد و بی ادبی نثارم می‌کند
نگاه چپ چپی به مایا می‌کنم و به سمت واران حرکت
می‌کنم و به همراه او برای سرکشی به راه می‌افتم.

با واران همراه می‌شوم و به سمت جنگل اصلی حرکت
می‌کنیم

قدم زنان از آب و هوا و فضای اطراف هم لذت می‌برم
نگاهی به واران می‌اندازم که مستقیم به جلوی نگاه می‌کند
و استوار راه می‌رود و من با حرص نگاهش می‌کنم و در
دلم می‌گویم

شصت پات نره تو چشت

خطاب به واران می‌گویم

- چرا حرف نمی‌زنی... حرف نزدنت خیلی رو مخمه...
حتی سر معارفه من هم حرف نزدی و بتای گلت حرف
زد... نکنه لالی که حرف نمی‌زنی هوم...
لالی؟!... تولالی؟!... واران لاله... لالا...

ناگهان زیر پایم خالی می‌شود و جیغم به هوا می‌رود
چشمانم را به آرامی باز می‌کنم که واران را می‌بینم که بر
رویم خیمه زده و دندان های تیزش را نشانم می‌دهد

- زهرمار ببند دهندو... بیشعور نگفتی سرم می‌خوره تو
سنگ ضربه مغزی می‌شم می‌میرم... درضمن حقیقت تلخه
مگه نه؟

واران را هل می‌دهم و کنارش می‌زنم و از جایم بلند
می‌شوم و شنل و نقابم را بر روی تنم درست می‌کنم و در
دلم بیشعوری نثارش می‌کنم

گرگ خرفت بیشعور

- خودتی

ناگهان سر جایم میخکوب می شوم و با چشمان متعجب به دور و اطراف نگاه می اندازم

- به چی نگاه می کنی حرکت کن

هراسان به دور و اطراف نگاه می کنم که چشمانم به چشمان خبیث و مرموز واران می خورد

- چیه این جوری نگاه می کنی

- مگه نگفتی حرف بزخم خب دارم حرف می زخم دیگه

با چشمانی از حدقه در آمده به واران نگاه می کنم و می گویم

- این صدای تو هست تو مغز من داره رژه می ره؟

صدایی که در مغزم پخش می شد و چون هنوز به آن عادت نکرده بودم کمی اذیتم می کرد که الان متعلق به واران بود دوباره به حرف می آید و می گوید

- نه صدای مادر بزرگمه... صدای خودمه دیگه... چیه صدام قشنگه خوشت اومده؟

- خودشیفته

چشم غره ای نثار این گرگ خودشیفته می کنم و به راه می افتم که گوشه شنلم توسط واران کشیده می شود

- این راه اشتباه هست باید از سمت چپ بری
- من با حالتی تخس رو به واران می‌گویم
- جدی؟! ... خودم می‌دونستم فقط داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم
- آره تو راست می‌گی
- نگاه چپ چپی به واران می‌کنم و می‌گویم
- حرف نمی‌زدی راحت تر بودیم
- یعنی الان ناراحتی؟! ... خب دیگه این مشکله خودته
- به سمت واران برمی‌گردم و انگشتم را به نشانه سکوت بر روی صورتم می‌گذارم و می‌گویم
- هیس ساکت
- تازه می‌خوام حرف بزنم
- صدای خنده ای زنانه از پشت درختان به گوش می‌رسد
- داری راه رو اشتباه میری حتما این دفعه می‌خوای بری پشت درخت کار خصوصی بکنی باشه من همین جا می‌مونم راحت باش.
- عصبانی به سمت واران برمی‌گردم و می‌گویم
- میشه ساکت شی؟ داری تمرکزمو بهم می‌زنی

- مگه دستشویی جنگلی هم تمرکز می‌خواد؟ نترس نگاهت
نمی‌کنم راحت باش

- با نمک کی بودی تو، این همه حرفا رو کجاست قایم کرده
بودی

- توی دلم راست...

- می‌شه خفه شی فعلا منحرف بی ادب

و سرم را به سمت صدای خنده ای که شنیدم می‌کنم

خدایا چه می‌دیدم لورن به همراه اهریمنی در حال معاشقه

فکر نمی‌کردم که تا این حد پیش برود دختره احمق داشت

دستی دستی خودش را بدبخت می‌کرد

همین طور مشغول نگاه کردن به لورن بودم و خود خوری
می‌کردم

که صدای سوت تیزی در مغزم از جا پراندم

- جوون ببین اینحا چی می‌بینم خوراک خودمه الان

فازشونو خراب می‌کنم

- مگه مریضی همچین کاری می‌کنی مغزم سوت کشید

روانی

واران بی توجه به غرغره‌های من به سمت درختی می‌رود

پنهان می‌شود و با پوزه اش سنگی بر می‌دارد و به سمت

لورن و آن اهریمن پرت می‌کند و سنگ دقیقا به کمر
پسرک برخورد می‌کند و هر دوییشان را از جا می‌پراند
صدای غرغره‌های لورن به گوش می‌رسد که پسرک
اهریمن را مواخه می‌کند که چرا وسط جنگل قرار
گذاشته‌اند و شخصی آنها را دیده و معاشقه‌شان را به هم
زده است

و خواهر دیوانه من به فکر این است که چرا معاشقه‌اش
نصفه مانده است و به این فکر نمی‌کند که شاید کسی او را
دیده باشد و آبرویش رفته باشد و توی در دسری بزرگ
افتاده باشد.

همچنان خیره به دور شدن لورن به همراه آن پسرک
اهریمن هستم که صدای واران را در سرم می‌شنوم
- اون دختر رو می‌شناسم

متعجب به سمت واران برمی‌گردم و می‌گویم

- چی... از... از کجا می‌شناسیش

- کیه که دختر ارشد و یکی یدونه آفا برایان رو نشناسه
وای... نه نه نه... لورن تو چیکار کردی... گند زدی به
همه چی

واران خطاب به من موزیانه می‌گوید

- چیه رنگت پریده... می‌خوای بگی خواهرت رو نمی‌شناسی

این دفعه با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به واران نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم که مسلط باشم و آرامشم را حفظ کنم.

- درسته اون خواهر منه اما تو از کجا می‌دونی که من کی هستم؟

- من مثل ویکتور نیستم که چرندیاتی که بهش گفتم رو باور کنم، من هجده ساله که تو رو می‌شناسم، درست از زمان تولدت شاهزاده کلارنس مارتینز از ایالات آرتلان فرزند شاه داریسی... بیشتر بگم یا بسه؟... من تو رو بیشتر از خودت بلدم خط به خط وجودت رو حفظم.

واران رویش را از من می‌گیرد و به راه می‌افتد و من همچنان ثابت در جایم ایستاده‌ام

- اونجا مثل مترسک نایست، زودتر حرکت کن وگرنه جا می‌مونی و خوراک خوناشام های سیاه می‌شی.

بالاخره از شوک خارج می‌شوم و از جایم تکان می‌خورم و به سوی واران حرکت می‌کنم

- خوب دیواره دفاعی برای مغزت درست کردی جیسون که کارش خوندن ذهنه نتونسته ذهنتو بخونه

- این کار رو کردم تا آدما و حیوونایی پستی مثل شما
نتونن ذهنم رو بخونن و از من سواستفاده کنن
- هه... حالا ما شدیم پست... تعارف نکن چیز دیگه ای هم
مونده می تونی بگی
- به وقتش می گم

و رویم را از او می گیرم و حواسم را به فضای زیبا و
پر شده با بوی عطر گل ها می دهم
بعد از پیاده روی طاقت فرسا بالاخره سرکشی هم تمام
می شود و به سمت غار حرکت می کنیم
واران به دنبال شکار می رود و من به تنهایی وارد غار می
شوم و لباس هایم را با خستگی و بی حالی عوض می کنم و
گوشه ای از غار پهن زمین سفت و سخت غار می شوم و
به سقف خیره می شوم

تمام مدت روز با واران سروسنگین بودم و یک کلمه هم با
او هم صحبت نشدم

در خلسه عمیقی فرو رفته بودم که واران با فرو کردن
پوزه اش در گردنم مرا از فکر بیرون آورد نگاهی به
شکارش کردم، خرگوش بینوایی بود که گردنش به شکل
بی رحمانه ای پاره شده بود، بیچاره زجر زیادی برای
مردن کشیده بود.

واران پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و خودش را
بیشتر به من می‌چسباند و می‌گوید

- مثل اینکه اینجا یکی ناراحته و آغوش غم بغل گرفته،
غمم رو ول کن به جاش بیا من رو بغل کن... من به این
خوبی

- برو اونور روانی

اما واران به حرف من توجه ای نمی‌کند و بر رویم خیمه
میزند و با پوزه‌اش شروع به قلقلک دادن من بیچاره می‌کند
و جیغ مرا در می‌آورد

پاشو برو گمشو

- آخ

واران روانی است که گوشم را گاز می‌گیرد و می‌گوید
- از این به بعد هر توهینی که به من بکنی گازت می‌گیرم
- تو غلط می‌کنی

- آخ

این دفعه گردنم را گاز گرفت که بدجور شروع به سوزش
کرد

- این روش جدید عذر خواهیه؟... برو اونور دیگه معذرت
خواهیت رو نخواستم

- یک چیزی رو خوب تو گوشتات فرو کن قانون اول من
هیچ وقت عذرخواهی نمی‌کنم

- از ضعفته بدبخت

- هوم... یکی اینجا دلش گاز گرفتن می‌خواد

- خیلی بیشعوری بلند شو برو

واران پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و می‌گوید

- هوم... دلت گاز می‌خواد تعارف نکن، دوست داری کجا
رو گاز بگیرم

جیغم به هوا می‌رود و خطاب به واران می‌گویم

- خفه شو مردک منحرف

این دفعه سرشانه‌ام را گاز می‌گیرد که از درد به خود می
پیچم و در دل هرچه فحش بلد بودم نثارش می‌کنم

- غول بی شاخ و دم ده تئی از روی من بلند شو

- از غول بودن فعلا فقط دمش رو دارم شاخی ندارم

با پاشنه پایم ضربه ای به شانه‌اش می‌زنم و او را عقب
می‌رانم و از جایم بلند می‌شوم و به گردن و سرشانه‌ام که
سرخ و متورم شده است نگاهی می‌کنم

نگاه چپی به واران می‌اندازم و وحشی ای نثارش می‌کنم و
به سمت رختخوابم می‌روم و رویش دراز می‌کشم

که صدای واران را به گوشم می‌رسد

- حالا ناراحت نشو گریه نکن سعی می‌کنم دفعه بعد یواش تر گاز بگیرم.

واران چند حرف دیگر هم می‌زند اما از آنجا که توجهی به حرف هایش نکردم مثل اینکه به وجناتش برمی‌خورد و در جلد جدی آلفایش فرو می‌رود و جدی خطاب به من می‌گوید

- شام آماده شد صدات می‌کنم بیای شام بخوری و تو حتما باید بیای فهمیدی؟... آلفای تو داره باتو صحبت می‌کنه
فهمیدی

- بله فهمیدم

- نشنیدم

و من رو به واران فریاد می‌زنم - بله فهمیدم

و واران خونسرد و ریلکس به سمت خروجی غار برمی‌گردد و آنجا را ترک می‌کند.

بر روی رخت خوابم دراز کشیده ام که صدای مایا به گوشم می‌رسد

- کلی... کلارنس پاشو بریم شام بخوریم

- تو برو من بعد میام

- می‌خوای این غول تشن رو بندازی به جون من بلند شو دیگه.

مایا دستش را بر روی شانهام می‌گذارد تا مرا از جایم بلند کند که دستش بر روی جای گاز واران می‌خورد که آخم بلند می‌شود

مایا متعجب دستش را بلند می‌کند و نگاهش را بر روی سرشانهام می‌دهد و وحشت زده خطاب به من می‌گوید
- کار کیه؟... هوم تو جنگل گیر خوناشاما افتادی... بگو دیگه چت شده تو

یقه لباسم را بر روی شانهام مرتب می‌کنم و جای گاز گرفتگی را می‌پوشانم و خطاب به مایا می‌گویم
- کار واران هست

مایا در شوک فرو می‌رود و می‌گوید

- جدی... جدی کاره واران... نه بابا اون از این کارا هم بلد بوده و رو نمی‌کرده، الهی بمیرم درد می‌کنه جاش نه؟

- نه خوبم چیزی نیست نگران نشو، بلند شو بریم تا سر و کله واران پیدا نشده

به همراه مایا به سمت قسمتی از جنگل که آتش روشن بود می‌رویم و به همراه مایا به جمع واران و آلفرد ملحق می‌شویم و به دور آتش می‌نشینیم و کباب خرگوش را که حسابی برشته و طلایی شده است را دور هم می‌خوریم.

چند روزی از زمانی که آفا شده‌ام می‌گذرد، حال و احوالات واران زیاد خوب نیست و آلفرد بالاخره توانست واران را متقاعد کند و او را به نزد ویکتور برای معالجه ببرد و من این وظیفه سنگین را به دوش دارم تا به تنهایی به سرکشی گله و دسته‌ها بپردازم

بر روی تخته سنگی نشسته‌ام و مشغول بستن بندهای پوتین هستم که گرگ مایا را از دور می‌بینم که به طرف من حرکت می‌کند، مایا تبدیل می‌شود و کنارم می‌نشیند و به من خیره می‌شود

- تنها می‌خوای بری سرکشی؟... می‌خوای من هم باهات بیام

بند پوتین‌هایم را محکم می‌کنم و با لبخند به مایا نگاه می‌کنم و می‌گویم

- نه لازم نیست نگران باشی راه رو بلدم گم نمی‌شم

- اون رو که می‌دونم راه‌ها رو بلدی اما دلم شور میزنه
دیگه، واران تو رو

سپرده به من

خنده‌ای می‌کنم می‌گویم

- از کی تا حالا آفاها رو میدن دست امگا تا ازش مراقبت
کنه؟

- اه... اذیت نکن دیگه من هم پیام

با یک نه قاطع دهان مایا را می‌بندم و از جایم بلند می‌شوم
و آماده حرکت می‌شوم.

قدم زنان از غار دور می‌شوم و از هوای دلپذیر جنگل لذت
می‌برم نفسی عمیق می‌کشم و عطر خوش گل‌ها را به
ریهام منتقل می‌کنم و سرمست می‌شوم.

به سمت جنگل اصلی پا تند می‌کنم تا برای سرکشی به
جنگل بلوط بروم

در حال پیاده روی به سوی جنگل بلوط هستم که صدای
بحث کردن بلندی مرا در جایم خشک می‌کند.

به صدا نزدیک تر می شوم و به چهره ایشان نگاه می کنم
ولی قبل از اینکه به علت نزدیکی زیاد دیده شوم در پشت
درخت تنومندی سنگر می گیرم و پنهان می شوم
چه می دیدم خدایا... لورن که در دستان آن پسرک اهریمن
اسیر شده بود و عذاب می کشید

صدایشان بسیار واضح به گوش می رسید

- بهت گفتم کتاب رو برام پیدا می کنی و امروز با اون
کتاب میای به دیدنم اما کتاب کو... هان کتاب رو چیکار
کردی دختره خیره سر

لورن با صدای تحلیل رفته ای جوابش را می دهد

- آروم باش ساموئل... آروم باش داری من رو می ترسونی
پسرک که فهمیده بودم اسمش ساموئل است بر سر لورن
فریاد می زند و می گوید

- بدرک... من اون کتاب رو می خوام چند ماهه که داری
سرم و شیره می مالی و دورم می زنی... به من نگاه کن
و ساموئل وحشیانه لورن را تکان می دهد و می گوید

- بهت می گم به من نگاه کن... من خرم آره؟... تو من رو
خر فرض کردی؟... می دونم که کتاب دست پدرته پس
هرچه زود تر اون رو برام بیار تا اون روی سگ من رو
بالا نیار دی

لورن زبان درازی می‌کند تخس و می‌گوید

- همین الانش هم روی سگت بالا اومده

ساموئل مشتش را بر روی تنه درخت دقیقا کنار گوش

لورن پایین می‌آورد و فریاد می‌زند

- بامن یکی به دو نکن می‌ری و کتاب رو هرچه زودتر

برام میاری

لورن دیگر به نقطه جوش رسیده و برسر آن پسرک فریاد

می‌زند

- نیست... بهت می‌گم نیست می‌خوای چیکار کنی دخل من

رو همین جا در بیاری... خب بیا بزن بکش

ساموئل گردن لورن را در دستانش می‌گیرد و می‌فشارد و

آماده خفه کردن لورن می‌شود

- به من دروغ نگو... فهمیدی به من دروغ نگو پدرم

خودش به من گفت که اون کتاب دست پدرته پس اون کتاب

رو از پدرت بگیر.

لورن که درحال خفه شدن بود و در جست و جوی مقداری

اکسیژن برای تنفس بود دستش را بر روی دست ساموئل

می‌گذارد تا از چنگال اهریمن رهایی یابد

بالاخره ساموئل لورن را رها می‌کند و لورن بر روی

زمین رها می‌شود و به سرفه می‌افتد و با تمام توانش نفس

می‌کشد و اکسیژن را مهمان ریه هایش می‌کند و به سختی
و بریده بریده خطاب به اهریمن می‌گوید

- گشتم... خیلی گشتم اما پیدا نکردم

ساموئل کنار لورن زانو می‌زند و صورتش را نوازش
می‌کند و می‌گوید

- بازم بگرد باید بگردی تا وقتی پیداش کنی باید بگیری...
. از پدرت بپرس تا کتاب رو بهت بده

- که لو برم؟... که پدرم بفهمه با یه اهریمن
دوستم؟... اونوقت قبل از اینکه کتاب رو پیدا کنم سرم رو
می‌زنه و دست تو دیگه هیچ وقت به اون کتاب لعنتی
نمی‌رسه... تو یه روانی هستی

- من روانی هستم آره... یه روانی من نشونت بدم
و حرفش تمام می‌شود و چانه لورن را محکم در دستانش
می‌گیرد و فشار می‌دهد و سر لورن را به تنه درخت
می‌کوبد و آخش را در می‌آورد خنجرش را در می‌آورد بر
روی گردن لورن می‌گذارد و فشار می‌دهد

اما من قبل از اینکه دیر شود و اتفاقی برای لورن بیافتد
غیب می‌شوم و از پشت تنه درخت بیرون می‌آیم و سنگ
نسبتاً بزرگی بر می‌دارم و به سمت پیشانی اهریمن نشانه
می‌گیرم و پرتاب می‌کنم و سنگ با شتاب به پیشانی‌اش
برخورد می‌کند و خون به سرعت از سرش جاری می‌شود

وساموئل برای ثانیه ای بی حرکت و شکه باقی می ماند و سپس بر روی زمین پخش می شود و جیغ لورن را در می آورد

لورن هاج و واج به اطرافش نگاه می کند و از جایش بلند می شود و قبل از اینکه کسی سر برسد آنجا را ترک می کند و دور می شود

با اینکه غیب بودم اما از شدت استرس بدنم می لرزد و احساس می کنم که هر موجود زنده و مرده ای داره به من نگاه می کند و خیره من است به سرعت پشت درخت پناه می گیرم و نفسی تازه می کنم

اونا دارن دنبال اون کتاب لعنتی که سوزوندمش می گردن اگه اون رو نمی سوزوندم و کتاب به دستتون می رسید چیکار می کردین؟ طعمه بعدیتون قرار بود کی باشه؟

قبل از اینکه تعادلم را از شدت استرس از دست دهم و ظاهر شوم باعث دردسر شوم به سرعت آن محل را ترک می کنم و به سمت غار حرکت می کند.

آشفته و هراسان شتاب زده به سوی غار حرکت می‌کنم و بدون توجه به صدا زدن های مایا وارد غار می‌شوم و دیوار دفاعی ایجاد می‌کنم تا مانع از ورود مایا شود

به سمت آفتابه فلزی و ظرف آب زلالی که هر روز صبح مایا از چشمه برایم می‌آورد حرکت می‌کنم دستانم را به سوی ظرف می‌برم تا بلندش کنم و بر روی صورتم آب بریزم که لرزش دستانم اجازه این کار را نمی‌دهد و ناچار می‌شوم تا آن را با قدرت ذهنم جابه‌جا کنم آبی به دست و صورتم بزنم.

با ذهنی آشفته به سمت رخت‌خوابم حرکت می‌کنم و به آرامی بر رویش دراز می‌کشم و اجازه می‌دهم تا به آغوش خواب بروم

:

ساعتی است که از خواب بیدار شده‌ام و اکنون مقابل واران ایستاده و مواخضه می‌شوم

- چرا سرت رو مثل بز انداختی پایین و برگشتی غار، مگه نباید می‌رفتی جنگل بلوط سرکشی کنی پس چرا به من خبر دادن که هیچ کس برای سرکشی اونجا نرفته... هان

واران دیوانه شده است و چپ و راست بر سرم فریاد می‌زند و به حرف های آلفرد که پی در پی در گوش واران

مواظب زخمت باش می‌گوید توجه ای نمی‌کند و تمام
خشمش را بر سر من خالی می‌کند

- مگه تو آلفای دوم نیستی مگه زیر دست من نیستی پس
هر چی من می‌گم همون میشه مفهومه؟

من که دیگر اعصابم به نقطه جوش رسیده بود به سمت
واران بر می‌گردم و دستانم را مشت می‌کنم و فریاد
می‌زنم

- خفه شو... خفه شو من زیر دست تو نیستم زیر دست هیچ
کس نیستم این رو خوب تو گوشت فرو کن این که الان
اینجا جلوی چشمت هستم فقط و فقط به خاطر دینی هست
که به ویکتور دارم وگرنه یک ساعت هم اینجا نمی‌مونم تا
تو و امسال تو به من روز بگن فهمیدین

کلمه آخر را فریاد می‌زنم به واران و مایا و آلفرد که کنار
او ایستاده اند هاج و واج به دستانم خیره اند نگاه می‌کنم
نگاهی به دستان مشت شده ام می‌کنم که از یک دستم شعله
آتش روشن شده و در دستان دیگرم جریان الکترسیته
جریان دارد

نگاهی به مایا و آلفرد می‌کنم که باترس به عقب قدم بر
می‌دارند و هر لحظه آماده فرار از غار هستند و واران هم
همچنان متعجب به دستانم نگاه می‌کند

دستانم را پشت سرم پنهان می‌کنم و سعی می‌کنم آتش و
جریان برق بر روی دستانم را مهار کنم
رو به مایا و آلفرد که همچنان گیج نگاهم می‌کند فریاد
می‌زنم

- به چی دارید بروبر نگاه می‌کنید گمشید بیرون
و چون من حکم آلفایشان را داشتم دستور را اجرا می‌کنند
و زود فرار می‌کنند
اما واران یک قدم عقب می‌رود و سرتاپایم را نگاه می‌کند
و با چشمانی که دیگر آن جذابی و زیبایی سابق را برایم
نداشت خیره‌ام می‌شود

- حق نداری به من زور بگی من زیر دستت نیستم این رو
خوب تو اون مغز داشتت فرو کن
این را با جدیت تمام به واران می‌گویم و غار را ترک
می‌کنم.

غار را ترک می‌کنم و به سوی جنگل پاتند می‌کنم، غروبی غم‌انگیز آسمان را فرا گرفته است این بار بدون توجه به درختان و زیبایی جنگل و عطر گل‌ها با شتاب جنگل را طی می‌کنم تا برای سرکشی به جنگل بلوط بروم به جنگل بلوط می‌رسم و سرکشی را آغاز می‌کنم سرکشی را بدون هیچ مشکلی به پایان می‌رسانم و در آخر توسط گرگی سیاه‌رنگ و تنومندی به سمت غار همراهی می‌شوم و از من جدا می‌شود

به سوی دهانه غار حرکت می‌کنم و گوشه‌ای می‌نشینم نگاهم برای لحظه‌ای به داخل غار می‌افتد که خالی بود پس حتماً خبر سرکشی من توسط خبرچینان واران به گوشش رسیده و دوباره برای درمان به نزد ویکتور رفته است

به تخته سنگی که در پشت سرم قرار داشت تکیه می‌دهم به آسمانی که ستاره‌هایش به زیبایی الماس می‌درخشد نگاه می‌کنم.

از دور گرگ‌مایا را می‌بینم که با احتیاط به من نزدیک می‌شود و در فاصله‌ای نیم‌متری کنارم می‌نشیند و به آسمان خیره می‌شود و زوزه‌های آرامی می‌کشد. نگاهی به مایا می‌اندازم و با صدایی که بر اثر فریاد کمی خش‌دار شده بود صدایش می‌زنم

- مایا بیا اینجا... بیا از من نترس

مایا نگاهش را به من می‌دهد اما می‌توانم ترس و تردید را در چشمان خوش رنگش به خوبی مشاهده کنم

- نترس... از چی می‌ترسی نگران نباش من برای تو خطری ندارم

مایا به آرامی و با تردید به سویم قدم بر میدارد و کنارم می‌نشیند دستانم را دراز می‌کنم و او را به آرامی در آغوش می‌گیرم و نوازش می‌کنم

- از من نترس... من برای تو خطری ندارم... برای کسی ندارم من اون چیزی که فکر می‌کنید نیستم... من شیطان نیستم... نمی‌خوام که باشم از من نترس... باشه؟!... نترس

و دستانم را در خزهای نرمش فرو می‌کنم و به آرامی شروع به نوازش سرش می‌کنم

نگاهی به چشمان زیبای مایا می‌اندازم که دیگر اثری از ترس و تردید نمی‌بینم لبخند می‌زنم رو به مایا می‌گویم

- گرگ بودن هم خوبه ها اگه یه روز از من بپرسن که دلت می‌خواد چه حیوونی تبدیل بشی قطعا از ته دل می‌گم می‌خوام یه گرگ سفید زیبا مثل مایا باشم

مایا نگاهش را به من می‌اندازد و از من کمی فاصله می‌گیرد و به انسان تبدیل می‌شود و کنارم به تخته سنگ تکیه می‌دهد و می‌گوید

- قطعاً آگه گرگ بشی قشنگ ترین گرگی میشی که تا به حالا دیدم

- جدی؟

- رنگ چشمت چی... دوست داری رنگ چشمت چه رنگی باشه؟

من - رنگ چشمام؟

مایا - آره دیگه رنگ چشم انسان با زمانی که گرگ میشه متفاوته چون به چیز دیگه‌ای تبدیل شده

- آره می‌دونم اما تا حالا بهش فکر نکردم

مایا از جایش بلند می‌شود و دستان مرا با خود می‌کشد و به سمت نور می‌برد و خوب براندازم می‌کند

- به نظر من آگه یک گرگ بشی... یک گرگ سفید با چشمای آبی به رنگ آسمون می‌شی

- پس چه گرگ خوشکلی می‌شم و خودم خبر ندارم.

و به همراه مایا به خنده می‌افتیم و یک دیگه را در آغوش می‌گیریم و به آسمانی که ستاره هایش به سویمان چشمک می‌زند خیره می‌شویم و در دلم زمزمه می‌کنم یک وقت مناسب باید از دل آلفرد هم در بیاورم و معذرت خواهی کنم.

شب قبل به همراه مایا در غار شب را کنار یک دیگر
سپری کردیم و خوش گذرانیدیم

اما هنگام خواب تمام شب را در جایم قلت می‌زنم و فکر
لورن اجازه خواب را به چشمانم نمی‌دهد و تا صبح بیدار
می‌مانم

صبح زود هرچند که کسل و خسته بودم اما از خواب بیدار
می‌شوم و خود را برای سرکشی به منطقه (جنگل زد)
آماده می‌کنم

پوتین هایم را به پا می‌کنم و شنل و نقابم را بر تنم مرتب
می‌کنم و از غار خارج می‌شوم تا حرکت کنم که مایا به
سمتم می‌آید و شروع به سخن گفتن می‌کند

- کجا می‌ری تنهایی

- کجا باید برم میرم سرکشی

- اون رو که می‌دونم منظورم اینه که تنهایی کجا میری
وایسا من هم باهات میام

- نمی‌خواد خودم می‌رم و برمی‌گردم لازم نیست همراه
بیای یکی باید اینجا بمونه

- نترس نگران اینجا نباش آفرد صبح زود خودش تنهایی
اومده لازم نیست نگران اینجا باشی... درضمن دلم شور
می‌زنه و نمی‌تونم تنهات بذارم

- مثل اینکه دیشب خودم رفتم و اومدم

- اون رو که بدون خبر از من رفتی این دفعه رو اجازه
نمی‌دم تنها بری

- اووف باشه حرکت کن بریم حوصله ندارم

مایا یه گرگ تبدیل می‌شود و بالاخره به راه می‌افتیم

به جنگل زد سری می‌زنیم و سرکشی می‌کنیم که یکی از
نگهبانان از وضعیت بد گله خبر می‌دهد که می‌گوید

- این فصل شغال و کفارها زیاد شدن و بی‌خبر به گله
حمله می‌کنن و به توله گرگ و گرگ‌های ضعیف‌تر آسیب
می‌رسونن و چندتا از نگهبانان الان مجروره هستن لطفاً به آلفا
و اران خبر بدین که هرچه زودتر رسیدگی کنن

در جواب او می‌گویم

- بله حتماً ما هرچه زودتر به آلفا این خبر رو می‌رسونیم و
به شما قول میدم تا امشب به همراه بتای گله به اینجا بیایم و
نگهبانان رو معالجه کنیم

و بعد از گفت و گوی کوتاهی آنجا را به مقصد غار ترک
می‌کنیم

مایا در راه دوباره شیطنتش گل می‌کند و مرا اذیت می‌کند
و به زور به سمت چشمه شاخ گوزن حرکت می‌کنیم.

تا به چشمه می‌رسیم مایا از خدا خواسته لباس هایش را
ازتنش در می‌آورد در چشمه می‌پرد و مرا تشویق می‌کند تا
به او ملحق شوم اما به حرفش توجهی نمی‌کنم و از چشمه

بیرون می‌زنم تا کمی در فضای سبز اطراف قدم بزنم که
متوجه سایه ای در پشت درختان می‌شوم به آرامی به سمت
سایه حرکت می‌کنم که متوجه جسم مچاله شده ای می‌شوم
که گریه می‌کند

نزدیک تر می‌شوم که متوجه می‌شوم آن جسم مچاله شده و
در حال گریه متعلق به لورن است

با تردید نزدیکش می‌شوم و دستم را به آرامی بر روی
شانه اش می‌گذارم و صدایش می‌کنم

لورن اشک هایش را پاک می‌کند و سرش را بلند می‌کند و
با تعجب به من خیره می‌شود

کنارش می‌نشینم و خطاب به او می‌گویم

- چرا گریه می‌کنی... چی تو رو به گریه انداخته؟... همش
به خاطر اون اهریمن هست؟

لورن با تعجب به سویم برمی‌گردد و با لکنت می‌گوید

- تو... تو... تو از کجا می‌دونی هان

- شما رو تو جنگل دیدم

- پس شکستن سر ساموئل کار تو بوده

- ای... همچین... چرا باهش دوست شدی؟... می‌دونی که
خطرناکه و اگر پدر بفهمه چیکارت می‌کنه

- به تو هیچ ربطی نداره تو مواظب خودت باش که پدر پیدات نکنه چون به خونت تشنه است.

- به من ربط داره چون خواهرتم چون دوست دارم... نمی‌خوام برات اتفاقی بیفته

لورن از جایش بلند می‌شود و یقه های شنلم را می‌گیرد و مرا از جایم بلند می‌کند و به عقب هل می‌دهد

- خواهر... تو هیچ وقت خواهر من نیستی و نبودی و هیچ وقت هم دوست نداشتم تو فقط برای من یک تیکه آشغالی همین

لورن به عقب می‌رود و خنجرش را از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد و به سمت من می‌گیرد و می‌گوید

- دیگه هیچ وقت اینجا پیدات نشه هیچ وقت وگرنه خودم حسابت رو می‌رسم فهمیدی پس گمشو از اینجا

به سویش قدم برمی‌دارم تا او را سر جایش نگه دارم و با او حرف بزنم و او را متقاعد کنم که شی سردی را که تا آخر با تمام توان در شکم فرو رفته است را حس می‌کنم و ناباور به چشمان لورن خیره می‌شوم.

مبهوت به لورن خیره شده ام که چرخش بی رحمانه چاقو
در شکم به دست لورن را به خوبی احساس می‌کنم.

لورن با بی رحمی چاقو را در شکم می‌چرخاند و
وحشیانه از شکم خارج می‌کند

خون است که از بدنم جاری می‌شود و دستانم را که بر
روی زخم گذاشته‌ام پر از خون می‌شود.

دستم را بر روی زخم فشار می‌دهم و عقب عقب می‌روم
و ناباور لورن نگاه دیگری می‌اندازم

صدای نزدیک شدن خواهر و برادرانم را به خوبی حس
می‌کنم که از دور صدای لورن می‌زنند و علت سر و صدا
را می‌پرسند

اما قبل از اینکه متوجه من شوند مرا ببینند نقابم را بر
روی صورتم می‌زنم و شنلم را تا روی صورتم پایین
می‌کشم و با اندک توانی که داشتم سعی می‌کنم آن جا را
ترک کنم

به محض دور شدن از آنجا رو برگرداندم با مایا روبه رو
می‌شوم که نزدیکم می‌شود و کنجکاو نگاهم می‌کند و
می‌گوید

- کجا بودی تو نگرانم کردی داشتم می‌مردم از نگرانی

و مایا دستانش را بر روی پهلویم می‌گذارد نا در آغوشم
بکشد که به ثانیه نکشیده دستش خیس می‌شود و مبهوت و
ناباور به دست خودش و شکم من خیره می‌شود.

مایا با تعجب نگاهم می‌کند و با لکنت می‌گوید

- چی... چی شده... این... این خونه... خون از از کجا؟

درد خنجر امانم را بریده بود و دیگر توان ایستادن نداشتم
به ناچار خودم را در دستان مایا می‌اندازم تا مرا هدایت
کند و جایی بنشینم

مایا مرا به تنه درختی در همان نزدیکی تکیه می‌دهد و
غرغر می‌کند

- آخه دختر من یک لحظه تنهات گذاشتم حواسم بهت نبود
این چه بلایی که سر خودت آوردی... الان من جواب واران
رو چی بدم آخه

و مایا دوباره نگاهش به زخمم می‌خورد و ناله اش بلند
می‌شود

- نگاه کن چه به روز خودت آوردی من چیکار کنم الان
ای خدا... کدوم بی‌پدري این شکلیت کرده برم پدرش رو
درآرم

- چقدر غر می‌زنی تو آخه من حال خوبه فقط یک کم سرم
گیج می‌ره الان حال خوب می‌شه تو فقط حواست به
اطراف باشه کسی سر نرسه

راستی واران که از این جا رد نمی‌شه فعلا نه؟

مایا جوابم را می‌دهد

- نه خیالت راحت امروز نیستش

- باشه پس برو حواست به اطراف باشه

- تنهات بذارم؟... نه عمراً اگه این دفعه ولت کنم خودم رو می‌کشم اما تنهات نمی‌ذارم

- برو حواست به اطراف باشه من حالم خوبه نگران نباش.

مایا نگاهی در مانده به من می‌کند و می‌گوید

- آخه

- آخه نداریم برو دیگه

مایا آنجا را ترک می‌کند تا نگاهی به اطراف کند

دستم را بر روی زخم فشار می‌دهم تا کمی از خونریزی و درد کم شود

به فکر فرو می‌روم یعنی تاچه حد لورن از من متنفر است که آن طور بی‌رحمانه در بدنم خنجر فرو می‌کند و مرا تکه ای اشغال بنامد

در فکر فرو رفته بودم که مایا به سرعت به سمت می‌آید

- وای کلارنس بدبخت شدیم واران و ویکتور دارن میان این ور

من با خبر مایا یک دفعه از جایم می‌پریم و باعث می‌شود
زخمم درد بگیرد و در خود جمع شوم و از درد به خود
بپیچم

- وای چی شد خاک تو سرم ببخشید تغصیر من بود

- چیزی نیست فقط تا می‌تونی از اینکته واران بیاد اینحا
جلوگیری کن

- برم؟! ... آخه تو تنها...

- نترس چیزیم نمی‌شه برو دیگه... فقط اینجا که امنه آره

- آره اگه خودت بلایی سر خودت نیاری امنه اینحا منطقه
حفاظت شده است

مایا این را می‌گوید و به سرعت مرا ترک می‌کند تا مانع
از آمدن واران به این سمت شود.

دستم را بیشتر روی زخم فشار می‌دهم تا مانع از خونریزی شوم و در آن

حال فکر می‌کنم که دیگر هیچ مهر و محبتی بین من و لورن باقی نمانده.

دیگر کاری به کارش ندارم اجازه می‌دهم تا در چاه و منجلابی که برای خود ساخته بیشتر غرق شود، همان طور که گفت دیگر خواهر هم نیستیم و نخواهیم بود پس چه بهتر که همین رابطه نیم بند احساسی را چه با لورن و چه با دیگر اعضای که روزی خانواده‌ام بودند قطع کنم.

می‌خواهم پلید باشم، همانگونه که سرنوشت و جسم را عوض کرده‌اند من هم روح را عوض می‌کنم و پلید می‌شوم و هر آن کس که مانع شود را بایک اشاره نابود خواهم کرد این را قول می‌دهم.

نگاهی به زخم می‌کنم که خون ریزیش ادامه دارد و بند نمی‌آید به ناچار تکه‌ای از پایین لباسم را جدا می‌کنم و به دور زخم محکم می‌کنم و به سختی از جایم بلند می‌شوم تا آرام آرام به سمت چشمه بروم و کمی دست و صورتم را آب بزنم و تمیز کنم

قدم اول را با کمرختی و بی‌حالی بر می‌دارم که صدای رسایی را از پشت سرم می‌شنوم

- به به خانم کوچولو زخمی شدی؟ ... آخی... آخه کی دلش
اومده گربه کوچولی مثل تو رو زخمی کنه

به سمت صدا بر می‌گردم و با خوناشام سیاهی رو به رو
می‌شوم در این وضعیت داغان همین را کم داشتیم، نمی‌دانم
چرا زمانی که زخمی هستم همیشه سر و کله این موجودات
چندش پیدا می‌شود

خوناشام نگاش به زخم شکم می‌افتد چشمانش به رنگ
خون در می‌آید خنجرم را در می‌آورم آماده حمله و دفاع
می‌شوم که دوباره صدای نکره‌اش به گوشم می‌رسد

- و ایسا و ایسا... تند نرو... چاقو رو بذار کنار خانوم
کوچولو دستت رو می‌بره ها اوخ می‌شی.

چاقو را محکم تر در دستم می‌گیرم تا آماده هرگونه
حمله‌ای باشم که از پشت درخت سر و کله یکی دیگرشان
پیدا می‌شود، زخم تمام قوایم را گرفته و توان ایستادن ندارم
و سرم گیج می‌رود، به هر زحمتی که است خودم را سرپا
نگه می‌دارم تا توسط این جانوران خونخوار کم نیاورم و
شکست نخورم.

از هر دو طرف به من نزدیک و برای حمله آماده می‌شوند
در یک حرکت غیر منتظره مرا قافل گیر می‌کنند و به
چنگال کثیفشان می‌افتم و چاقویم را به گوشه ای پرت
می‌کنند

دندان های تیز خوناشام را بر روی گردنم احساس می‌کنم
نه... من قسم خورده‌ام که هر آن کس که جلوی من ظاهر و
مانع من شود در یک چشم بر هم زدن او را نابود و سربه
نیست کنم... نمی‌گذارم که به دستان شما حیوان های پست
تکه تکه شوم

از بدن کرخت و مست شده خوناشام از بوی خون استفاده
می‌کنم و زانویم را بلند می‌کنم و در جای حساسش فرو
می‌کنم

او از درد خم می‌شود و به خود می‌پیچد که از فرصت
استفاده می‌کنم و با پشت سرم در یک حرکت به بینی
خوناشام پشت سرم می‌کوبم و با پاشنه پا خوناشام جلوی
رویم را به عقب هل می‌دهم و دیگری را سپر بلایم می‌کنم
مردک بعد از مدتی تعادلش را حفظ می‌کند و می‌تواند سر پا
بایستد نگاهش به خنجری که گوشه ای افتاده می‌خورد و
برش می‌دارد و به سمت من حرکت می‌کند، خوناشام
دیگری که را که سپر بلایم کرده ام را جلویم قرار می‌دهم
و مانع از برخورد چاقو به خود می‌شوم.

خوناشام اولی دستش را دراز می‌کند تا گردنم را بگیرد که
در یک حرکت دستش را می‌پیچانم و آتشی که از دستم
شعله ور شده به دستش منتقل می‌شود و او را می‌سوزاند و
ناله می‌کند و مرا شیطان خطاب می‌کند و فریادش بلند
می‌شود.

از فرصت استفاده می‌کنم و قلب خوناشامی که سپرم بود و بر اثر ضربه چاقو شکمش سفره شده بود در می‌آورم و جلوی چشم خوناشامی که فریاد می‌زد و خود را به تنه درختان می‌کوبید و در تلاش خاموش کردن آتش دستش بود در دستانم می‌فشارم و نابود می‌کنم و در یک حرکت سرش را از تنش جدا می‌کنم و جلوی پای اوی که اکنون آتش دستش را خاموش کرده است می‌اندازم و او مبهوت نگاهم می‌کند.

با نفرت به من خیره می‌شود و دوباره به سمت چاقو خیز برمی‌دارد و به سمت حمله می‌کند، با سوختن دستش هنوز جان سگ در بدنش دارد.

تمام توانم را جمع می‌کنم و به سمتش حمله ور می‌شوم حرکت دستانش را با ضربات پی در پی محار می‌کنم تا مانع از برخورد چاقو در بدنم شود

بر اثر خونریزی توان جنگیدنم کم می‌شود و همین فرصتی برای او می‌شود تا چاقو را در شانه ام فرو کند، چاقو را از شانه ام در می‌آورد تا در شکم فرو کند که آن را از دستانش می‌قایم و با دست دیگرم دست سالمش را می‌پیچانم و فشار می‌دهم

چاقو را بلند می‌کنم تا در قلبش فرو کنم که دستی که آتش گرفته بود جان دوباره می‌گیرد و چاقو را از دستان بی

جانم جدا می‌کند و در یک حرکت در سمت دیگر شکم
فرو می‌کند

همانطور که چاقو در شکم بود با درد به چشمانش دقیق
خیره می‌شوم صدای سنگ و شکستن چیزی از نزدیک به
گوشم می‌رسد

ناگهان دستان خوناشام بر روی چاقو شل می‌شود و جسمش
بر زمین می‌افتد و همانند چینی شکستی که هزار تکه
می‌شود به زمین می‌افتد و تکه تکه می‌شود و اثری از او
باقی نمی‌ماند، گویی که هیچ وقت به دنیا نیامده و وجود
نداشته.

چاقو را از شکم خارج و سرم را بلند می‌کنم و نگاهم به
وارانی که به همراه ویکتور و مایا که خیره و مبهوت به
زخم‌ها و خونی که از بدنم جاری می‌شود نگاه می‌کنند
می‌خورد، می‌خواهم قدم بر دارم تا ثابت کنم که با وجود
زخم و خونریزی حالم خوب است که با قدم اولی که بر
می‌دارم دنیا نزد چشمانم سیاه می‌شود و سقوط می‌کنم.

با برخورد پرتو طلایی نور خورشید به صورتم چشمانم را کم کم باز می‌کنم اولین چیزی که نظرم را به خودش جلب می‌کند فضایی بود که برایم آشنا بود آری این همان اتاقی بود که ویکتور برای مدتی به من داده بود، اما اینجا چه کار می‌کردم؟

یادم آمد که چه بلایی سرم آمده آخرین چیزی که احساس کرده بودم دویدن واران به سویم بود تا مانع از برخورد بر روی زمین شود

به آرامی از جایم بلند می‌شوم و پتو را کنار می‌زنم همانند پری سبک بال که بر روی هوا معلق است احساس سبکی می‌کنم، به سوی پنجره می‌روم و به آرامی بازش می‌کنم به راستی که دلم برای منظره فوق العاده و زیبای اینجا تنگ شده بود.

دستی بر روی شانه و شکم می‌کشم که اثری از زخم را بر روی بدنم نمی‌بینم.

صدای در زدن را می‌شنوم برگشتن و نگاه کردنم به در همزمان با ورود پسرها به داخل اتاق می‌شود

اگر کمی فکر کنم و بی انصافی نکنم به راستی که دلم برای این چهار دیوانه تنگ شده بود

پسر ها که دیدند حال خوب است و سر پا ایستاده ام شتابان
به سوی حرکت می‌کنند و مرا در آغوش می‌گیرند و هر
کدام چیزی می‌گویند

- دلمون برات تنگ شده بود فنچ کوچولوی بی معرفت

- رفتی دیگه پشت سرت هم نگاه نکردیا بچه بد

- خوش حالم که حالت خوبه و سالم و سلامت کنارمون

ایستادی راستش خیلی ترسیدیم ک بلایی سرت بیاد

با لبخندی که به لب دارم جواب جیسون و آلبرت و جان را
می‌دهم

داگلاس جلو می‌آید و گلایش را صاف می‌کند و خطاب به
جان می‌گوید

- نگران نباش داداش این تا ما رو نکشه خودش نمی‌میره

و رویش را به سمت من بر می‌گرداند و سر تا پایم را نگاه
می‌کند و وحشیانه دستانم را می‌کشد و در آغوش می‌گیرد و
می‌گوید

- دلم تنگ شده بود برات توله سگ

این هم از ابراز احساسات او گفته بودم که دیوانه و خل
و چل هستند نگفته بودم؟

واران استوار و جدی وارد اتاق می‌شود و پسر ها را کنار
می‌زند و مقابل من می‌ایستد

مانده ام که چگونه با این هیکلش از چهارچوب در رد شده
وارد خانه شده است

پسرها پیچ پیچ می‌کنند که صدای داگلاس را در آن میان به
واضح می‌شنوم

- اوه اوه بچه‌ها در بریم صاحبش او مد

واران نگاهی به داگلاس می‌کند و چشم غره‌ای نثارش
می‌کند

پس او هم سخنان داگلاس را شنیده بود

بچه‌ها یکی یکی اتاق را ترک می‌کنند و مرا با واران تنها
می‌گذارند

حالا من تنها در اتاق مقابل هیکل استوار واران ایستاده ام
و به او می‌نگرم

واران با قدم‌های آهسته به سویم می‌آید و نگاهم می‌کند
نزدیک تر می‌شود و پوزه اش را در گردنم فرو می‌برد و
نوازش می‌کند

سرش را می‌گیرم و از گردنم جدا می‌کنم به چشمانش نگاه
می‌کنم و در سیاهی خوش رنگشان غرق می‌شوم دستانم را
نوازش وار بر دو طرف صورتش قرار می‌دهم و می‌گویم
- متاسفم که با حرفام ناراحتت کردم نمی‌دونم اگر می‌مردم
چطور می‌خواستم ازت معذرت خواهی کنم

واران به نشانه اعتراض پوزه اش را در گردنم فور می‌کند
و دندان هایش را بر روی گردنم فشار می‌دهد

پوزه اش را از گردنم دور می‌کنم و باخنده دوباره می‌گویم
- چرا فکر می‌کنی با این کارت دردم می‌گیره درحالی که
فقط قلقلکم می‌شه هوم... چرا حرف نمی‌زنی باز سکوت
پیشه کردی جناب واران

بالاخره صدایش را می‌شنوم

- نه سکوت نکردم فقط می‌خوام از صدای زیبای تو
سیراب بشم

باخنده به طرف واران بر می‌گردم و می‌گویم

- نه بابا بلدی و رو نمی‌کردی

و با اتمام حرفم با نیم چه لبخندی که بر لبم بود به سمت در
می‌روم از اتاق خارج می‌شوم

بعد از چند ساعتی که در مقر فرماندهی ویکتور جلوس
کرده بودیم بالاخره با اصرار واران مبنی بر رفتن به غار
آماده حرکت شدیم

در هوایی که رو به تاریک شدن بود به راه افتادیم بر اثر
اصرار واران بر پشتش سوار شدم و به سوی جنگل
حرکت می‌کنیم

و در راه هنگامی که بر پشت واران سوار بودم و او به سرعت می‌تاخت از هوای دلپذیر اطرافم نهایت استفاده را می‌کنم و به این فکر می‌کنم که شاید این اتفاق سرآغازی برای شروع دوستی مسالمت آمیز من و واران باشد.

دو سه روزی است که به همراه واران به جنگل بازگشتیم اما واران برای تکمیل مداوایش دوباره به نزد ویکتور بازگشته

به همراه مایا به سرکشی چند منطقه رفته و در حال بازگشت به غار هستیم که مایا شیطنتش گل می‌کند و به بازوانم آویزان می‌شود و مرا به سمت دریاچه شاخ گوزن می‌برد

طبق معمول و از خدا خواسته لباس هایش را در می‌آورد و در آب شیرجه می‌زند و سرتا پایم را خیس آب می‌کند و برای اینکه پایم را به آب باز کند با مشتش به طرفم آب می‌ریزد نزدیکش می‌شوم تا یک پس گردنی مهمانش کنم که ناگهان دستم را در هوا می‌گیرد و به داخل آب می‌اندازد

جیغم به هوا می‌رود

بالاخره مجبور می‌شوم لباس هایم را درآورم و به همراه مایا آبتنی کنم

از آب بیرون می‌آیم و لباس هایم که هنوز کمی نم داشتند را
به ناچار به تن می‌کنم و بر روی تخته سنگی مستقیم در
زیر پرتو طلایی نور خورشید می‌نشینم و گرمای خورشید
را با لذت به تن و رگ هایم تزریق می‌کنم
نگاهی به مایا می‌اندازم به شوخی و برای اینکه سر به
سرش بگذارم می‌گویم

- نمی‌ترسی اون آب بره داخل دهنت و قورتش بدی؟! ...
آخه یادمه اولین بار که من رو آوردی اینجا گفتی این چشمه
اسمش شاش گوزنه و گوزنا اینجا خرابکاری می‌کنند
با اتمام حرفم رویم را برمی‌گردانم تا مایل خنده‌ای که بر
لبانم جا خوش کرده بود نبیند

مایا از حرص جیغی بلند می‌کشد که مطمئن هستم اگر کمی
بیشتر به او نزدیک تر بودم حتما پرده گوش هایم را از
دست می‌دادم

مایا جیغی دیگر می‌کشد و سعی می‌کند تا بر روی من آب
بپاشد که به خاطر فاصله مان موفق به خیس کردن من
نمی‌شود

- خیلی چندشی کلارنس بیشعور

خنده ای می‌کنم و می‌گویم

- خب به من چه تو این رو گفتی من که دلیل اصلیش
رونمی‌دونم شاید واقعا شاش گوزن بوده برای اینکه ضایع
نباشه می‌گن شاخ گوزن هوم

- نخیر دختره دیوونه اینجا از اولش شاخ گوزن بوده و هیچ
کس هم اینجا خرابکاری نکرده من فقط برای شوخی این
رو گفتم

- من هم مصلما برای سر به سر گذاشتن تو این موضوع
رو گفتم

مایا که تازه دو هزاریش افتاده بود، سرجایش خشک
می‌شود و برو بر مرا نگاه می‌کند و بیشعوری نثارم می‌کند

- تو نمی‌خوای از آب بیای بیرون؟

مایا چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید

- نه نمی‌خوام پیام بیرون، تو نمی‌خواد نگران و به فکر من
باشی

- آخه نمی‌شه که به فکرت نباشم می‌ترسم بیشتر از این تو
آب بمونی آب بری و کوچیک شی

مایا با صورت سرخ به سویم باز می‌گردد و فریاد می‌زند

- کلارنس ازت متنفرم دختره بیشعور

و با جمله ای که مایا از زور حرص و عصبانیت بیان
می‌کند خنده ام می‌گیرد و برای اینکه لج او را بیشتر در

نیاورم رویم را برمی‌گردانم و پشت تخته سنگی به تنه
درخت تکیه می‌دهم

- راستی چرا واقعا اسم اینجا رو شاخ گوزن گذاشتن؟

- درد بیشعور برو عمت رو سرکار بذار

تکیه ام را از تنه درخت می‌گیرم و از پشت تخته سنگ
نمایان می‌شوم و دست هایم را به آن تکیه می‌دهم و به مایا
نگاه می‌کنم و می‌گویم

- دارم جدی می‌گم بابا، چه سرکار گذاشتنی دیوونه

مایا نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید

- وقتی هنوز من و تو خیلیای دیگه به دنیا نیومده بودیم
حاکما و آفاهای گله ها سر اینجا باهم دعوا می‌کنن تا به
چنگش بیارن

اینجا که از اولش مال گوزنا بوده و منطقه حفاظت شده اونا
بوده وقتی که آفاشون بر اثر بیماری می‌میره بقیه آفاهای
دیگه فرصت رو غنیمت می‌شمرن و برای اینجا دندون تیز
می‌کنن تا این منطقه رو تصاحب کنن

اما از بین گله ها که گروه خرس ها قوی تر بودن
زورشون می‌چربه و بقیه رو کنار می‌زنه و میاد تا گوزن
ها رو شکست بده و اینجا رو تصاحب کنه قافل از اینکه یه
شاهزاده جوان و نیرومندی در گوزن ها وجود داشت که

غرورش به همین راحتی هاهم اجازه نمی‌داد که منطقه ای که متعلق به اجدادش بودن رو از دست بده

بالاخره این دوتا آلفا باهم می‌جنگن و آخرش گوزنه خرس رو از پا در میاره اما بهای این جنگ و محافظت از گله و منطقش شکستن یکی از شاخاش بوده از اون روز بود که اسم اینجا شد شاخ گوزن و کسی دیگه جرئت نکرد برای این منطقه دندون تیز کنه.

- هوم... چه گوزن شجایی آفرین بهش.

- آره بابا حالا کجاش رو دیدی الان یکی از خاندان همون گوزنه شده آلفا... وای کلارنس نمی‌دونی چه جیگریه آدم وقتی نگاهش می‌کنه دلش ضعف میره بس که خوب این.

من - بپا قش نکنی

- نه نترس

- بابا از آب دریا دیگه اه... پاشو بریم

- کجا بریم تازه می‌خوام از الیوت حرف بزنم

- الیوت؟

- آره بابا همین آلفای گوزن ها... وقتی بهش فکر می‌کنم از خود بی‌خود می‌شم.

- هوم... پس دوستش داری

- آره خیلی

- اون چی اون تو رو دوست داره؟

- اره... نه... نمی‌دونم، اما من پنج ساله که دوستش دارم...
اما ممنوعه می‌دونی که

- آره می‌دونم... پس حالا که ممنوعه فراموشش کن

مایا لب برمی‌چیند و می‌گوید

- نمی‌تونم دوستش دارم تو خیلی سنگدلی که داری این
جوری حرف می‌زنی... یعنی خودت تا حالا عاشق نشدی
که بفهمی عشق حتی اگر ممنوع باشه بازم همیشه ارزش
دست کشید

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی تفاوت می‌گویم

- عشق؟... تا حالا عاشق کسی نشدم، اصلا نمی‌دونم
چجوری هست.

مایا متعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید

- جدی؟... پس حتما باید عاشق شی تا حس من رو بفهمی
شاید حس تو با حس من تو عشق متفاوت باشه... اما من
الیوت رو دوست دارم نمی‌تونم فراموشش کنم کاش اونم
دوستم داشته باشه... اگر این روابط ممنوع نبود حتما اولین
کسی که ابراز علاقه می‌کرد من بودم اما آیا الیوت هم من
رو دوست داره؟

- بهش فکر نکن مایا، فقط خودت رو اذیت می‌کنی.
- مایا کمی سکوت می‌کند و سپس می‌گوید
- کاش روابطها آزاد بود مثل خوناشامها و گرگینهها که ازدواج می‌کنن بقیه هم آزاد بودن
- اون وقت پای اهریمنها هم این وسط باز می‌شد تو که نمی‌خوای با یک اهریمن رابطه داشته باشی
- مایا با قیافه‌ای که معلوم بود چندانیش شده می‌گوید
- معلومه که نه آخه کدوم آدم عاقلی دلش می‌خواد با یک شیطان رابطه داشته باشه بلا به دور
- و من در دلم می‌گویم پس حتما لورن در کله اش مغز ندارد که با اهریمن دوستی می‌کند
- با چند قطر آبی که مایا به رویم می‌ریزد از فکر بیرون می‌آیم
- از جایم بلند می‌شوم تا به بیرون برم و کمی پیاده روی کنم که صدای مایا را می‌شنوم
- کجا میری
- یکم پیاده روی کنم
- نخیر لازم نکرده آخرین باری که رفتی پیاده روی دیدم
- چجوری برگشتی

- نترس مواظبم اتفاقی نمی‌افته... قبل از اینکه بگذارم مایا حرفی بزند از محوطه خارج می‌شوم و به سمت جنگل قدم برمی‌دارم

در راه مشغول قدم زدن و لذت بردن از هوای دلپذیر و عطر خوش گل‌ها هستم که بوته‌های بلند پشت سرم تکانی خفیف می‌خورد و نظرم را جلب می‌کند و دستانم به سمت خنجر پنهان شده در لباسم می‌رود.

دستانم را به خنجرم می‌رسانم و دسته‌اش را محکم در بین دستانم فشار می‌دهم

بعد دقایق کوتاهی گوزنی با هیكلی تنومند و شاخ‌های زیبایش جلویم ظاهر می‌شود به چشمانم خیره می‌شود چشمانی درخشان و زیبایی دارد که در نگاه اول مجذوب و خام می‌کند.

با قدم‌هایی استوار و محکم به سویم قدم بر میدارد و نزدیک تر می‌شود تا جایی که فاصله‌ای میان سرمان باقی نمی‌ماند

حالا که خیالم راحت شده و مطمئن شدم که موجود پشت بوته‌ها گوزنی بیش نبوده چنجر را در لباسم پنهان می‌کنم

دستانم را به آرامی و با احتیاط بلند می‌کنم و نوازش وار بر روی صورتش به حرکت در می‌آورم انرژی خاصی به من منتقل می‌کند برای دقایقی درچشمان هم خیره می‌شویم.

چشمانم را می‌بندم و پیشانیم را به پیشانیش می‌چسبانم و نوازشش می‌کنم که نرمی و خیزی جسمی را بر روی لبانم احساس می‌کنم به سرعت برق چشمانم را باز می‌کنم اما به جای گوزن مردی تنومند با عضله های بیرون زده را مقابلم می‌بینم که خیره نگاهم می‌کند

به سرعت از او دور می‌شوم و دستم را محکم بر روی لبانم می‌کشم تا هر اثری که از آن بوسه مانده بود را پاک کنم

آن مرد بایک قدم بلند خودش را به من می‌رساند و دستم را می‌گیرد و از صورتم دور می‌کند

با انگشت شصتتش لبانم را نوازش می‌کند و می‌گوید

- حیف این غنچه های خوشکل نیست که داری این بلا رو سرش میاری

صورتم را بر می‌گردانم و سعی در جدا کردن دستم در میان دستان قوی و مردانه اش دارم

اما او دست بردار نیست و چانه ام را با فشار کوچکی به سمت خود می‌کشد و گونه ام را نوازش می‌کند

- خیلی خوشکلی تا حالا کجا بودی که من ندیدمت... هوم

کمرم را می‌گیرد و مرا به آغوشش نزدیک تر می‌کند و
دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند و دوباره قصد بوسیدنم
را می‌کند

دیگر تحمل بودن در همچین فضایی را ندارم او را با
نیرویی که مطمئن از آن روی دیگرم بود هل می‌دهم و به
عقب می‌رانم و به سرعت از آنجا دور می‌شوم.

به سرعت از آنجا دور می‌شوم و به سمت دریاچه می‌روم
که مایا را در حال پوشیدن لباس می‌بینم

او را کنار می‌زنم و خود را به سمت دریاچه می‌کشم و لب
هایم را آب می‌زنم و محکم به رویشان می‌کشم تا هیچ اثری
از آن بوسه‌گذاری نماند. دهانم را چند بار آب می‌کشم و
خالی می‌کنم

صدای مایا در می‌آید

- اه بابا ما داخل دریاچه شنا می‌کنیم، اگه مطمئن نیستم که
گوزنا داخلش کار خرابی می‌کنن یا نه، مطمئن شدم که تو
داخلش تف کردی چندش... باز تو تنها رفتی بیرون یک
چیزیت شده من به تو گفتم از جات تکون نخور... بابا ول
کن اون لبای بی صاحب رو از جا کندیش.

به سویم می‌آید تا دستانم را از صورتم جدا کند به طرفش
برمی‌گردد و بازویش را می‌کشم و به سمت خروجی
حرکت می‌کنیم

مایا سعی در جدا کردن بازویش از میان دستم را دارد اما
موفق نمی‌شود و همچنان تقلا می‌کند و می‌گوید

- بابا کجا داری من رو می‌کشونی می‌بری کار دارم اینجا
نمی‌خوام پیام

سرجایم می‌ایستم و به سمتش بر می‌گردم در صورتش می
غرم

- کارت اینجا چیه هان... کارت چیه?... می‌خوای اینجا
بمونی چه غلطی بکنی

- ولم کن می‌خوام منتظر الیوت بمونم... می‌خوام ببینمش و
باهاش صحبت کنم

- تو غلط می‌کنی راه بیوفت ببینم تا کشون کشون به غار
نبردمت.

مایا بالاخره موفق می‌شود تا بازویش را از دستم آزاد کند
در چشمانم زل می‌زند و گستاخ می‌گوید

- تو اصلا کی هستی که برای من تعیین تکلیف می‌کنی

دندان‌هایم را از شدت عصبانیت به هم فشار می‌دهم و از
میان دندان‌های کلید شده ام می‌غرم

- زبونت خیلی دراز شده مثل اینکه یادت رفته من کیم به
عنوان آفا و رئیسیت بهت دستور می‌دم به سرعت اینجا رو
ترک کنی به سمت غار حرکت کنی

مایا شرمزده با گونه های سرخ شده سرش را پایین
می‌اندازد و به گرگ تبدیل می‌شود و حرکت می‌کند و من
هم پشت سرش شروع به حرکت می‌کنم.

در آن هنگام الیوت را می‌بینم که در پشت بوته ها ایستاده
است خیره نگاهم می‌کند

چشم غره ای نثارش می‌کنم و به همراه مایا که همچنان
سرش پایین است و راه می‌رود به سوی غار حرکت
می‌کنم و آن مردک عوضی را با آن چشمان بی حیایش
پشت سرمان جا می‌گذارم.

به غار نزدیک می‌شوم و از مایا جدا می‌شوم
تا می‌خواهم وارد غار شوم هیکل تنومند واران جلویم سبز
می‌شود و از جایم می‌پریم و دستم را بر روی قلبم می‌گذارم
و نفس عمیقی می‌کشم تا ضربان قلبم منظم شود و حالم جا
بیاید.

به آرامی قدمی به داخل غار می‌گذارم تا هرچه زودتر
لباسم را عوض کنم اما واران از بیرون رفتن پشیمان
می‌شود و به داخل غار باز می‌گردد و به سمت من قدم
برمی‌دارد.

با هر قدم واران من هم یک قدم به عقب برمی‌دارم اما پشتم
به دیوار برخورد می‌کند و دیگر جایی برای عقب رفتن
ندارم واران در چشمانم خیره می‌شود و پوزه اش را
نزدیکتر می‌آورد و بو می‌کشد و من از شدت ترس پر شنلم
را در مشت می‌گیرم و فشار می‌دهم

واران پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و نفسی عمیق
می‌کشد و نفسش را رها می‌کند هرم نفس های گرمش
گردنم را قلقلک می‌دهد و باعث می‌شود او را از خود جدا
کنم و فاصله بگیرم و از غار خارج شوم

به سرعت به سمت مایا می‌روم و او را گوشه ای می‌کشم
و مایا بهت زده به من خیره می‌شود
ترسیده و شتاب زده به مایا می‌گویم

- مایا من بو می دم؟

- بوی چی... تازه حموم بودی بوی چی بدی آخه؟

هاج و واج نگاه مایا می کنم و با لکنت می گویم

- بوی... بوی... بوی عرق

- بابا تو دیوونه ای تازه حموم بودی کجا بو عرق می دی...!

تازه یه بوی خوب هم می دی... کلک عطر زدی؟

مایا نزدیک می شوم تا لباسم را بو کند که مایا را از خود جدا می کنم و قدمی به عقب می روم و با ترس به مایا خیره می شوم

اما مایا دست بردار نیست و دوباره به سویم قدم بر می دارد و نزدیک من می شود و با وسواس خاصی بدن و لباسم را بو می کند

مایا با کمی تردید و شک می گوید

- این... این بوی خاصی هست مثل بوی

اما دوباره بینی اش را نزدیک می آورد و شروع به بو کشیدن می کند.

- این بوی... بوی خاصی هست مثل بوی

اما دوباره بینی اش را نزدیک می آورد و شروع به بو کشیدن می کند و می گوید

- بوی شکوفه بهاری و بارون و زمین بارون خرده میدی

- با حرف مایا نفس حبس شده ام را بیرون می‌دهم و
برمیگردم تا به چشمه بروم و دوباره خودم را بشویم.

- کجا داری میری صبر کن

- دارم میرم چشمه خودم و بشورم فکر کنم وقتی رفتم
بیرون به زمین افتادم بو گل و خاک گرفتم

- نه دیوونه این بو مال اون نیست

- پس مال چی می‌تونه باشه، دستم رو ول کن باید برم

- این بو مال افتادنت روی زمین گلی نیست این بو از بدنته
مثل... مثل ما گرگینه ها که هر کدوم یه بوی خاصی داریم

- اما من که گرگینه نیستم

- نمی‌دونم... شاید... شاید مال این باشه که تو یک...

مایا حرفش را نصفه می‌گذارد و رو به من می‌کند می‌گوید

- تو یک چی بودی؟

- سایه مرگ

- آهان شاید مال همینه که تو یک سایه مرگی جایی چیزی

در این مورد نشنیدی یا نخوندی؟

- نمی‌دونم

سعی می‌کنم کتاب را در ذهنم مرور کنم اما هرچه مغزم را
بالا و پایین می‌کنم چیزی پیدا نمی‌کنم و به نتیجه نمی‌رسم.

مایا با چهره‌ای شیطانی می‌گوید

- نمی‌خواود خودت رو نگران کنی هرچی که هست باعث شده خوش بوتر و س*سی تر بشی مواظب باش مردا رو با این رایحه خوش بوت اغوا نکنی مردای اینجا یکم وحشین. جیغی از حرف مایا می‌کشم و فحشی نثارش می‌کنم، دستانم را از بازوانش جدا می‌کنم

از او جدا می‌شوم و به سمت غار حرکت می‌کنم.

به فکر فرو می‌روم دلیل این رایحه به وجود آمده در جسم و وجودم چیست؟

چرا در آن کتاب درمورد این موضوع چیزی ننوشته بود؟

آیا دلیل نزدیک شدن آن گوزن به من هم به خاطر این رایحه بوده است؟

مغزم از چراها و سوال های پی در پی و بی سروته قفل می‌شود.

به دیوار روبه رویم خیره می‌شوم آخر این ماجرا به کجا ختم می‌شود آیا از دست سود جویان و اهریمنان نجات پیدا می‌کنم و جان سالم به در می‌برم؟

آیا می‌توانم بعد از این به دور از تمام مشکلات یک زندگی آرام را شروع کنم؟

:

اواسط شب است که به همراه بچه‌ها به دور آتش نشسته‌ایم
و مشغول خوردن کباب بره‌ی شکاری آلفرد هستیم و از
هر دری سخن می‌گوییم

به مایا نگاه می‌کنم که شامش را تمام کرده و ساکت نظاره
گر مانفرد یکی از اعضای گله که داستان‌های تاریخی
ترسناکی تعریف می‌کند است.

سرم را نزدیک گوشش می‌برم و آهسته طوری که کسی
متوجه حرف‌هایم نشود در گوش مایا می‌گویم

- امشب یهویی به چه مناسبت دور هم جمع شدیم

مایا حواسش را به من می‌دهد و مثل من همان‌طور آهسته
می‌گوید

- آخ ببخشید یادم رفت بهت بگم چرا دور هم جمع شدیم...

امشب به مناسبت بهتر شده وضعیت آلفا واران دور هم

جمع شدیم تا به جشن کوچیکی بگیریم

- مگه خوب شده؟... اون زهر رو چجوری از بدنش خارج

کردن

- خوب خوب که نه... اما نسبت به قبل بهتر شده و به

مرور زمان بهتر هم می‌شه

به آهانی اکتفا می‌کنم و سرم را عقب می‌کشم و به واران

نگاه می‌کنم که خیره به چشمانم زل زده است.

رویم را بر می‌گردانم و حواسم را به سخنان مانفرد می‌دهم
و دیگر به واران نگاهی نمی‌کنم

تا پاسی از شب کنار بچه‌ها به دور آتش نشسته بودیم که
همه جام پر از شرابشان را بالا گرفتند و من هم به تبعیت
آنها همین کار را انجام دادم و صدای به سلامتی آلفا واران
همه بلند شد.

کم کم همه قصد بلند شدن کردند و من هم بلندشدم و قبل از
واران داخل غار شدم و بر روی تُشکم دراز کشیدم و به
سقف خیره شدم.

همچنان به سقف خیره بودم که خزیدن چیز نرمی بر روی
شکم مرا به خود می‌آورد، نگاهم به سیاهی چشمان واران
افتاد که در سیاهی غار عجیب برق می‌زد و خودنمایی
می‌کرد می‌افتد، دستانم را بر روی سرش گذاشتم و میان
انبوه خزهای نرم بدنش فرو می‌برم و نوازش می‌کنم.

واران سرش را از روی شکم بلند می‌کند و کنارم دراز
می‌کشد و پوزه‌اش را در گردنم فرو می‌کند سرشانه لختم
را به بازی می‌گیرد و گاز ریزی می‌گیرد و جای گازش را
لیس می‌زند از این حرکتش هم قلقلکم می‌آید، سرش را از
شانه ام دور می‌کنم و به سمتش قلت می‌زنم و روی پهلو
دراز می‌کشم و به چشمانش خیره می‌شوم همان طور که

غرق در سیاهی چشمانش بودم خواب مهمان چشمانم می‌شود و به خواب عمیقی فرو می‌روم.

صبح زود به راه می‌افتیم تا به همراه واران به سرکشی مناطق برویم

واران حالش بهتر شده بود و می‌خواست که بعد از مدتی خودش کار سرکشی را انجام دهد.

با حضور واران به مناطق مختلف سری می‌زنیم و به احتیاجات نیازمندان در حد امکان رسیدگی می‌کنیم.

در راه بازگشت ویکتور را به همراه پسران می‌بینم که به دور هم حلقه زده بودند گفت و گو می‌کنند.

نزدیکتر که می‌رویم متوجه می‌شویم به دور چیزی حلقه زده‌اند و عصبی باهم مشاجره می‌کنند.

نقابم را برمی‌دارم و قبل از اینکه به ویکتور و پسرها سلامی کنم چشمانم به جسدی به شکم خوابیده بر روی زمین می‌افتد.

زانو می‌زنم و با ترسی ناشی از نگرانی بی‌وقتی که به سراغم آمده جسد را به سمت خودم بر می‌گردانم و موهای ریخته شده در صورتش را کنار می‌زنم

مات و مبهوت به چهره‌ی بی‌جان آشنای رو به رویم نگاه می‌کنم و قطره اشکی از چشمانم جاری می‌شود.

مات و مبهوت به چهره‌ی بی‌جان‌آشنای رو به رویم نگاه می‌کنم و قطره اشکی از چشمانم جاری می‌شود

سرش را که در دامانم قرار داشت را به آرامی بر روی زمین می‌گذارم و چشمان به رنگ دریابیش باز و به آسمان خیره مانده بود را با دستانم می‌بندم و همان طور گیج و مبهوت و درمانده به جسدش که یک طرف گردنش به طور کامل از بین رفته و متلاشی شده نگاه می‌کنم

می‌خواهم از جایم بلند شوم که منصرف شده و دوباره سر جایم می‌نشینم و خطاب به ویکتور می‌گویم

- ذهنش رو خوندین؟

- نه جیسون نتونست ذهنش رو بخونه ذهنش رو طلسم اهریمنی کردن

- یعنی شما نمی‌تونید یه طلسم رو بشکونید

- طلسم اهریمن چیزی نیست که ما بتونیم بازش کنیم دوما خیلی خطرناکه و اگر این نوع طلسم اهریمن رو بشکونی باعث مرگ می‌شه این خاصیت طلسم اهریمن هست

به سمت ویکتور بر می‌گردم و عاقل اندر سفیهه نگاهش می‌کنم و می‌گویم

- کدوم عقل کلی این رو به شما گفته دقیقا؟ این از بی عرضگی تونه که یک طلسم رو نمی‌تونید بشکنید و بعدش

دروغ سرهم می‌کنید این خرافاتی چرت رو از سرتون
بریزید بیرون قبل از اینکه باعث پوسیدگی مغزتون بشه.

دستم را بر روی سر جسد می‌گذارم و سعی در خواندن
ذهنش می‌کنم. موانعی بر سر راهم برای خواندن ذهنش
قرار می‌گیرد که به گفته ویکتور همان طلسم اهریمن است
با یک ورد ساده بدون اینکه بمیرم یا اتفاقی برآیم بیفتد
طلسم را می‌شکنم و ذهنش را می‌خوانم.

اولین چیزی که متوجه می‌شوم اسم ساموئل است که هنگام
معاشقه از زبانش جاری می‌شود

به جلوتر می‌روم، خنجری تیز به پهلوی آن اهریمن فرو
می‌کند و شروع به فرار می‌کند اما ناگهان در جنگل توسط
اهریمن به دام می‌افتد و به این روز دچار می‌شود

به عقب تر می‌روم و ذهنش را جست و جو می‌کنم و به
دنبال علت این اتفاق می‌گردم

تصاویر نسبتاً واضحی از یک گفت و گو را می‌بینم

-از اول راه هم بهت گفتم که راه فرار نداری و باید تا
آخرش بری

-اما تو به من از این راه کثیف حرفی نزدی... می‌خوام برم
ولم کن می‌خوام خلاص بشم از این وضعیت لجنی که برام
درست کردی

-می‌خواهی بری؟... نمی‌تونی تنها راه خلاصی تو از این جا
مرگه مرگ

-اگه مرگ راه خلاصی از این لجنزاره پس حاضرم بمیرم
اما بازیچه دستای نجس و کثیف تو و بابات نباشم

-این رو باید از همون اول می‌نشستی و خوب بهش فکر
می‌کردی نه حالا که وسط منجلابی و دیر شده

-تغصیر کی بود که من رو وارد این بازی کثیف کرد هان
به اصرار کدوم حرومزاده ای بود

سیلی محکمی سمت راست صورتش را قرمز می‌کند

-تو اگر عاقل بودی با اون دوست پسر احمقت بهم نمی‌زدی
و واردی بازی می‌شدی و ازش سواستفاده می‌کردی و
خیلی زود قبل از اینکه دیر بشه به اهدافمون می‌رسیدیم

-از عمد باهش بهم زدم تا آشغالایی مثل تو امثالت به هدف
کثیفتون نرسید من هیچ وقت هیچ وقت دنیل رو وارد این
بازی کثیف نمی‌کنم حتی اگر پای جونم وسط باشه فهمیدی

از خواندن ذهنش دست می‌کشم و دستم را از روی سرش
جدا می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم حالا دیگر دلیل مرگش را
به خوبی می‌دانستم

فریب خوردن و خام شدنش به دست اهریمنان و به بازی
گرفته شدنش توسط آنها برای رسیدن به اهداف شوم

حالا که فکرش را می‌کنم برادرم چه احمق بوده است که ساده به اطرافیان‌ش اعتماد می‌کند و دل می‌بندد و در اینجا باز هم رنه عاقلی کرده بود و برادر ساده ام را رها کرده بود تا به دست اهریمنان بدطینت نیوفتد بر می‌گردم تا از آنجا دور شوم که جیسون خطاب به من می‌گوید

- این جسد دختر و می‌شناسی

رویم را به سمتش بر می‌گردانم و می‌گویم

- آره می‌شناسمش یک دوست قدیمی بود... رنه دوست دختر برادرم بود.

می‌خواهم دوباره حرکت کنم که شانهام در دستانم بزرگ و قوی و یکتور محسور می‌شود و می‌گوید

- طلسم رو چجوری شکستی؟

- برو یاد بگیر من اصرارم رو به راحتی در خدمت کسی قرار نمی‌دم.

رویم را بر می‌گردانم و غیب می‌شوم تا کسی ردم را نزند حرکت می‌کنم و به سوی لورن خواهر احمق می‌روم تا برای آخرین بار نصیحتش کنم شاید این بار عاقل شود و دست از لجبازی و به خطر انداختن جان‌ش بردارد اما بعید می‌دانم که چنین کند.

به سوی خانه قدم بر می‌دارم تا با لورن ملاقات کنم و کمی نصیحتش کنم لورن را بیرون از خانه می‌بینم که در حال تیمار کردن اسب های قیمتی پدر است.

تا می‌خواهم قدمی به جلو بگذارم و نزد لورن بروم دنیل به سرعت از خانه خارج می‌شود و سمت جایی که ایستاده‌ام حرکت می‌کند به سرعت غیب می‌شوم و پشت درخت پنهان می‌شوم و دنیل از کنارم می‌گذرد اما برای لحظه‌ای سر جایش می‌ایستد و برمی‌گردد و به جایی که ایستاده‌ام نگاه می‌کند، از شدت هیجان نفس نفس می‌زنم دستانم را محکم بر روی دهانم می‌گذارم تا دنیل صدای نفس هایم را نشنود.

دنیل بعد از دقایقی رویش را برمی‌گرداند و به راهش ادامه می‌دهد اما دوباره مکثی می‌کند و به جایی که ایستاده‌ام نگاه می‌کند.

دستانش را در موهایش فرو می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد و حرکت می‌کند آنقدر نگاهش می‌کنم که دیگر اثری از او باقی نمی‌ماند، قطره اشکی از چشمانم جاری می‌شود و صورتم را خیس می‌کند.

به سوی لورن برمی‌گردم که همچنان مشغول تیمار کردن اسب ها بود نمی‌توانم ریسک کنم و قدم به جلو بگذارم چرا که امکان دارد برایان مرا ببیند، اطرافم را نگاه می‌کنم و

سنگی نسبتاً بزرگ را بر می‌دارم به کنار پای لورن پرت می‌کنم.

لورن از جایش می‌پرد و به اطراف نگاه می‌کند، به آرامی از پشت درخت بیرون می‌آیم و لورن متوجه من می‌شود سطل آب و برس را کنار می‌گذارد و از استبل بیرون می‌آید نگاهی به اطراف می‌کند و با احتیاط به طرفم حرکت می‌کند.

- لورن

- کلارنس

دوباره لب باز می‌کنم و می‌گویم

- خوبی؟

- نه

- چرا؟... چرا خوب نیستی؟

- بهت گفته بودم اینجاها پیدات نشه

- از ساموئل فاصله گرفتی؟

- برای بار هزارم به تو چه به تو مربوط نیست.

- خیلی هم به من ربط داره تو خواهر می

لورن ادایم را در می‌آورد و می‌گوید

- اومدی اینجا دوباره حرفای تکراری و چرت بزنی و رو عصاب من راه بری بهت گفتم از اینجا برو و دیگه هم برنگرد نگفتم؟

- تا هر وقت که اون حرفای چرت و تکراری تو اون مغز پوکت نره من بارها بارها تکرارش می‌کنم.

لورن به عقب هلم می‌دهد و می‌گوید

- برو از اینجا

- نمی‌رم تا زمانی که این حرفا تو مغزت فرو نره از اینجا نمی‌رم

لورن دوباره مرا هل می‌دهد که کمرم به تنه درخت برخورد می‌کند

- گفتم گمشو از اینجا نکنه دلت چاقو می‌خواد هان... هوس کردی یک جای دیگت رو خط بندازم.

لورن همان طور که سخن می‌گوید شانه ام را تکان می‌دهد و از این عملش به شدت عصبی می‌شوم و به طور غیر ارادی او را هل می‌دهم که به عقب پرت می‌شود و بر روی زمین می‌افتد.

لورن از این حرکت من متعجب می‌شود و بهت زده خیره نگاه می‌کند.

به سویش می‌روم تا به او کمک کنم تا از جایش برخیزد.

دستم را دراز می‌کنم تا کمکش کنم اما دستم را پس می‌زند و با تکیه دستانش بر روی زمین از جایش بلند می‌شود و به سویم حرکت می‌کند و با قدم های آرام به سویم حرکت می‌کند و که حالا نقطه ضعف من را فهمیده بود دوباره شانه هایم را هل می‌دهد و به عقب می‌راند و می‌گوید

- گمشو از اینجا

در حال محار کردن دستانش هستم و همان طور می‌گویم

- رنه مرده

- گمشو از اینجا

- بهت می‌گم رنه مرده

- رنه خر کیه به من چه که مرده

از حرکت دستانش به جنون رسیده‌ام که در یک حرکت ناگهانی یقه‌اش را می‌گیرم و سیلی محکمی در گوشش می‌زنم که صدایش در سکوت جنگل می‌پیچد... بالاخره لورن ساکت می‌شود و با خشم در چشمانم خیره می‌شود، من هم همانند او خشمگین در چشمانش خیره می‌شوم و در صورتش فریاد می‌زنم

- می‌دونی چرا رنه مرده... می‌دونی؟ اهریما کشتنش به

دستور ساموئل کشتنش برای اینکه فهمیده بود اون موجودات چندی هستن و برای اینکه ازش سواستفاده نشه فرار کرد آخرش هم کشته شد این رو بفهم و قبل از

این که دیر بشه از ساموئل جدا شو برو یه جایی گم و گور
شو تا همه چی تموم شه از این فاجعه نجات پیدا کنی

- نمی‌تونم... همیشه این کار رو بکنم

- چرا؟

- چون ساموئل رو دوست دارم... اونم دوستم داره مطمئنم

از حرف های چرند لورن به خنده می‌افتم

- چرنده... چرت می‌گی

و فریاد می‌زنم داری دروغ می‌گی دختره خیر سر

- از این دوست داشتن احمقانه دست بردار

- گمشو

- تهش مرگه

- بهت می‌گم گمشو برو

- می‌میری... می‌کشنت

لورن فریاد می‌زند

- گمشو

دیگر حرف هایم در گوشش فرو نمی‌رود چه کار کنم خدایا
نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا خودش را نابود کند.

قدمی به عقب می‌گذارم تا حرکت کنم و از او دور شوم اما
در میانه راه صدای لورن متوقف می‌کند

- کلارنس

به سویس بر می‌گردم و خیره نگاهش می‌کنم لورن با دو خودش را به من می‌رساند و مرا محکم در آغوش می‌گیرد بعد از دقایقی از من جدا می‌شود و می‌گوید

- حالا می‌تونی گمش

از من جدا می‌شود و باگام های بلند فاصله می‌گیرد و آنقدر به راهش ادامه می‌دهد که از پیش چشمانم محو می‌شود.

با قدم های آرام و سری افتاده از آنجا دور می‌شوم و به سوی جنگل حرکت می‌کنم.

همان طور آرام به راحم ادامه می‌دهم که صدای سوتی باعث توقف می‌شود

به عقب بر می‌گردم و با انزجار به صورت کریه ساموئل خیره می‌شوم

ساموئل با گام بلندی خودش را به من می‌رساند و چانه‌ام را در دستانش می‌گیرد و می‌گوید

- هوم... حالا که فکرش رو می‌کنم از خواهرت خوشکل تری.

با انگشت شصتش گونه ام را نوازش می‌کند، صورتش را نزدیک تر می‌آورد و با آن چشمان کریه و حال بهم زنش

به لبانم خیره می‌شود در چشمانش خیره می‌شوم و از افکار
پلید و شومش آگاه می‌شوم

صورت‌م را برمی‌گردانم و او از اینکه فکرش را خوانده
بودم در گلو می‌خندد و می‌گوید

- نه خوشم اومد مثل خواهرت دم دستی نیستی .

چانه‌ام را محکم تر در دستانش می‌گیرد و سرش را در
گردنم فرو می‌کند از این حرکت چندشش حالم دگرگون
می‌شود و مو به تنم سیخ می‌شود

سرش را از خودم جدا می‌کنم و با دست گره خورده و
مشت شده در صورتش فرود می‌آورم.

با مشت‌تی که بر روی صورتش فرود آوردم بر روی زمین
پرت می‌شود

ساموئل سرش را بالا می‌گیرد و گوشه لبش را که خونی
شده بود پاک می‌کند و همانند دیوانگان خنده بلندی سر
می‌دهد و دستی برایم می‌زند

- آفرین... آفرین خوشم اومد دختر پر دل و جرئت و
نترسی هستی

- خفه شو

- چیه دارم ازت تعریف می‌کنم... اتفاقا باید خوشحال بشی
من ساموئل پسر رافائل کبیر دارم ازت تعریف می‌کنم.

- بهت می‌گم صدای نکرت رو ببر.

- یواش تر بابا پیاده شو باهم بریم حواست رو جمع کن
داری با کی حرف می‌زنی.

خنجرم را از جیب بیرون می‌آورم و به طرفش حمله ور
می‌شوم و یقه اش را می‌گیرم و به تنه درخت می‌کوبم و
خنجر را درست روی شاه رگش قرار می‌دهم و می‌گویم
- مثلا حواسم به حرف زدند نباشه چه غلطی می‌خوای
بکنی هان؟

خنجر را بیشتر بر روی گردنش فشار می‌دهم و می‌گویم
- از خواهرم فاصله بگیر فهمیدی، وگرنه دفعه بعد که
دیدمت تضمین نمی‌کنم سالم بمونی از لورن فاصله بگیر
این رو تو مغز نداشتت فرو کن.

- اون خواهرته که تنش می‌خاره و دور و بر من می‌پلکه
وگرنه صدتا دختر خوشگل تر و بهتر از اون خواهر گند
دماغت هست که دلم لورن و نخواد.

خنجر را بیشتر فشار می‌دهم که آخش بلند می‌شود.

- حالا نشونت می‌دم کی تنش می‌خاره... اگه تنت می‌خاره
بیا برات بخارونمش البته با خنجر.

خنجر را بلند می‌کنم تا در چشمش فرو کنم که از ترس جا
خالی می‌دهد و خنجر دقیقا کنار گوشش در تنه درخت فرو
می‌رود.

ساموئل با ترس و وحشت نگاهی به چشمانم و نگاهی دیگر
به خنجری که کنار گوشش فرود آمده می‌کند

دستش را بر روی گردنش که کمی خون از آن جاری شده
بود می‌گذارد و مرا هل می‌دهد و با وحشت و گام‌های بلند
از من دور می‌شود.

خنجر را از تنه درخت بیرون می‌آورم و به سوی غار
برای کمی استراحت قدم برمی‌دارم.

نزدیک غار می‌شوم و بدون توجه به صدا زدن‌های مایا
مبنی بر آماده بودن نهار وارد غار می‌شوم دیوار حافظتی
ایجاد می‌کنم و مانع ورود هر جنبنده‌ای که قصد ورود دارد
را می‌گیرم

در سینه‌ام احساس سنگینی می‌کنم و به دنبال ذره‌ای
اکسیژن برای بلعیدن نیازمندم.

به آرامی بر روی تشک طاق باز دراز می‌کشم و به سقف
غار خیره می‌شوم قطره‌های اشک است که همچون جوی
باری از چشمانم جاری می‌شود و صورتم را خیس می‌کند
کاش یک پرنده کوچک بودم تا با بال‌های کوچک و نحیفم
بر فراز آسمان پرواز می‌کردم و به دور از هر مشکل و
اتفاقی آزاد و رها بودم.

حق من یک زندگی آرام نیست؟ آیا این حق را ندارم که در میان این همه انسان یک زندگی آرام بدون هیچ دردسری داشته باشم.

حتی اگر یک شاهزاده باشم و روزی مرا پیدا کنند و از وجودم با خبر شوند و درخواست ملکه بودن کنند قبول نمی‌کنم.

بال‌های شکسته‌ام را باز می‌کنم و با همان بال‌ها سعی در پرواز و دور شدن از هرچه قدرت و قدرت‌نمایی می‌کنم.

کاش سایه مرگ بودن سودی هم برای من داشت و می‌توانستم خودم را از این لجنزار خلاص کنم.

حالا که اینگونه زندگی‌ام را از هم پاشیده‌اند و مرا از یک زندگی عادی محروم کرده‌اند و از چاله به چاه عمیقی افتاده‌ام تقاصش پس می‌دهند

تک‌تک کسانی که مسبب حال‌اکنون من هستند تقاص پس می‌دهند.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و با آبی که در ظرف مسی‌کنده کاری شده گوشه‌غار صورتم را آب می‌زنم و از آنجا خارج می‌شوم.

نزدیک بچه‌ها می‌شوم که واران نهارش را تمام می‌کند و از جایش بلند می‌شود و به سویم حرکت می‌کند و در

صورت‌م خیره می‌شود و خشمگین از میان دندان‌های کلید شده اش می‌گوید

- دیر اومدی چیزی برای خوردن نمونده
و درحالی که هنوز مقداری گوشت بریان اردک در ظرف
قرار داشت خطاب به آلفرد می‌گوید

- وقت نهار تموم شده وسایل رو جمع کنید.

و پشتش را به من می‌کند تا به سوی غار حرکت کند قدم
اول را نگذاشته خطاب به او می‌گویم

- لنگ یه تیکه غذایی که تو بخوای بهم بدی نیستم.

واران بر می‌گردد و تیز در چشمانم نگاه می‌کند

در دلم می‌گویم شاید تو هم یکی از همون‌هایی باشی که
باید تقاص پس بدهد.

همانطور که واران در چشمانم نگاه می‌کند نگاهش می‌کنم و
ناخودآگاه می‌گویم

- ازت متنفرم

و نمی‌دانم چه شد که یک باره برق چشمانش خاموش شد
و نگاه تیزش اندوهگین.

صورت‌م را از او می‌گیرم و به سرعت به سوی جنگل قدم
برمی‌دارم

انگار که دوستی مسالمت‌آمیزمان همین قدر دوام داشت.

واران کسی را می‌خواست که مثل سگ از او بترسد و گوش به فرمانش باشد و هرچه که او می‌گوید بدون هیچ‌چونه و چرایی اطاعت کند و او فقط این‌گونه بود که روی خوشش را نشان می‌داد و گرنه جز به خودش و فرمایشاتش به کسی توجه نمی‌کند

حالا که فکر می‌کنم او یک گرگ مغرور و خودخواه است. من اجازه نمی‌دهم که او مرا خر فرض کند و از من سو استفاده کند

من کسی نیستم که از فرمان او اطاعت کنم

من هم همانند او خود خواه هستم و روح سرکشی دارم و اجازه نمی‌دهم که هرکسی از گرد راه می‌رسد به من دستور دهد و امر و نهی کند

و هرکس که با من مواجه می‌شود و با من برخورد می‌کند باید این روحیه مرا بپذیرد و مرا همان‌گونه که هستم بپذیرد.

و واران هم باید همین کار را کند در غیر این صورت کسی که تاب نمی‌آورد و زمین می‌خورد واران است نه من.

به سوی درخت سیبی که هنگام آمدن دیدم و سیب‌هایش بدجور به آدم چشمک می‌زند می‌روم و با یک جهش بلند به بالای درخت می‌روم و بر روی شاخه نسبتاً محکمی

می‌نشینم و دستم را به سمت سیبی سرخ و خوشبویی که به من چشمک می‌زند دراز می‌کنم و از شاخه می‌چینمش و با ولع و لذت شروع به گاز زدن سیب می‌کنم.

در حال خوردن سیب سوم بودم که صدای سخن گفتن واضح دو شخص به گوشم می‌خورد

بیشتر که توجه می‌کنم آن صداها متعلق به آلفرد و مایا هست

قدم زنان بعد از دقایقی به زیر درخت می‌رسند و همانجا توقف می‌کنند مشغول حرف زدن می‌شوند

- نهار رو که آوردی آره؟ واران که ندید

- آخه چند بار می‌پرسی دختر؟ نهار رو آوردم تو سبده درضمن واران هم ندید این صد بار.

- آخه چرا این جوری می‌کنه؟ این دختر بخاطر اون اومده اینجا و داره توی غار سرد و تاریک نمور رو تحمل می‌کنه اگه کلارنس نبود همون شب از درد زخم و تب مرده بود با اینکه آلفای ماست اما این حق رو نداره که همچین کاری کنه و من اصلا حق نمی‌دم که بخواد کلارنس رو اذیت کنه، بنظرم کلارنس براش زیادی و اون قدر همچین گوهر ارزشمندی رو نمی‌دونه همون بهتر که کلارنس می‌داشت همون شب بمیره.

- هیس دختر یواش تر یکی می‌شنوه در دسر می‌شه،
نمی‌دونی اینجا پر از خبرچینه.

برای اذیت کردنشان صدایم را کمی کلفت می‌کنم می‌گویم
- من شنیدم حرفاتون رو حالا می‌خوایید چیکار کنید؟

هر دو با ترس و رنگی پریده به بالای درخت و جایی که
نشسته ام نگاه می‌کنند و به سرعت چهره ترسیده و رنگ
پریشان جایش را به چهره عصبی و خشمگین می‌دهد

سیبی از درخت می‌چینم و به طرف مایا پرت می‌کنم که از
ترس برخورد به صورتش دی یک حرکت ناگهانی در هوا
می‌قاپدش و فحشی نثارم می‌کند و سیبی دیگر به سوی
آل‌فرد می‌اندازم و با یک حرکت از بالای درخت پایین
می‌آیم و می‌گویم

- حرص نخورید سیب بخورید

و لبخندی به چهره عصبانیشان می‌زنم و قدم زنان کمی از
آنها فاصله می‌گیرم.

ماه ها از آخرین باری که با لورن ملاقات کرده ام می‌گذرد، سر سبزی و طراوت جنگل جایش را به سردی و سفیدی برف داده است.

درختان لخت و عریان شده اند و به خواب زمستانی فرو رفته اند و برف همانند دامن سفیدی سراسر جنگل را به زیبایی هرچه تمام تر سفید پوش کرده است.

شور و شوق عجیبی را در جان و دل و چشمان همه‌ی بچه ها احساس می‌کنم

تا آنجا که فهمیده‌ام همشان عاشق و دیوانه زمستان و زیبایش هستند. هرچند برای من که کمی سرمایی هستم باعث دردسر شده و ماندن در غار برایم کمی سخت است، اما ویکتور با آوردن تجهیزات بیشتر از جمله پتو و تشک گرم تر اوضاع را برایم قابل تحمل تر کرده است.

رابطه‌ام با واران زیاد بد نیست جدیداً اخلاقم دستش آمده و فهمیده است که من بله قربان گوی او نیستم.

و از همه مهم تر همه جا و همه چیز امن و امان است اما چیزی در دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشد و در دلم آشوبی عجیب برپا است که خبر از طوفان سهمگینی می‌دهد.

ترس دارم که این سکوت و وضعیت امن سکوتی قبل از طوفان باشد.

در میان برف ها به همراه آلفرد قدم می‌زنیم و در مورد برف و بورانی که ادریان یکی از بچه های گله پیش بینی کرده است سخن می‌گوییم و در پی جمع کردن تجهیزات کافی برای محافظت از گله و بقیه دسته های زیر دست هستیم.

به نظر می‌رسد که امسال زمستان سختی را در پیش رو داریم و این از شانس من است حالا که در این وضع افتاده‌ام به جای یک زمستان آرام همراه با کمی بارش برف و باران با بوران هم طرف هستم و آلفرد برای ادیت کردن من می‌گوید بوران در راه از پا قدم است.

به راهمان ادامه می‌دهیم تا هر چه زودتر به غار برسیم و از شر سرمای استخوان سوز و باران شلاقی در امان باشیم.

:

با هر سختی که بود بالاخره خود را به غار می‌رسانیم و با سر و وضع خیس خودمان را به آتش روشن شده در چاله ای که در غار وجود داشت می‌رسانیم و لباس های خیسمان را عوض می‌کنیم خودمان را در کنار شعله های سرخ رنگ آتش گرم می‌کنیم.

کم کم خورشید کم جان این روزها جایش را به ماه می‌دهد و می‌گذارد که تاریکی بر آسمان حکم رانی کند و هوا کم

کم رو به سردی استخوان سوزی می‌رفت و همه ما در غار منتظر آمدن بوران بودیم.

برای اینکه در کنار یک دیگر باشیم و گرم تر شویم همه گله در غار بزرگتری جمع شده‌ایم و آماده خواب می‌شویم و تنها روشنایی غار آتش کم جان درون چاله گوشه غار است.

سکوتی عجیب غار را فرا گرفته است که صدای رعد و برق شدید و سپس آمدن باران شدید سکوت را می‌شکند.

هرچه می‌گذرد صدای رعد و برق بلند تر می‌شود و باران هم وحشیانه تر بر دیواره های سفت و سخت غار تازیانه می‌زند و با صدای هر تازیانه ای که باران به بدنه غار می‌زند ترس دلشور من هم بیشتر می‌شود.

بالاخره با آن همه قلت خوردن و جا به جا شدن در جایم خواب مهمان چشمانم می‌شود و به خواب عمیقی فرو می‌روم

طوفان شروع شده است و برف شدیدی همراه با باد می‌بارد به سمت لورنی که دستش را به صخره سنگی بند کرده است حرکت می‌کنم تا نجاتش دهم اما هر چه راه می‌روم و حرکت می‌کنم به او نمی‌رسم با فریاد صدایش می‌کنم.

- لورن... صدای من رو می‌شنوی؟... خودت رو محکم بگیر میام نجاتت می‌دم.

صدای لورن را می‌شنوم که همانند من فریاد می‌زند
- نزدیک نیا... نیا فایده نداره من دیگه آخر خطم دیگه تموم شد نیا خطرناکه.

- می‌خوام نجاتت بدم خواهرم رو نجات می‌دم

- کلارنس من رو ببخش هرکاری کردم فقط بخاطر تو بود نمی‌خواستم دست لاشخورا بهت برسه، تو برام خیلی عزیزی خیلی دوست دارم کلارنس می‌شنوی... و سپس بلند تر داد می‌زند... خیلی دوست دارم کلارنس تو همیشه خواهرم بودی و می‌مونی حتی اگر بمیرم باز خواهرم می‌مونی من رو بخاطر حرفایی که بهت زدم و غرورت رو شکستم ببخش بخاطر اون زخمی که بهت زدم ببخش اون کار رو کردم که از من دور بشی تا اهریمنانتونن برسند و روح لطیف و مهربونت رو آلوده و خدشه دار کنن، هنوز یادم نرفته روزی که پدر تو رو آورد خونه و تو با اون صورت معصوم و پاکت به خواب عمیقی فرو رفته بودی و من تصمیم گرفتم که ازت مراقبت کنم و تا چشمای قشنگت رو باز نکنی از کارم دست نکشم، از همون نگاه اول مهترت به دلم نشست و خواهر کوچولو و شیرین زبون من شدی، من رو به خاطر کارهایی که در حقت کردم ببخش کلارنس من رو ببخش خواهرم... ببخش.

فقط یک قدم مانده بود تا به لورن برسم و دستانش را در
میان دستانم بگیرم اما ناگهان دستانش از میان صخره باز
می‌شود و طوفان او را با خود می‌برد.

و فریادم گوش آسمان را کر می‌کند

- لورن

و با تکان شدیدی از خواب می‌پریم.

کنارم مایا را می‌بینم که صدایم می‌زند و صورتم را نوازش
می‌کند و سرم را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید

- خواب دیدی عزیزم آرام باش... همش یه خواب بود

و اشک از چشمانم جاری می‌شود و دیوانه وار در دلم
زمزمه می‌کنم همش یک خوابه همش یک خوابه.

از آغوش مایا جدا می‌شوم اشک‌هایی که به سرعت از
چشمانم جاری می‌شود را با سرانگشتان سردم پاک می‌کنم

نگاهی به اطراف می‌کنم که هرکسی خودش را مشغول
کاری کرده است تا گریه‌های مرا نبینند تا غرورم خورد
نشود، در طی این چند وقت اخلاقم به خوبه دستشان آمده
بود و از آنها ممنون بودم که در این شرایط مرا درک
می‌کنند.

به اطراف نگاهی می‌کنم که چشمانم به جای خالی واران می‌افتد، در این سرمای استخوان سوز کجا ممکن است رفته باشد.

سوالی به مایا نگاه می‌کنم که منظورم را می‌فهمد و می‌گوید

- یکم حالش خوب نبود رفته بیرون هوا بخوره

- تو این وضعیت رفته هوا بخوره یا سرما

- نترس اون چیزیش نمی‌شه به این وضعیت عادت داره درضمن با اون هم پشم و مو سردش نمی‌شه.

به آرامی از جایم بلند می‌شوم و بدنم را کمی نرمش می‌دهم و شنلم را بر می‌دارم تا از غار خارج شوم.

مایا دستانم را می‌گیرد و می‌گوید

- تو کجا می‌ری نکنه تو هوس سرما خوردن کردی

- لباسم گرمه مراقبم چیزی نمی‌شه.

و بدون توجه به صدا زدن های مایا از غار خارج می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم که واران را می‌بینم که کنار تخته سنگی در ورودی غار دراز کشیده است و محو دانه های نسبتا درشت برفی است که بر روی زمین فرود می‌آید و زمین را سفید پوش می‌کند است.

به آرامی به طرف واران حرکت می‌کنم و دو طرف شنلم
را به هم نزدیک تر می‌کنم و کنار او می‌نشینم و اجازه
می‌دهد که به هیکل تنومندش تکیه دهم

به بدن گرمش تکیه می‌دهم و چانه ام را بر روی کمرش
قرار می‌دهم و همانند او خیره دانه های برف می‌شوم که
به زیبایی هرچه تمام تر می‌بارد و روی زمین فرود می‌آید.
ناخودآگاه به حرف می‌آیم

- خواب دیدم که لورن رو از دست دادم، توی برف و
بوران شدید دستاش رو به یه صخره سنگی بند کرده بود و
از من طلب ببخش می‌کرد

و بعدش بدون هیچ تقلا و تلاشی برای نجات پیدا کردن
دستاش رو از صخره جدا کرد و با طوفان همراه شد و
رفت.

می‌دونم که این خواب خبر از حادثه خوبی نمی‌ده، اما
نمی‌خوام اتفاقی برای خواهرم بیوفته و از دستش بدم.
سرم را بیشتر در میان خزه‌های نرم و گرم واران فرو
می‌برم و با عطر خوش بدنش نفس حبس شده ام را آزاد
می‌کنم.

قطره اشکی از چشمانم جاری می‌شود که بر روی کمر
واران فرود می‌آید

این روزها انگار اشک هایم راهشان را پیدا کرده اند که راه به راه از چشمانم جاری می‌شوند انگار که بعد از مدتها صد مقاومت در برابر اشک شکسته شده و مقاومت در برابرشان غیر ممکن شده است.

باد سردی می‌وزد که باعث می‌شود به خودم بلرزم و بیشتر در خودم جمع شوم و در میان هیکل بزرگ واران خودم را پنهان کنم.

با زوزه‌ای که می‌کشد منظورش را می‌فهمم و از جایم بلند می‌شوم تا وارد غار شوم.

قبل از ورودم به غار دوباره نگاهی به واران می‌اندازم این روزها شدیداً در برابر سخن گفتن مقاومت می‌کند انگار که می‌ترسد با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج شود طوفانی عظیم به راه بیفتد.

هوا به سرعت سردتر می‌شود و چیزی به آغاز طوفان سهمگین نمانده

صبح شده است اما خبری از خورشید تابان و پرتو طلایش نیست چرا که خورشید در میان توده‌ای از ابرهای سیاه قول پیکر که خبر از نزدیک تر شدن هر لحظه طوفان را می‌دهد پنهان شده است.

هرچه به طوفان نزدیک تر می‌شویم آشوب و ترس درون من هم بیشتر می‌شود.

در ورودی غار به همراه واران ایستاده ایم و وضعیت را بررسی می‌کنیم

همان طور که به اطراف نگاه می‌کنم و از دور شی معلق در هوا نظرم را جلب می‌کند که هرچه نزدیک تر می‌آید بیشتر به هویتش پی می‌برم

عقابی مقتدر با بال‌های طلایی بر فراز آسمان به سوی جایی که ایستاده‌ام پرواز می‌کند.

نزدیک می‌آید و بر روی شانه ام فرود می‌آید

به خوبی می‌شناسمش، داگلاس است که با چشمانی ترسان در چشمانم خیره می‌شود از شانه ام پایین می‌آید و به انسان تبدیل می‌شود، مضطرب در چشمانم خیره می‌شود و بالاخره به حرف می‌آید و با لکنت می‌گوید

- اهریمنای... اهریمنای لورن رو تو جنگل شرقی اسیر کردن می‌خوان سرش رو از تنش جدا کنن.

بلافاصله بعد از شنیدن خبر تمام بدنم یخ می‌زند و بی‌حس می‌شود احساس می‌کنم که قلبم به یک باره برای دقایقی از جایش می‌ایستد و دیگر نمی‌زند.

دستپاچه می‌شوم و این طرف و آن طرف می‌روم و به دنبال راهی برای رسیدن هرچه زودتر به لورن می‌گردم.

واران که وضع آشفته و سردرگم را می‌بیند نزدیک می‌آید و اشاره می‌کند که بر پشتش سوار شوم اما من به جای اینکه به او نزدیک شوم و بر پشتش سوار شوم یک قدم به عقب می‌روم و خودم را کنار می‌کشم.

نمی‌توانستم ریسک کنم و در آن جهنم پیش رویم آن‌ها را هم به خطر بیندازم، پس بر می‌گردم تا هرچه زودتر قبل از اینکه دیر شود به راه بیفتم

با دویدن تلاش می‌کنم تا خودم را به سرعت به لورن برسانم و به اواسط راه می‌رسم اما چون هوا سردتر شده بود و طوفان در حال شروع شدن بود کمی راه رفتن برایم در این هوا سخت می‌شد و ارتفاع برف هم مزید بر علت بود و سرعتم را کم می‌کرد.

در میان راه ناگهان زیر پایم خالی می‌شود و به زمین می‌افتم.

در این وضعیت همین را کم داشتم دست به سمت پایم می‌برم تا کمی ماساژش دهم که از شدت درد آخم بلند می‌شود. گمان می‌کنم که پایم در رفته باشد در این وضعیت لعنتی بر خود می‌فرستم و سعی می‌کنم با تکیه بر تنه درخت از جایم برخیزم و با هر سختی که باشد به راهم ادامه دهم اما دو قدم اول را بر نداشته از شدت درد پایم دوباره می‌لغزد و به زمین می‌افتم.

خوابی که شب قبل دیده بودم را به خاطر می‌آورم و از شدت اندوه اشکم در می‌آید.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا مانع از رسیدنم به لورن نجاتش شود.

دوباره تلاش می‌کنم تا از جایم بلند شوم اما بی فایده بود از شدت درد و حرص مشت محکمی به پایم می‌زنم که جیغم گوش فلک را کر می‌کند.

سرم را به تنه درخت پشت سرم تکیه می‌دهم و اجازه می‌دهم تا اشک از چشمانم برای خودشان جاری شوند و از یک دیگر سبقت بگیرند.

در حال و هوای خود هستم که نفس های گرمی را کنار گوشم احساس می‌کنم که باعث می‌شود از ترس به سرعت چشمانم را باز کنم و با آن پای لنگ به یک باره از جایم بلند شوم که با این کار از شدت درد نفسم بند می‌آید.

واران است که جلویم ایستاده است و خیره در چشمانم نگاه می‌کند که می‌گویم

- چیه نگاه می‌کنی... زدم خودم رو ناقص کردم...

خوشحالی الان؟ تو چرا حرف نمی‌زنی

- با آدم کله شق که حرف نمی‌زنن.

زبانکی برایش می‌اندازم و ادایش را در می‌آورم

واران با آن چشمانش که از مرموزی برق می‌زند نگاهم می‌کند و پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و کنار گوشم می‌گوید

- نمی‌ترسی یه وقت زبونت رو گاز بگیرم و از جاش بکنم... هوم

اگر با واران به راه می‌افتادم به موقع می‌رسیدم پس برای کمی اذیت کردن وقت بود.

پوزه اش را با دستانم می‌گیرم و از گردنم جدا می‌کنم و به چشمانش خیره می‌شوم دستم را نوازش وار به آرامی از کنار گوشش به پوزه اش می‌رسانم بینی اش را به بینی ام می‌مالد که باعث قلقلکم می‌شود جلوتر می‌آید و پیشانیش را به پیشانیم می‌چسباند و چشمانم را کنکاش می‌کند.

به علت نزدیکی زیاد هیکل بزرگش بر رویم سایه انداخته است.

دیگر شیطنت بس است، پس واران را هل می‌دهم و کمی از خود فاصله می‌دهم و با پای سالمم از جایم بلند می‌شوم و با یک جهش به پشت او سوار می‌شوم.

واران که تازه فهمیده بود چه شده گردنش را به سویم خم می‌کند و با نگاهش برایم خط و نشان می‌کشد و من قیافه جدی به خود می‌گیرم و به نگاهش توجهی نمی‌کنم و با پاشنه پای سالمم لگد آرامی به پهلویش می‌زنم تا راه بیفتد.

از پرویی من حرصش می‌گیرد و چشم غره ای نثارم
می‌کند و از حرص دندان‌های تیز و ردیفش را نشانم
می‌دهد.

در چشمانش خیره می‌شوم و پروو می‌گویم
- می‌شه را بیفتی لورن تو خطر

واران که از پرویی من دهانش باز مانده رویش را بر
می‌گرداند و به ناچار حرف‌گوش می‌دهد و به راه می‌افتد.
من او را می‌شناسم، ساکت نمی‌نشیند حتما در دلش نقشه
می‌کشد تا در زمان مناسبی تلافی کند.

به سرعت در میان بارش شدید برف به سوی جنگل شرقی
حرکت می‌کنیم

در عرض چند دقیقه به آنجا می‌رسیم و در پشت درخت
بزرگی خود را پنهان می‌کنیم.

لورن را می‌بینم که در دستان کثیف رافائل اسیر است و
اندوهگین زجهه می‌زند.

- هیچ‌وقت دستای کثیفتون به کتاب و کلارنس نمی‌رسه
فهمیدین حتی اگر بمیرم هم این اجازه رو نمی‌دم.

رافائل مقابلش می‌ایستد و می‌گوید

- پس فکر می‌کنی تو رو برای چی اسیر کردیم؟ تو کلید
طلایی رسیدن ما به خواهرت و کتابی.

و با اتمام حرف رافائل خنده تمام اهریمنان بلند می‌شود
و من از حرص دستانم مشت می‌شود

قدمی به جلو می‌گذارم که شنلم کشیده می‌شود و باعث
می‌شود به عقب کشیده شوم.

به عقب برمی‌گردم و به واران نگاهی می‌اندازم و می‌گویم
- باید برم لورن رو نجات بدم... تنهایی... نمی‌خوام تو
بیای، همین جا می‌مونی و یه قدم هم جلو نمیای خب...
نمی‌خوام اتفاقی برای کسی بیفته.

و قبل از اینکه واران دوباره مانع شود از پشت درخت
ببرون می‌آیم و قدمی به جلو می‌گذارم و تبر نقره ای را که
به همراه داشتم و سمت راست پیراهنم آویزان کرده بودم
ببرون می‌آورم و در دستانم تاب می‌دهم و فریاد می‌زنم.

- دستای کثیفت رو از روی خواهر من بردار

و تبر را به سوی دستان رافائل که به دور بازوی خواهرم
گره خورده است پرت می‌کنم که در یک لحظه دستش را
از تنش جدا می‌کند و دست همانند شی بی جان، خونین بر
روی زمین می‌افتد.

هجوم دو اهریمن را به خود از پشت سرم احساس می‌کنم.

دو خنجری را که به همراه داشتم از پیراهنم بیرون می‌آورم و در دستانم می‌چرخانم و با نزدیک تر شدن آن دو اهریمن از میان دستانشان جا خالی می‌دهم و خنجرها را از پشت در گردنشان فرو می‌کنم و گردنشان را قطع می‌کنم.

در یک چشم بهم زدن دو سر قطع شده کنار پایم می‌افتد. خنجرها را محکم تر در دستم فشار می‌دهم و قلب آلوده و کثیف معاون رافائل را نشانه می‌گیرم و آماده پرتاب می‌شوم، در یک چشم بهم زدن هیکل تنومند و استوارش بر روی زمین فرود می‌آید و جان می‌دهد.

خنجر بعدی را آماده می‌کنم تا در قلب پسر یکی یک دانه رافائل پرت کنم که ناگافل توسط اهریمنی از پشت اسیر می‌شوم

واران از پشت درخت بیرون می‌آید و با شتاب به سوی اهریمن حرکت می‌کند که با صدای هشدار گونه‌ی ساموئل در جایش می‌ایستد.

- حرکت بعدیت مساوی با قطع شدن سر لورن می‌شه.

تقلا می‌کنم تا از شر دستان کثیف اهریمن خلاص شوم که دوباره صدای کریه ساموئل به گوش می‌رسد که خطاب به من می‌گوید

- با تو هم بودم خوشکله

واران با کلمه آخر سخن ساموئل واکنش نشان می‌دهد،
زوزه می‌کشد و دندان های تیزش را به رخ ساموئل
می‌کشد..

- جون غیرتی شدی؟! ... پس وقتی که بخواد زیر من جون
بده چی می‌گی؟

از هر کلمه ای که از دهان نجسش بیرون می‌آید شعله
خشمی در وجودم روشن می‌شود که آماده زبانه کشیدن
است.

دستانم را مشت می‌کنم تا مانع از هر واکنشی از سوی خود
شوم تا خطری برای لورن بوجود نیاید.

ساموئل به سمت لورنی که در دستان محافظانش اسیر بود
می‌رود و او را در میان دستان خود می‌گیرد و به من خیره
می‌شود.

لورن با تلاش و تقلائی فراوان سعی در رها شدن از میان
پنجه های آلوده ساموئل می‌باشد که ساموئل او را بیشتر به
خود می‌چسباند و سرش را در گودی گردن لورن می‌برد و
دندان های تیزش را در گردن لورن فرو می‌کند و فریاد
لورن را بلند می‌کند.

قصد شکنجه اش را دارد و با این کار می‌خواهد هم مرا
زجر دهد هم لورن را.

تقلایم را برای آزادی از دست اهریمن بیشتر می‌کنم اما بی فایده است

چشم هایم را می‌بندم تا زجر کشیدن لورن را نبینم، اما گوش هایم را چگونه ببندم که صدای زجهه های دلخراش و مظلومانه خواهرم را نشنوم

ساموئل سرش را بالا می‌گیرد که خونی که از گردن لورن مکیده بود از لب و دهنش چکه می‌کند که صحنه حال بهم زن و چندشی ایجاد می‌کند که باعث تهوع می‌شود با بوی خون بقیه اهریمنان تحریک می‌شوند و این یعنی خطر بزرگی در راه است.

تکان شدیدی می‌خورم که باعث آزاد شدن یکی از دستانم از میان دستان اهریمن می‌شود که ساموئل زود متوجه می‌شود و گردن لورن را می‌گیرد و می‌گوید - تکون بخوری سرش از تنش جدا می‌شه

و من ناچار و از سر ناتوانی به لورن خیره می‌شوم سکوتی تلخ و از جنس مرگ جمع را فرا گرفته بود که صدای ملچ مولوچ و پاک کردن خون از دور دهان ساموئل برای دقایقی سکوت را شکست

به لورن نگاهی می‌اندازم که هر لحظه بی حال تر و بی رنگ و رو تر می‌شود.

نگاهم را پایین می‌اندازم و به خود لعنت می‌فرستم و به این فکر می‌کنم که شاید مقصر تمام این اتفاقات من هستم و اگر منی وجود نداشت هیچگاه این اتفاقات وحم انگیز نمی‌افتاد و لورن خودش را بخاطر من به خطر نمی‌انداخت.

در افکار خود غرق بودم که صدای ساموئل به گوش می‌رسد.

- خب دیگه بازی با تو بسه یکم تکراری شدی یکم تنوع لازم دارم پس بهتره تو رو به حال خودت رها کنم تا بمیری هوم؟! ... یه خوشکل دیگه در انتظارمه خوب نیست خانومای خوشکل رو تو انتظار نگه داریم این دور از ادبه. و با اتمام حرفش به همراه نوچه هایش خنده زشتی سر می‌دهد.

ساموئل لورن را بیشتر به خود می‌چسباند و می‌گوید
- می‌دونی دلیل حال و موقعیت الانت کیه؟! ... هان... همون دختری که تو بهش خواهر می‌گی، همون دختری که تو برایش آسمون رو به زمین میاری الان جلوی روت ایستاده و داره راست راست تو چشمت نگاه می‌کنه و در برابر کارهایی که برایش کردی هیچ جوابی نداره بده.

پس یا اون کتاب رو برام بیار و خواهرت رو برای تسلیم
کن یا می‌میری

- مردن خیلی بهتر از اینه که تو دستای تو اسیر باشم

- خیلی خب پس داری مرگ رو انتخاب می‌کنی

و ساموئل به من نگاه می‌کند و می‌گوید

- خب بهتره از توهم بپرسم چی می‌خوای مرگ خواهرت

یا زنده بودنش... البته برای زنده موندنش باید بهایی پس

بدی... هر چیزی قیمتی داره... مثلا قطع شدن دست پدرم

هم قیمتی داره که باید جفتون بپردازید.

بدون اینک در چهره منورش نگاه کنم می‌گویم

- چی می‌خوای؟

- آفرین خوشم اومد پس داری عاقلانه رفتار می‌کنی، گزینه

اولت رو خیلی وقته از دست دادی که معشوقه‌ی من...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که دوباره صدای غرش

و اعتراض واران بلند می‌شود و با چشمان براق و زیبایش

که حالا رنگ خون گرفته است به آن موجود نفرت انگیز

نگاه می‌کند.

ساموئل دوباره به حرف می‌آید و می‌گوید

- اوه ببین پسر چه اعتراضی هم می‌کنه این گرگ پیر، پس
شما عاشق و معشوق هستین که درخواست معذبانه من رو
رد کردی لیدی

- خفه شو و اون دهن کثیف رو ببند و فقط بگو که چی
می‌خوای

- خب خانوم خشکله تکلیف من و خودت رو مشخص کن
خفه شم یا حرف بزنی

نگاه چپی به او می‌کنم و در دل زرت رو بزنی نثارش
می‌کنم

- ازت اون کتاب جادوگری رو می‌خوام

- چرا؟! ... می‌خوای باهاش اهداف شومت رو پیش ببری...
عمر اگه دستت به اون کتاب برسه

- پس مرگ خواهرت رو قبول کردی

و ساموئل دیگر اجازه حرفی به کسی نمی‌دهد و به یک
باره سر و گردن لورن را می‌گیرد و در یک چشم به
هم‌زدن سر لورن خواهر عزیزم بود که در کنار پایم افتاده
بود و همچنان با چشمان بازش خیره من بود

مات و مبهوت نگاهی به خواهرم و نگاه دیگر به ساموئل
می‌اندازم

حتی اجازه آخری وداع با خواهرم را هم نداشتیم، قطره
اشکی از چشمانم جاری می‌شود و شعله های خشم در

وجودم آماده زبانه کشدن و آتش زدن و نابودی اهریمنان بودند.

دیگر نمی توانستم دست روی دست بگذارم تا اهریمنان به ریشمان بخندند و خود را پیروز بدانند.

از پشت سر ضربه ای به بینی اهریمنی که در دستانش گرفتار بودم می زنم و خود را آزاد می کنم و خنجر را در دستانم محکم می گیرم و فریاد می زنم

- پس با این کار سند مرگت رو امضا کردی... با زندگی آشغالت خداحافظی کن.

و سپس خنجر را به سوی شاه رگش پرت می کنم و او که از عکس العمل من شکه شده بود و در جایش خشک شده اجازه می دهد که به راحتی خنجر گویش را پاره کند.

در نتیجه به ثابیه نکشیده بر روی زمین پخش می شود و جان می دهد

این کار شروعی برای آغاز جنگی خونین بود چرا که رافائل پسر دردانه اش را از دست داده بود. پس کمر به قتل من بسته بود.

اهریمنان از آسمان و زمین بر روی زمین ظاهر می شدند و هر لحظه تعدادشان بیشتر می شود و به دور من و واران حلقه می زنند و محاصرمان می کنند.

بازی ناعادلانه ای را شروع کرده اند.
خود را برای جنگ و خونریزی آماده می‌کنیم
انتقام لورن را باید می‌گرفتم آن هم به هر قیمتی که شده
حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.
این جنگ و بازی بین من رافائل دیوانه بود پس واران در
آن جایی ندارد.
او را با ذهنم به عقب می‌رانم و دیوار دفاعی ایجاد می‌کنم
تا مانع از حرکت و آسیب رسیدنش شود.
خودم را برای نبرد تن به تن آماده می‌کنم
اجازه می‌دهم تا شیطان درونم خودش را به اهریمنان نشان
دهد.

به سویشان یورش می‌برم و با دستانم سرهایشان را از
گردنشان جدا می‌کنم.
نفس‌های سمیم را در صورتشان خارج می‌کنم و جانشان
را ذره ذره می‌گیرم.

با اهریمنی درگیر می‌شوم و در دامش می‌افتم و باعث
می‌شود که تمرکز من به هم بریزد و دیوار دفاعی که برای
واران ساخته‌ام خراب شود و دو اهریمنی که در سعی در
خراب کردن دیوار بودند بر سر واران آوار می‌شوند

به تمام معنا در میان دستانش قفل شده ام نمی‌توانم کاری بکنم.

تلاش می‌کنم و زور می‌زنم تا خودم را از میان دستان کثیفش آزاد کنم که در کمرم درد خفیفی احساس می‌کنم و سپس تنها چیزی که به گوشم می‌رسد فریاد بلند اهریمنی است که مرا اسیر کرده بود و در نهایت شل شدن دستانش از میان بازوانم بود

با کنجکاوی بر می‌گردم و به پشت سرم نگاهی می‌کنم که اهریمن را می‌بینم که از گردن به پایین بدنش سفره شده و در خون خودش قلت می‌زند و جان می‌دهد.

با شگفتی به خود نگاهی می‌کنم که چند شی تیز همانند خنجر از پشتم بیرون زده و در بدن اهریمن فرو رفته است.

خنجرهای تیزی که از کمرم بیرون زده بود بدون هیچ دردی محو می‌شوند و از بین می‌روند.

اهریمنان هر لحظه تعدادشان بیشتر می‌شود و جنگ با آنها پایانی ندارد

به اطراف نگاهی می‌اندازم که رافائل را در میان تعدادی از نگهبانانش که از او محافظت می‌کنند می‌بینم.

تمام خشم و نفرتم را در نگاهم می‌ریزم و در چشمان کثیف رافائل خیره می‌شوم.

باید او را هرچه سریع‌تر همانند پسرش نابود کنم و شرش را برای همیشه از روی زمین بردارم

جهشی به سوی خنجرم را که بر روی زمین افتاده است می‌کنم و خنجر را محکم در دستانم نگه می‌دارم و به سوی رافائل حمله می‌کنم.

اما در راه چند تن از محافظانش سد راهم شده و مانع از نزدیک شدنم به آن شیطان می‌شوند.

درگیری با چند نفر اهریمن آن هم همزمان در این موقعیت که پایم اذیتم می‌کند بسیار سخت و طاقت فرسا است اما چاره‌ای نیست تا رافائل عامل این بدبختی را نابود نکنم بی‌خیال نمی‌شوم.

دیوار دفاعی که برای واران درست کرده بودم هم شکسته شده و اهریمنان بر سر او ریخته‌اند و مبارزه می‌کنند و با

این حال واران با مقاومت و نیروی هرچه تمام تر به
اهریمنان حمله می‌کند و بی رحمانه قلب سنگی و آلوده
اهریمنان را از سینه در می‌آورد و شکمشان را سفره
می‌کند.

هرچه می‌گذرد تعداد اهریمنان بیشتر می‌شود و به دورمان
حلقه می‌زنند و محاصرمان می‌کنند و من به همراه واران
در میان حلقه عظیم شیاطین گرفتار می‌شویم

و آنها حلقه شان را تنگ تر می‌کنند و خیال نابودی و از
بین بردنمان را در سرشان می‌پرورانند، اما زهی خیال
باطل قسم خورده ام تا زمانی که انتقام خواهرم و کودکی از
دست رفته ام را نگرفته ام نمی‌میرم.

بی توجه به صدای رافائل و نگهبانانش که با صدای بلند
برایمان گری می‌خوانند و خنده بلند سر می‌دهند و فرا
رسیدن مرگمان را گوش زد می‌کنند، تمرکز می‌کنم و سعی
در پیدا کردن راه حلی می‌کنم
و بالاخره راه حلی پیدا می‌کنم

سعی می‌کنم که با زمین زیر پایم ارتباط برقرار کنم
(من سایه مرگم، ای زمین در این فراز و نشیب حیات و
مرگ با تو عهد می‌بینم تا از تو و موجوداتت محافظت
کنم پس تو اکنون مرا یاری ده)

با اتمام حرفم دستم را بلند می‌کنم و شکافی عظیم در دل زمین ایجاد می‌شود که میان من و واران فاصله ایجاد می‌کند

که باعث می‌شود تعداد زیادی از اهریمنان به اعماق زمین بیفتند و از بین بروند.

اما در این میان شیاطین زیادی برای آمدن به این سوی شکاف که ایستاده‌ام تلاش می‌کنند اما سرانجام طعمه زمین می‌شوند و در شکاف می‌افتند.

اما در این بین یکی از آنها موفق می‌شود که خود را به این سوی شکاف برساند و من را که در حال مبارزه با یکی دیگر از شیاطین هستم را غافل گیر کند، شمشیر بران در دستش را بالا می‌برد تا گردنم را جدا کند که واران از سوی دیگر شکاف با یک جهش بلند بر سرش آوار می‌شود او را به داخل شکاف زمین می‌اندازد و شرش را تمام می‌کند

از شک بیرون می‌آیم و نگاه قدردانی به واران می‌اندازم زمین زیر پایمان می‌لرزد و شکاف زمین به سرعت در حال بسته شدن است و هرآنکه بر سر راهش قرار داشت را از بین می‌برد.

ناگهان چشمانم به رافائل می افتد که توسط نگهبانانش محافظت شده و به صورت پنهانی از میدان نبرد دور می شود.

اجازه نمی دهم که فرار کند و از مهلکه بگریزد قدم تند می کنم تا هرچه سریع تر به او نزدیک شوم که توسط یکی از اهریمنان اسیر می شوم
این کار را می کنند تا وقت بخرند و رافائل را از اینجا دور کنند

با یک حرکت جای من و اهریمن عوض می شود و او را محکم به تنه درخت می کوبانم و خنجر را در جای جای بدنش فرو می کنم و قلبش را از بین می برم، رویم را برمیگردانم تا به سوی رافائل حرکت کنم که اثری از او نمی بینم گویی همین یک دقیقه کش مکش برای فرار او کافی بوده است

به اطرافم نگاه می کنم که چیزی جز دریایی از جسدهای شیاطین که یکی پس از دیگری توده ای از خاکستر می شوند و باد آنها را با خود می برد نمی بینم.

با اینکه جنگ امروز بدون هیچ خطری به نفع ما تمام شد اما با وجود زنده ماندن رافائل گمان نمی کنم که جنگ پایان یافته باشد

چرا که رافائل با از دست دادن پسر دردانه اش و یکی از دستانش ساکت نمی‌نشیند.

و حالا که فهمیده من سایه مرگ هستم و دشمن خونی او و کاری به نفع او انجام نمی‌دهم حتما راهی برای نابودی من پیدا می‌کند.

در میان آشوب و جسدهای بی سر اهریمنان، سر بی تن خواهرم خودنمایی می‌کند.

با قدم های آهسته و لرزان خودم را به سرش می‌رسانم و کنارش بر روی زمین سرد و پوشیده از برف می‌نشینم و سرش را در در آغوش می‌گیرم و می‌فشارم و به گونه ای زجهه می‌زنم که مرغان آسمان هم برای حال و روزمان گریه می‌کنند.

به اصرارهای واران برای بلند شدن هیچ توجهی نمی‌کنم به چهره ی زیبای خواهرم که رنگ پریده و سرد شده بود نگاه می‌کنم چشمان بازش خیره آسمان بود

گونه خواهرم را نوازش می‌کنم و برایش اشک می‌ریزم خواهرکم خودش را برای نجات جان من فدا کرد درحالی‌که من نتوانستم حتی کار کوچکی برای نجاتش انجام دهم.

دستی در موهای نرم ابریشمی اش می‌کشم و نوازش می‌کنم
و خودم را لعنت می‌کنم که باعث این حال و وضعیت لورن
بودم، لعنت بر من

سرش را بر سینه‌ام فشار می‌دهم و زجهه می‌زنم، اما مگر
با گریه هایم زنده می‌شود... خودم با دستان خودم او را
کشتم... چرا... چرا سپر بلایم شدی؟!... چگونه توانستی
خودت را اینگونه طعمه کنی و سرانجام عاقبتت این شود...
چگونه توانستی یک خانواده را داغ دار کنی
صدای پا و صحبت از دور هر لحظه نزدیک و نزدیک تر
می‌شود

صدایی جر و بحث برادرانم به گوشم نمی‌رسد.
خیلی دور آمدین... خیلی دور، دیگر برای دعوا و مواخره
کردن دور شده است.

در این میان بالاخره واران موفق می‌شود تا سر بریده
لورن را از سینه ام جدا کند و کشان کشان از مهلکه دور
کند

پشت درختی پنهان می‌شویم تا از دیدرس خانواده‌ام دور
بمانیم

واران نفس راحتی می‌کشد و به من خیره می‌شود.

اما من همچنان اشک می‌ریزم و همانند کودکی بینی ام بالا
می‌کشم

بالاخره به میدان جنگ نزدیک می‌شوند در میان آشوب پیش
رویشان در اولین وهله با سر بریده لورن مواجهه می‌شوند
و در شک فرو می‌روند مات و مبهوت به سر بریده لورن
خیره می‌شوند... ناگهان صدای ناله و زجهه مادرم بلند
می‌شود و گوش فلک را کر می‌کند.

مادرم با گریه و زاری سریعاً خود را به سر لورن
می‌رساند و آن را به سینه اش می‌فشارد و ناله می‌کند.
صدای گریه و زاری مادرم و دلداری دادن اما به خوبی به
گوشم می‌رسد.

می‌خواهم از جایم برخیزم تا برای دلداری مادرم برم اما از
پشت توسط واران کشیده می‌شوم و به زمین می‌افتم و دیگر
توانایی برای بلند شدن دوباره در خود نمی‌بینم پس پشت
درخت می‌نشینم و به صدایشان گوش می‌دهم.

در آن میان برایان هم با قدم های آرام از آن سمت میدان
خودش را به برادرانم می‌رساند.

مادرم همان طور که سر و تن لورن را در آغوشش بغل
کرده و به سینه‌اش می‌فشارد.

سرش را بلند می‌کند که چشمانش به برایان می‌افتد.

با چشمان به خون نشسته همانند تیری که از چله رها شده
از جایش بلند می‌شود و به سوی برایان حمله ور می‌شود و
گردنش را در میان دندان‌های تیزش می‌فشارد و پسرها تا به

خودشان بیایند نیمی از گردن برآیان پاره و خونین شده بود.

پسرها به سرعت خودشان را به مادر می‌رسانند و با تلاش فراوان بالاخره موفق می‌شوند تا مادر را از برآیان زخمی و خونی جدا کنند.

مادر در میان تقلاهایی که برای آزادی در میان دستان پر قدرت پسران می‌کند ناگهان در غفلت پسرها از میان دستانشان آزاد می‌شود و دوباره آماده حمله به برآیان می‌شود که در راه در میان دستان قوی و نیرومند هکتور اسیر می‌شود و مانع از حمله او به آن گرگ پیر می‌شوند.

صدای مادرم که از شدت فریاد و ناله و زاری خش دار شده بود در سکوت رعب انگیز جنگل تنین انداز می‌شود و سکوت را می‌شکند.

- تو کشتیش عوضی... تو کشتیش، همین رو می‌خواستی آره؟ دخترام رو یکی یکی از من گرفتی

یکی رو از خونه و خانواده فراری دادی و یکی رو سر بریدش رو برام میاری؟

مگه دخترای مظلوم و بیچاره من چیکارت کردن که مستحق همچین بلایی بود هان؟ فقط گمشو برو از اینجا

وگر نه بلایی یه سرت میارم که مرغای آسمون به حالت
گریه کنن، گمشو.

و مادرم رویش را از برایشان می‌گیرد و بر روی زمین
می‌نشیند و سر بریده لورن را در آغوش می‌گیرد و دوباره
گریه و زاری را از سر می‌گیرد

اما به طرفش حرکت می‌کند و سعی می‌کند تا دلداری اش
دهد و بالاخره موفق می‌شود تا مادر را آرام کند و دل از
لورن بکند.

مادر به کمک اما از جایش بلند می‌شود و قصد ترک کردن
انجا را می‌کند

و اما قبل از رفتنش شنلش را باز می‌کند و به دست هکتور
می‌دهد و به همراه مادر جلوتر حرکت می‌کند.

هکتور بر روی زمین خم می‌شود تا پیکر بی جان لورن را
در میان شنل اهدایی اما بگذارد اما دستش در راه متوقف
می‌شود و نگاهش به سر خونین لورن می‌افتد.

دستش را با احتیاط دراز می‌کند و موهای پخش شده در
صورت لورن را کنار می‌زند و گونه هایش را به آرامی
نوازش می‌کند و قطره اشکی از چشمانش جاری می‌شود.

به شخصه کمر خم شده از درد برادرم را به چشم می‌بینم
کاش می‌توانستم کاری بکنم و مرحمی برای دردش باشم،
اما افسوس که عامل درد خانواده ام اکنون خودم هستم...

لعنت بر من که بود و نبودم برای خانواده ام در دسری بیش نیست.

کارن به سوی هکتور حرکت می‌کند و دستش را بر روی شانه اش می‌گذارد و می‌فشارد و مردانه یک دیگر را بغل می‌کنند و هق هق می‌کنند

چه دردناک است شنیدن هق هق دو مرد از روی درد برای خواهر جوانمرگشان.

کاش من جای لورن بودم شاید دیگر آن زمان این خانواده آن قدر عذابدار و اندوهگین نبودند.

دنیل در گوشه ای می‌نشیند و به تنه درخت تکیه می‌دهد و به پیکر بی جان لورن خیره می‌شود و بی صدا اشک می‌ریزد.

بعد از دقایقی پسرها با کمر خمیده از جایشان بلند می‌شوند و با کمک یک دیگر پیکر زیبای خواهرم را در شنل قرار می‌دهند و دنیل به آرامی سر لورن را می‌بوسد و برای آخرین بار به چهره ی رنگ پریده اما زیبایش خیره می‌شود و وداع می‌کند

کارن دو طرف شنل را بر روی یک دیگر قرار می‌دهد و می‌خواهد او را بلند کند که هکتور اجازه نمی‌دهد و قبل از اینکه کارن او را به طور کامل بلند کند و در آغوش بگیرد آن را در میان دستانش می‌گیرد و با کمری خمیده به راه

می‌افتد و پسرها با قدم‌های آرام و کم‌ری شکسته پشت سر هکتور آن جنگل نفرین شده را ترک می‌کنند.

بعد از دقایقی نشستن در پشت درخت و خیره شدن به جایی که تا دقایقی پیش پیکر لورن آنجا بود به آرامی از جایم بلند می‌شوم تا کمی از این هوای آلوده دور شوم و نفسی تازه کنم که صدای برآیان را از پشت درختی می‌شنوم که سرش را به تنه درخت می‌کوباند و ناله می‌کند

- کاش به حرفات گوش نمی‌دادم ریتا... کاش خام حرفای چرندت نمی‌شدم و گرنه الان این حال و روز خودم و خانوادم نبود، لعنت به من.

دستم را به تنه درخت می‌گذارم و با تکیه بر آن قدمی به جلو می‌گذارم تا نزد برآیان برم اما گوشه لباسم کشیده می‌شود و به عقب بر می‌گردم، بدون اینکه به واران نگاهی بندازم گوشه لباسم از میان دندان‌هایش جدا می‌کنم و می‌گویم

- چی از جونم می‌خوای ولم کن برو... من رو به حال خودم رهاکن.

و سپس قدمی به جلو می‌گذارم و به سمت برآیان حرکت می‌کنم.

به او نزدیک می‌شوم و به آرامی دستم را بر روی شانه
اش قرار می‌دهم و کنارش روی زمین می‌نشینم و گوشه ای
از لباسم را که تمیز بود را جدا می‌کنم و بر روی زخم
گردنش می‌گذارم و طلسمی می‌خوانم و آن را بر روی
گردنش فشار می‌دهم.

برایان از درد صورتش درهم فرو می‌رود اما چیزی
نمی‌گوید

رویش را به طرف من بر می‌گرداند و بدون اینکه چیزی
بگوید در چشمانم خیره می‌شود و می‌گویم
- چرا؟

برایان رویش را از من می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد
و جوابم را نمی‌دهد.

- چرا ساکتی و چیزی نمی‌گی هان؟

- دارم به این فکر می‌کنم که چه خوب شد که اون کتاب رو
سوزوندی

پوزخندی به حرفش می‌زنم و می‌گویم

- اما من پشیمونم که کتاب رو سوزوندم، شاید اگر کتاب
رو به رافائل می‌دادیم لورن الان زنده بود.

- زنده بودن لورن به قیمت یه فاجعه و شیطان دیگه و
خراب شدن صدها زندگی؟

- پس تو اینقدر سنگدلی دختر خودت رو قربانی کنی؟
- من سنگدل نیستم
- معلومه... من رو با حرفات نخدون
- من سنگدل نیستم
- سنگدل و بی وجدان نیستی؟... سنگدل نیستی که زندگی من رو گرفتی، زندگی دختر خودت رو گرفتی تا فقط کمی قدرت داشته باشی؟
- لورن با من معامله کرد
- داری چرت می‌گی چه معامله ای... سر چی؟
- معامله کرد در عضای جون تو جون خودش رو به خطر بندازه
- از حرف برایان شکه می‌شوم و ناباور به او خیره می‌شوم
- به صورت غیر ارادی به سمتش حمله ور می‌شوم و یقه اش را می‌گیرم
- داری دروغ می‌گی... داری دروغ می‌گی می‌خواهی من رو شکنجه کنی؟ لورن برای چی باید همچین کاری رو انجام بده؟
- متاسفم اما هیچ قصد اذیت و شکنجه تو رو ندارم، شاید چون خواهرش بودی
- او را به عقب هل می‌دهم و می‌گویم

- همون آشغالی هستی که قبلا بودی هیچ تغییری نکردی، حتی با مرگ دخترت هم آدم نشدی.

- من برای تمام اتفاقیایی که برای تو و خانوادت افتاد متاسفم

- با تاسف چیزی درست می‌شه؟ خانوادم بر می‌گردن؟

زندگی من رو نابود کردی دختر خودت رو که از خون خودت بود رو نابود کردی، معلوم نیست چند تا زندگی دیگه رو برای رسیدن به هدف از بین بردی، اونوقت راست راست تو چشم من زل می‌زنی و با وقاحت تمام می‌گی متاسفی؟... کاش به جای لورن تو مرده بودی.

از جایم بر می‌خیزم تا خیلی زود آنجا را ترک کنم دیگر در آن هوای مسموم و آلوده نمی‌توانم نفس بکشم قدمی به جلو می‌گذارم که صدای برآیان متوقف می‌کند.

- من بی تقصیرم، من خام حرفای بی سر و ته یک جادوگر خودخواه شده بودم و عقلم رو از دست داده بودم و نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم.

به سمت او باز می‌گردم و می‌گویم

- کاملاً معلومه عقلت رو از دست داده بودی وگرنه هیچ آدم عاقلی دست به این کار نمی‌زنه... من رو هم که پیش خودت نگه داشتی و بزرگ کردی مال اون عذاب وجدانی بوده که ته دلت داشتی

راهم را می‌کشم و می‌روم و در آن بین فقط صدای برآیان
را می‌شنوم که می‌گوید

- من رو ببخش

اما توجهی به حرفش نمی‌کنم و به راهم ادامه می‌دهم

با قدم‌های سریع از آن هوای آلوده دور می‌شوم و خودم را
به جایی که تا دقایقی پیش با واران ایستاده بودیم می‌رسانم.
اما واران را نمی‌بینم، به اطراف نگاهی می‌اندازم اما هیچ
اثری از او نیست.

حتما آقا به وجناتش برخورد کرده و قهر کرده است، کم مانده
ناز یک گرگ ده تُنی را هم بکشم... آنقدر حالم بد است که
قهر کردنش برایم در این موقعیت مهم نباشد.

آرام آرام قدم می‌زنم و در آن میان تنها صدای له شدن
برف‌ها در زیر پاهایم سکوت جنگل را می‌شکند. در سرم
احساس سنگینی می‌کنم، حس می‌کنم سرم بر روی تنم
زیادی می‌کند، چشمانم سیاهی می‌رود و سرگیجه و تهوع
یک دقیقه هم رهایم نمی‌کند.

عاقبت تمام حس‌های زد و نقیض وجودم کار دستم می‌دهد
و بالا می‌آورم

عق می‌زنم اما چیزی جز زرد آبه بالا نمی‌آورم موهایم
دور و اطراف صورتم آویزان شده و آجزم کرده است.

دوباره به شدت عرق می‌زنم اما به دلیل خالی بودن شکم فقط زردآبه و اسیده معده ام خالی می‌شود.

ناگهان موهایم توسط فردی کنار می‌رود و پشت گوشم گیر می‌کند.

از این حرکت یک دفعه ای از ترس یک قدم به عقب می‌روم و گارد می‌گیرم

پوزخندی از روی درد و ناتوانی می‌زنم و به فرد روبه رویم خیره می‌شوم در این آشفته بازار فقط او را کم داشتم.

در چشمانش خیره می‌شوم و می‌گویم

- چیه حال و روز من نگاه کردن داره بر وبر نگام می‌کنی؟

- نه اما برام سواله که چه چیزی بانوی زیبایی مثل تو رو به این حال و روز انداخته

- خیلی برات مهمه؟

موهایم را جمع می‌کنم و یک طرفم می‌ریزم و با گوشه آستین لباسم دور دهانم را پاک می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم و در چشمان مشتاقش خیره می‌شوم

- جوابش یک کلمه است حماقت

- هنوز هم همون بوی خوب رو میدی.

- من بویی جز تعفن و لجنزاری که توش افتادم و گیر کردم نمی‌دم.

او را به عقب هل می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم و قصد حرکت دارم که شنلم به دور پایم می‌پیچد و به زمین می‌افتم و درد پایم دوباره به سراغم می‌آید

دیگر از این همه افتادن های پی در پی خسته شده بودم کاش در میان این افتادن ها دستی برای بلند کردنم به یاری ام می‌شتافت و برای همیشه مانع از افتادنم می‌شد.

با کلافگی بندهای شنل را از دور گردنم باز می‌کنم و در گوشه ای می‌اندازم و بدون توجه به درد پایم شروع به دویدن و فریاد زدن می‌کنم، همانند دیوانگان فریاد می‌زنم و به دور خود می‌چرخم

- من کشتم... من خواهرم رو کشتم... من کشتمش

و شروع به خنده عصبی می‌کنم که به علت سکوت جنگل در میان درختان سر به فلک کشیده، در فضا منعکس می‌شود.

در برف ها می‌دوم به دور خودم می‌چرخم و خنده سر می‌دهم و بارها و بارها با فریاد می‌زنم که خواهرم را من کشتم

نفسم از این همه دویدن بند آمده بر روی دو زانویم خم می‌شوم و همان‌طور که می‌خندم نفسی تازه می‌کنم و دوباره آن کلمه را با خودم تکرار می‌کنم، آنقدر تکرار می‌کنم که تا به خودم می‌آیم می‌بینم که خنده‌هایم به گریه عصبی تبدیل شده و صدای گریه ام در جنگل پیچیده است.

زانوهایم را صاف می‌کنم و در جایم می‌ایستم، به اطرافم نگاهی می‌اندازم که آن مردک بی حیا مات و مبهوت نگاهم می‌کند تا می‌خواهم ناسزایی بارش کنم سرگیجه‌ای به سراغم می‌آید و چشمانم سیاهی می‌رود قدمی به جلو می‌گذارم تا گلویم را بگیرم و در میان دستانم فشار دهم و بگویم که چه از من می‌خواهد و چرا اینگونه خیره ام شده است، اما با قدم دومی که می‌گذارم زیر پایم خالی می‌شود سقوط می‌کنم و آخرین چیزی که متوجه می‌شوم دویدن او به سویم بود.

چشمانم توان باز شدن ندارند، سرم درد می‌کند و صدای پیچ پیچی که از اطرافم می‌شنوم مثل این است که کسی با میخ و چکش به داخل مغزم می‌کوبد و شکنجه ام می‌دهد.

بالاخره با هر بدبختی که بود چشمانم را باز می‌کنم و به اطراف نگاه می‌کنم اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند چهره مات مایا است که بالای سرم ایستاده و با صدایی خروسکی که خبر از سرما خوردگی‌اش می‌داد فریاد می‌زند که بهوش اومده، بیاید بهوش اومده

با چند بار پلک زدن ماتی بر طرف می‌شود و می‌توانم همه چیز را واضح ببینم.

هنوز کرختی و بی‌حالی ناشی از آن همه فشار روحی و عصبی را در بدنم احساس می‌کنم.

می‌خواهم کمی از جایم نیم خیز شوم و به دیوار سنگی پشت سرم تکیه دهم تا کمی بدنم از خشکی درآید که ناگهان جسم سنگینی بر رویم می‌افتد که باعث می‌شود از حالت نیم خیزی در آیم و دوباره در تشک ولو شوم و من تا به خودم می‌آیم و بتوانم اتفاقات دور و اطرافم را درک کنم در میان آغوشی خودم را پیدا می‌کنم.

جسه سنگین مایا هست که بر رویم افتاده و مرا در آغوش گرفته است و قربان صدقه ام می‌رود و تند تند و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند.

در آغوش مایا در میان فشار دستش کم کم صدای شکستن استخوان هایم به گوش می‌رسد که آلفرد نگاهش به چهره از درد جمع شده ام می‌افتد و به دادم می‌رسد، به سمت مایا می‌رود و بازویش را می‌گیرد و با یک حرکت از روی من بلندش می‌کند.

و آلفرد رو به مایا می‌کند و در صورتش می‌غرد

- آخه این چه کاریه دختره دیونه نمی‌دونی حالش بده و هنوز بدنش درد می‌کنه که اینجوری می‌افتی روش و تو

بغلت فشارش میدی من نیومده بودم نجاتش بدم الان کشته
بودیش

مایا با چهره ای که از شرم سرخ شده بود سرش را پایین
می اندازد و با خجالت ببخشدی می گوید
لبخندی به روی مایا می زخم و می گویم

- اشکال نداره

آفرد و مایا به صدای غرش و قدم های واران کنار
می روند و اجازه می دهند تا واران نزد من بیاید
واران با چشمان قرمز در چشمانم خیره می شود و شروع
به کنکاش می کند

آفرد و مایا که فضای بین ما را متشنج می بینند سری به
معنی با اجازه تکان می دهند و غار را به سرعت ترک
می کنند.

همانند واران در چشمانش خیره می شوم و می گویم
- باز چی شده؟

واران خرناسی می کشد و دندان هایش را به هم فشار
می دهد و از میان دندان های کلید شده اش می گوید

- یعنی نمی دونی؟

- نه بگو تا بدونم

- اون مرتیکه گوزن اون بیرون چی می خواد؟

- چی می‌خواد؟

- من دارم از تو سوال می‌کنم

- نمی‌دونم

- نمی‌دونی؟

- نه نمی‌دونم

واران پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- اما من خوب می‌دونم که چرا اینجا است و از چند روز پیش که تورو بیهوش آورد یه پاش قلمرو خودش و یه پاش اینجا است.

گستاخانه در چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم

- خیلی خب پس بگو تا من هم بدونم که چرا یک پاش تو قلمرو خودش و یه پاش اینجا.

- برای اینکه تو معشوقش هستی.

من با تعجب در چشمانش نگاه می‌کنم و با صدایی که کم از فریاد نداشت می‌گویم

- چی

- من دیدم که اون تو رو بوسید

- داری چرت می‌گی اون همچین غلطی نکرده

واران در صورتم می‌غرد و می‌گوید

- خودم دیدم که اون گوزن بوسیدت
- اگه دیدی پس باید بدونی که من فقط فکر کردم که اون یک گوزنه و نوازشش کردم.
- آره اولش فکر کردی گوزنه ولی بعدش که دیدی یه نره خره چرا اجازه دادی که ببوسدت.
- من اجازه ای به کسی نمی‌دم که بخواد همچین غلطی بکنه، در ضمن اصلا بوسیده که بوسیده به تو چه، چیکار می‌که داری به خودت اجازه می‌دی تو سرم داد بزنی هان؟
- من رئیستم
- شما؟! ... به جا نمی‌ارم
- واران دندان غروچه ای می‌کند و در صورتم می‌غرد
- اصلا من هیچ کارت اما اجازه نمی‌دم که با بی عقلیات اون هم تو قلمرو من وقتی که پیش منی با کسی مخصوصا اگه اون شخص اون مردک گوزن باشه بگردی
- نه به تو نه به هیچ کس دیگه ربطی نداره که من با کی می‌گردم و باکی رابطه دارم.
- داره... تاوقتی که اینجایی و پیش منی به من ربط داره پس حواست به رفتارت باشه.
- من حواسم به رفتارم هست

- معلومه

- اصلا چرا عادت داری گند کاری خودت رو می چسبونی به این و اون تو کجا بودی تو اون آشفته بازار وقتی من سالم خوب نبود تک و تنها تو اون موقعیت من رو ول کردی کدوم گوری رفتی هان؟ اگر همون آدمی که تو ازش حرف می زدی اونجا نبود الان جسم بیهوش من تو اون سرما طعمه لاشخورا و گفتارا شده بود.

- اون مردک چرا باید نجاتت بده

- چون مثل تو یک موجود خودخواه و عوضی نیست

- من عوضیم یا اونی که دنبال دخترای خوشکله جنگله و برایشون تور پهن می کنه، اون کسی که تو فکر می کنی نیست، چرا نمی خوای بفهمی اون فقط دخترا رو وسیله ای برای زیرخوابی و سرکوب کردن احساسات خودش می خواد.

- اصلا اون عوضی و دختر باز، به توجه چرا باید به تو جواب پس بدم هان... تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری بفهم.

- این هشدار آخره دختر کوچولو پس خوب تو گوشت فرو کن، تا زمانی که اینجایی دست از پا خطا نمی کنی، هیچ دوست ندارم آبرو و موقعیتم به خاطر بی عقلی یه دختر به باد بره.

- تو هم این رو خوب تو گوشت فرو کن، من دختری نیستم
که بذارم مردای کثیفی مثل تو امثال تو بهم دست درازی
بکنن، و این رو هم بدون که آگه من اینجا نبودم تو هم
نبودی و به جای اینکه اینجا برای من سینه سپر کنی الان
سینه قبرستون بودی.

واران از پرویی من دهانش باز می‌ماند از سخن گفتن
منصرف می‌شود و از شدت کلافگی غرشی می‌کند و غار
را ترک می‌کند.

نفس آسوده ای می‌کشم و سعی می‌کنم تا به اعصابم مصلحت
باشم، از خیر تکیه دادن گذشتم و ترجیح می‌دهم دوباره
دراز بکشم.

- می‌تونم پیام تو؟

به طرف صدا بر می‌گردم که با چهره نحس مرد گوزنی
رو به رو می‌شوم

دستم را بالا می‌گیرم و مانع از ورودش می‌شوم
درحالی‌که که به زمین چسبیده است تلاش فراوانی برای
آزادی می‌کند.

- تو چیکار کردی! نمی‌تونم از جام تگون بخورم.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی تفاوت می‌گویم

- تلاش نکن تا من نخوام نمی تونی حرکت کنی پس حرفت
رو بزن و برو

- من... من

- اگه حرفی نداری لطفا برو می خوام استراحت کنم.

- راستش... چیزی نمی خواستم بگم فقط می خوام بدونم
حالت خوبه؟

- آره حالم خوبه مرسی... حالا می تونی بری.

و دستانم را تکان می دهم تا از زمین جدا شود

همچنان به من نگاه می کند و آرام آرام به عقب قدم بر
می دارد

- امید وارم هرچه زودتر حالت خوب بشه و سر پا ببینمت
آلفا کلارنس

او دیگر منتظر جوابم نمی شود و به من پشت می کند و آنجا
را به سرعت ترک می کند.

نمی دانم تا کی باید آن گوزن را او صدا کنم، خنده دار است
بعد از دو دیدار هنوز نامش را نمی دانم، هرچند که مهم
نیست. دیگر قرار نیست او را ببینم.

درباره می آیم تا کمی دراز بکشم که مایا داخل می شود و
خود را کنار من می اندازد و دستان سردم را در میان
دستان گرمش می گیرد و می گوید

- خوبی خانم خانما؟ تو که ما رو ترسوندی دختر... راستی
الیوت اینجا چی می‌خواست؟

- الیوت؟

مایا با شوق و هیجان خاص خودش به هوا می‌پرد که بر
روی پایی که پیچ خورده بود می‌افتد و آخم را در می‌آورد.

- وای ببخشید حواسم نبود... پات هنوز خوب نشده نه؟
معذرت می‌خوام

- باشه بخشیدم بس کن.

- باشه، داشتم می‌گفتم الیوت اینجا چیکار می‌کنه؟

چپ چپ به مایا خیره می‌شوم، انگار نه انگار که تا الان
بخاطر عذاب وجدان بالا و پایین می‌پرید.

- الیوت کدوم خریه؟

- همین که تو رو آورد، همون گوزنه که برات تعریف
کردم.

هوم پس الیوت این بود و بالاخره اسم نحسش رو فهمیدم.

- خب که چی؟

- اینجا چیکار داشت هوم؟

- می‌خواستی چیکار داشته باشه اون روز که تو جنگل
بیهوش شدم من رو دیده و کمک کرده آورده اینجا.

- فقط همین؟

- نه چیز دیگه هم هست نمی‌خوام به تو بگم، عجب پرویی هستیا دیگه چی باید باشه، درضمن من آلفای تو هستم و وظیفه ندارم که در برابرت جواب پس بدم.

- ببخشید

- درضمن نبینم دیگه دور و برش بیلکی و در موردش حرفی بزنی.

- چیه نکنه تو ازش خوشت اومده؟

- بهت رو می‌دم پرو نشو، حرف دهنتم هم بفهم... من خودم رو در حد یک گوزن چشم چرون دختر باز نمی‌دونم... توهم بهتره عشقت رو نسبت بهش فراموش کنی تا تو در دسر نیوفتادی

- نمی‌تونم دوسش دارم

- خلاف قانونه، می‌دونی بفهمن چیکارت می‌کنن؟

- خلاف قانون باشه، من تا آخرش پاش ایستادم

- تو یه احمقی مایا، بهتره دست از پا خطا نکنی وگرنه خودم به واران می‌گم، الان هم از جلوی چشمم گم شو دختره گستاخ و این رو هم یاد بگیر که با آلفات درست صحبت کنی. می‌تونی بری می‌خوام استراحت کنم.

مایا شرمزده و با سری افتاده غار را ترک می‌کند.
این بار خیلی زودتر، قبل از اینکه کسی وارد شود اقدام به
دراز کشیدن می‌کنم که صدای آلفرد مانع می‌شود.

- خواب خواب، نهار آوردم بزنی به رگ جون بگیری.
ای بابا ولم کنید به حال خودم، هی مزاحم استراحتم می‌شید
با لب های برچیده به آلفرد نگاه می‌کنم، در همین لحظه
احساس می‌کنم که پتانسیل آن را دارم که او را خفه کنم.
- مرسی، اما بهتر نبود اول یکم استراحت کنم بعد نهار
بخورم؟

- نه اول نهار بخور بعد استراحت، دستور اکید آلفا واران
هست. خودش شکار کرده سفارشیه
- باشه مرسی.

دوباره بر دیوار تکیه می‌دهم و سینی را از دست آلفرد
می‌گیرم و بر روی پاهایم قرار می‌دهم، شروع به خوردن
نهار می‌کنم که با سایه آلفرد را که بر روی سرم افتاده بود
به طرفش بر می‌گردم، آجزی و درماندگی‌اش را در سخن
گفتن می‌فهمم

- چیزی شده، چیزی می‌خوای بگی؟

آلفرد دستپاچه می‌شود و با لکنت و دستپاچگی می‌گوید
- نه... نه راستش... چطور بگم

- راحت باش

- راستش چطوری بگم... اوف خدایا چرا من رو برای گفتن این موضوع انتخاب کردی

- چیزی شده؟ چی داری زیر لب زمزمه می‌کنی؟

- به خاطر مرگ خواهرت متاسفم... خودت می‌دونی که چند وقته بیهوش بودی، تو این چند روز مراسم خاک سپاریش هم تموم شده و در این بین... در این بین...

- چرا تو گفتن حرفات اینقدر دست دست می‌کنی؟ زود باش، بدون هیچ ترسی حرفت رو تموم کن.

- خیلی خب، ببخشید... در این بین برادرات هم فهمیدن که تو هم به همراه خواهرت لورن اسیر بودی و اون جنگ خونین رو تو تموم کردی.

اونا دارن میان که تو رو ببینن.

- چی؟

- دارن میان به دیدنت

- این رو ک شنیدم، برای چی دارن میان به دیدنم؟

- برای این... برای اینکه...

- برای اینکه نداریم، بهشون خبر میدی که من قرار نیست کسی رو ببینم.

- اما

- اما بی اما، اجازه میدی نهارم رو بخورم؟

- آره آره... ببخشید، من باید برم توهم از نهارت لذت ببری، خوب استراحت کن.

و آلفرد دو پای دیگر قرض می‌گیرد و به سرعت آنجا را ترک می‌کند

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم به خود مصلحت باشم و نهارم را کوفت کنم.

تکه ای از کباب را جدا می‌کنم و به داخل دهانم می‌گذارم که از شدت خشکی و بی مزه‌ای در گلویم گیر می‌کند، حتی مقداری آب برای فرو بردن غذا هم در سینی قرار نداده بودند.

آخر این چه نوع غذا پختنی است، حیف این گوشت که به دستان شما پخته شده باشد. حدس می‌زنم که دوباره کار آن واران بی همه چیز برای اذیت کردن من است.

وگرنه کس دیگری در اینجا کرم ندارد که اذیتم کند.

هوفی می‌کشم و باغر غر مشغول ادامه نهار می‌شوم و در پیش خود فکر می‌کنم که چقدر این روزها همانند یک پیر زن غر غرو شده‌ام و به زمین و زمان غر می‌زنم، می‌زنم.

صبح زود با برخورد پرتو طلایی نور خورشید به صورتم
بیدار می‌شوم.

در بدنم دیگر آن کوفتگی و کسلی دیروز را احساس
نمی‌کردم.

به آرامی از جایم بلند می‌شوم و به سمت ظرف آب گوشه
غار حرکت می‌کنم، به آینه کوچکی که به همراه کمی گچ
بر روی دیوار غار تعبیه شده بود نگاه می‌کنم.

چشم‌های پوف کرده، گودی و کبودی زیر چشمم و رنگ
زرد پوستم در ذوق می‌زند.

دستی در موهای ژولیده ام می‌کشم تا کمی مرتبشان کنم، به
یک حمام اساسی نیازمندم تا از این وضعیت کسالت بار
رها شوم.

کمی آب به دست و صورتم می‌زنم که سردی آب باعث
می‌شود به خود بلرزم.

شانه چوبی کوچکم را که گوشه ای افتاده بود بر می‌دارم و
موهایم را به آرامی شانه می‌زنم.

یاد روزهای کودکی ام می‌افتم که مادرم برایم شعر
می‌خواند و موهایم را به آرامی و لطافت مادرانه اش شانه
می‌زد و سرم را بوسه باران می‌کرد.

موهایم را شانه می‌زنم و گیسشان می‌کنم تا در دست و پایم
نباشد.

شانه چوبی ام را گوشه ای می‌گذارم و لباس هایم را عوض می‌کنم.

در آینه قدی که به در چمدان عمودی ام وصل بود، به خود نگاه می‌کنم، لباس دامنی سرهمی که بلندی دامنش تا بالای زانویم می‌رسید و لباسش که استین حلقه ای بود و یقه‌اش حالت کیپ داشت به زیبایی بر روی تنم نشسته بود و به خوبی بدن خوش تراشم را نشان می‌داد، و پوتین مشکی رنگی که تا زیر زانویم را می‌پوشاند.

شنل بلند مشکی رنگ پشمی را انتخاب می‌کنم و آن را بر روی شانه هایم می‌اندازم و بندهایش را به آرامی به دورم می‌بندم.

یک بار دیگر در آینه به خود نگاه می‌کنم. آماده بودم و این خوب بود.

به سمت خروجی غار حرکت می‌کنم.

با اینکه هوا سرد بود و برف تمام زمین را سفید پوش کرده بود اما آفتاب پرتوی طلایشش را مستقیم بر روی صورتم می‌تاباند.

نگاهی به اطراف می‌اندازم که واران را در حال صحبت با افراد می‌بینم، قدمی به سوی آنها می‌گذارم و می‌خواهم سلام کنم، که از پشت سرم صدای آشنایی به گوشم می‌رسد.

- کلارنس

نفس در سینه ام حبس و خون در رگ هایم منجمد می شود
و ضربان قلبم به یک باره کند می شود.

- کلارنس

برای بار دیگر همان صدا را می شنوم اما توان برگشتن و
رو به رو شدن با آن را ندارم.

صدای قدم های آرامش را بر روی برف می شنوم و پس از
گذشت دقایقی دست های تنومند و گرمش را بر روی شانیه
ام حس می کنم که مرا به سمت خود بر می گرداند.

هنوز هم سرم پایین است و توان نگاه کردن در چشمانش
را ندارم.

چانه ام را در میان دستان گرمش می گیرد و با فشاری بر
روی چانه ام، بالاخره مجبورم می کند که در چشمان خوش
رنگش خیره شوم، اما باز هم روی نگاه کردن در چشمانش
را ندارم.

صدای زیبای بم و مردانه دنیل را به خوبی می شنوم.

- حالا دیگه از برادرت رو بر می گردونی؟

- من... -

همانطور که چانه‌ام در میان دستش جا خوش کرده بود با
مهربانی گونه‌ام را با انگشت شصتش نوازش می‌کند و
می‌گوید

- اون چشمای خوشکلت رو از برادرت دریغ نکن
کلارنس، این رو گرفتتا، این بی‌توجهیا، قلبم رو می‌شکنه،
لطفا این کار رو با من، با برادرت نکن.

- من رو بر نمی‌گردونم، فرار نمی‌کنم، بی‌توجهی نمی‌کنم،
من فقط خجالت می‌کشم، خجالت می‌کشم که تو چشمت
نگاه کنم.

- از چی خجالت می‌کشی؟

- از اینکه من مقصر همه اتفاق‌های بد و مرگ لورن
هستم، دیگه از این واضح‌تر.

- کی به تو گفته که مقصری؟... تو نباید خودت رو مقصر
بدونی.

- من مقصرم... باعث حال و روز الان شما و مامان منم،
اگر منی وجود نداشت لورن خودش رو سپر بالای من
نمی‌کرد و الان زیر خروارها خاک نبود.

- کی این چرندیات رو تو مغزت فرو کرده؟

- کسی فرو نکرده، کاملاً واضح هست، به خاطر تمام
مشکلاتی که بخاطر من سرتون اومده متأسفم.

و قطرات اشک یکی پس از دیگری از هم سبقت می‌گیرند.

دنیل دستانش را دو طرف صورتم قرار می‌دهد و اشک
هایم را پاک می‌کند و می‌گوید

- این مرواریدای قشنگت رو چرا الکی حروم می‌کنی خانم
خانما.

دستانم را بر روی مچ دو دست دنیل می‌گذارم و فشار
می‌دهم و می‌گویم

- تنها اومدی؟

تا دنیل می‌خواهد دهان بگشاید و سخن بگوید صدای کارن
از پشت سر دنیل به گوشم می‌رسد

- از بس خانم محو این بزینه شده ما دیگه به چشمش
نمیایم.

کارن با چند گام بلند خودش را به من می‌رساند تا مرا در
آغوش گرم برادرانه اش بگیرد، اما درست در چند سانتی
من توسط دستان پر قدرت هکتور کنار زده می‌شود و دست
هکتور است که بالا می‌رود و آماده فرود آمدن بر روی
صورتم می‌باشد.

با غمی آشکار صورتم را بر می‌گردانم و چشمانم را محکم
می‌بندم، اما هرچه منتظر می‌مانم دستش بر روی گونه ام
فرود نمی‌آید.

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم و در چشمان او که دو حس متضاد را در خود جای داده خیره می‌شوم اما ناتوان از خواندن آن همه حس متضاد به زمین خیره می‌شوم دست هکتور که به دلیل هشدارهای گراگ ها و نگاه خشمگین واران در هوا خشک مانده بود بالاخره پایین می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید

- تو که من و دیونه کردی کدام گوری رفته بودی؟ هر جایی رو گشتیم پیدات نکردیم انگار آب شده بودی رفته بودی زیر سنگ جایی نبود که نگشته باشیم، حتی... حتی تو قلمرو خوناشام های سیاه هم رفتیم، خونه مادر بزرگ رو هم گشتیم اما پیدات نکردیم، چه کردی با ما هان... همین طوری بدون اینکه پشت سرت رو نگاه کنی گذاشتی رفتی بدون اینکه بفهمی چه بلایی با رفتنت به سرمون آوردی.

دستانم را بلند می‌کنم تا برادرم را با تمام وجود در آغوش بگیرم که در نیمه راه متوجه می‌شوم که یک جای کار می‌لنگد، و بوی خوبی به مشام نمی‌خورد، دقیق تر نگاه می‌کنم که چشمانم به کلاغ های چشم‌قرمز نحس می‌افتد.

حدسم درست بود خبرچین های رافائل آن خوک کثیف تا اینجا هم آمده بودند و جاسوسی مرا می‌کردند، به چه حقی به خود اجازه می‌دهند تا به اینجا بیایند و جاسوسی کنند.

به کلاغی که وقیحانه در چشمانم خیره شده است نگاه می‌کنم.

هرچه در چشمانش نگاه می‌کنم از رو نمی‌رود و پرو تر در چشمانم خیره می‌شود، نه این نمی‌شود... مثل اینکه تنش می‌خورد.

متاسفم هکتور اما این کار رو باید برای حفاظت انجام بدم.

دستی که برای بغل کردن او به دور کمرش دراز کرده بودم را بالا می‌آورم و موهایش را می‌کشم که آخش بلند می‌شود و باعث می‌شود که سرش را به عقب ببرد و در همان لحظه یقه پیراهنش را می‌گیرم و به خد نزدیک می‌کنم و با سرم به سرش ضربه می‌زنم که خون از بینی اش جاری می‌شود.

با این حرکت همه در شُک فرو می‌روند و ساکت می‌شوند هکتور خیلی مردانگی می‌کند که به طرفم حمله نمی‌کند و فقط نگاهم می‌کند.

به کلاغ وقیح دوباره خیره می‌شوم و با صدای رسا می‌گویم

- چطور جرعت می‌کنی دستت رو به قصد کتک زدن بر روی من بلند کنی؟ کی به تو همچین اجازه ای رو داده، برای چی اینجا اومدین و گله و شکایت می‌کنید؟ برای این

کارها خیلی دیره... من این حمایت هارو زمانی نیاز داشتم
که اون گرگ پیر عوضی من رو از خونه طرد کرد.
این حرف ها را هنگامی که در چشم آن کلاغ مرموز
عوضی نگاه می‌کنم می‌گویم

اما شما کجا بودین... برای حمایت کردن من کجا بودین؟...
پی خوش گذرونی خودتون فارغ از طرد شدن و بیچاره
شدن من پی عیش و نوش خودتون بودین.

نه اینگونه هم فایده نداشت کلاغ شوم از رو نمی‌رفت...
پس خودم او را از رو که نه بلکه از روی زمین می‌برم،
چشمانم را باریک تر می‌کنم و به کلاغ خیره می‌شوم و
صدایم را بلندتر می‌کنم و به سوی برادرانم می‌گویم
چرا اینجا اومدین برای برگشتن من؟ برای برگشتن من به
اون جهنم خیلی دیره، تلاشتون بی فایده‌ست، براس حمایت
دیر شده.

- تو چشمام نگاه کن و همه این حرف هارو بزن

- نمی‌تونم، چون یه حیوون وقیح جلوی رومه

هکتور که فکر می‌کند این جمله را به او گفته‌ام صبرش
تمام می‌شود و به طرفم حمله می‌کند که توسط کارن و دنیل
اسیر می‌شود

- دیگه داری شورش رو در میاری دختر، هیچی بهت

نمی‌گیم تو هی وقیح‌تر و پرو تر می‌شی.

بدون توجه به حرف های دنیل به چشمان کلاغ نگاه می‌کنم
و فریاد می‌زنم (بترک)

و کلاغ در یک چشم بهم زدن مانند حبابی می‌ترکد و تنها
پر هایش که از او باقی مانده بود در هوا معلق می‌ماند.
چشمانم به سه کلاغی که در حال فرار هستند می‌خورد
به طرفشان قدم تند می‌کنم و دنیل را به عقب هل می‌دهم و
تیر و کمان کارن را از روی شانه اش می‌قایم و تیر را
تنظیم می‌کنم و تیر با سرعت تمام از شصتی رها می‌شود و
یکی از کلاغ ها را می‌زند

به این ترتیب دو کلاغ دیگر را هم می‌زنم و کمان را در
دست کارن می‌گذارم و پشت به آنها می‌کنم و می‌گویم

- دیگه پاتون رو اینجا نذارید خطرناکه، زیر نگاه
جاسوسای رافائل هستم نمی‌خوام اتفاقی براتون بیوفته اگه
جونتون رو دوست دارید از اینجا برید و دیگه هم
برنگردین.

درضمن هکتور معذرت می‌خوام.

و با قدم های بلند به طرف غار می‌روم و خودم را به داخل
پرت می‌کنم.

فقط خدا می‌داند که تا آن حرف هارا زدم چگونه جانم به لبم
رسید.

در گوشه تاریکی از غار نشسته ام و در خودم جمع شده و زانوهایم را بغل گرفته ام، عذاب وجدان رهايم نمی‌کند. پوزه نرم و پشمالوی واران را که گردنم را نوازش می‌کند باعث می‌شود سرم را بالا ببرم و در چشمانش خیره شوم دستانم را به دور گردن پشمالو و نرمش گره می‌زنم و سرم را در میان انبوه خزهای نرم گردنش فرو می‌کنم.

- دارم از عذاب وجدان می‌میرم، هنوز نمی‌دونم چجوری تونستم هکتور رو بزخم، فکر کنم تا آخر عمرم روم نشه توی صورتش نگاه کنم. خیلی شرمندم. اما این کارها رو فقط به خاطر نجات جونشون انجام دادم جاسوسای رافائل تا اینجا هم اومدن، نمیدونم چطوری به خودشون اجازه میدن پا توی قلمرو من بذارن.

واران تکانی می‌خورد و گره دستانم را به دور گردنش شل می‌کند و مرا از خود دور می‌کند.

در چشمان به رنگ شبش خیره می‌شوم و پوزه اش را به آرامی نوازش می‌کنم.

قدمی به جلو می‌گذارد و نزدیک ترم می‌شود و پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و بو می‌کشد، نفس های داغش گردنم را قلقلک می‌دهد و باعث خنده ام می‌شود.

واران که نقطه ضعفم را فهمیده بود بیشتر اذیتم می‌کند و گردنم را گاز می‌گیرد که باعث می‌شود جیغی نسبتاً بلند بکشم و ناخون‌هایم را در گردنش فرو کنم

او را از خود دور می‌کنم و نگاهی به گردنم می‌اندازم که جای دندان‌هایش بر روی گردنم خودنمایی می‌کند.

- وحشی خیلی بد دندان گرفتگی، فکر کنم تعارف نمی‌کردی گردنم رو قطع می‌کردی.

واران مرا به عقب هل می‌دهد که باعث می‌شود بر روی زمین دراز بکشم، نزدیک تر می‌آید و بر رویم خیمه می‌زند، مرموز در چشمانم خیره می‌شود صورتش را نزدیک می‌آورد و با پوزه اش موهای کنار گردنم را کنار می‌زند و به جای دندان‌هایش بر روی گردنم نگاه می‌کند و لیس‌بری روی آن می‌زند که چندشم می‌شود و جیغم را در می‌آورد

- خیلی چندشی، هرچی تف داشتی خالی کردی روی گردنم، حالم بهم خورد بی‌شعور.

زبان‌ش را در می‌آورد تا دوباره آن کار را برای در آوردن لچ من انجام دهد که دست‌انم را به دور گردن پر مویش گره می‌زنم و مانع از نزدیکی اش می‌شوم.

واران نزدیکتر می‌شود و می‌گوید

- وقتی حرص می‌خوری خیلی بانمک می‌شی

- بپا نمکام فشار خونت رو بالا نبره... بلند بلند می‌خندم

- خیلی شیطونی

پاهایم را به دور کمرش حلقه می‌کنم و می‌گویم

- جدی؟

- آره جدی

پوزه اش را جلو می‌آورد و با آن بینی ام را قلقلک می‌دهد

که با دست سرش را به عقب هل می‌دهم و می‌گویم

- مثلاً داشتم در مورد عذاب وجدان و کاری که کردم

حرف می‌زدم

- من هم اومدم دلداریت دادم و ذهنت رو از اون مسئله

دور کنم

- نخیر قبول نیست، تو اومدی و با وحشی بازی هات من

رو آبکش کردی.

واران پوزه اش را در گردم فرو می‌کند و نفس را رها

می‌کند که باعث مور مورم می‌شود

- داری از نقطه ضعفم سو استفاده می‌کنی گرگ پیر

واران در گلو می‌خندد و در چشم هایم نگاه می‌کند

- گرگ پیر؟ داری شوخی می‌کنی، تو اصلاً می‌دونی من

چندساله و اینجوری درمورد حرف می‌زنی؟ من به این

هیكل و تنومندی بهم میاد پیر باشم؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم

- نمی دونم که، من که چیزی نمی بینم

- اما یه دختر چموش و شیطون می بینم که حشرش زده بالا و داره اذیت می کنه.

- اون وقت از کجا می دونی که این دختر چموش و شیطون حشرش زده بالا و داره اذیت می کنه

واران در گلو می خندد و می گوید

- از اونجا که نوک سینه های اون دختر کوچولو برجسته شده

با اتمام حرف واران به سرعت به سینه هایم نگاه می کنم که خبری از برجستگی دیده نمی شد، بلافاصله فهمیدم که سر به سرم گذاشته است، در چشمان خندانش خیره می شوم و فحشی نثارش می کنم.

- یعنی از واکنش و حرکت های بدن خودت هم اطلاع نداری که همچین واکنشی نشون دادی.

پایم را از دور کمرش باز می کنم و با لگدی به زیر شکمش خودم را از او جدا می کنم و سر جایم می ایستم و می گویم

- گمشو برو

واران که نشان می دهد هیچ دردش نیامده سرپا می ایستد و با خنده ای بلند خطاب به من می گوید

- هر کاری یه بازتابی داره مگه نه مادمازل
پس او تلافی کرده بود.

تلافی روزی که در پشت درخت قبل از اینکه برای نجات
لورن برویم اذیتش کرده بودم.

به سویش بر می‌گردم تا جوابش را بدهم که او زودتر به
سخن می‌آید و می‌گوید

- راستی لباست رو عوض کن ازش خوشم نمیاد، خیلی بدن
نماست

و به سرعت غار را ترک می‌کند

پس همانقدر که مرا اذیت کرده بود او هم بخاطر این لباس
در تن من اذیت شده بود

شانه ای بالا می‌اندازم و شنلم را که بر روی زمین افتاده
بود بر می‌دارم و غار را ترک می‌کنم.

غار را ترک می‌کنم تا به سمت چشمه بروم و حمام کنم و از آنجایی که اگر مرا می‌کشتن هم پایم را در چشمه گوزن نمی‌گذاشتم پس یه سوی چشمه ای که تازه در پشت غار پیدای کرده بودم حرکت می‌کنم.

برای اینکه به این مکان‌ها زیاد اعتمادی نداشتم به سرعت حمامی می‌کنم یا به اصطلاح دیگر خودم را گربه شور می‌کنم و از آب بیرون می‌آیم و لباس‌هایم را به تن می‌کنم و با قدم‌های بلند به طرف غار حرکت می‌کنم که با صدای آشنایی از پشت سرم در جایم متوقف می‌شوم و به پشت سرم نگاه می‌اندازم که ویکتور را می‌بینم

- می‌بینم که حالت خیلی بهتر شده، آه راستی متاسفم... به خاطر مرگ خواهرت لورن

شنلم را در میان مشت‌هایم فشار می‌دهم، او که مرا در چشمه ندیده بود دیده بود؟

دندان‌هایم را بر روی هم می‌فشارم و در چشمان ویکتور خیره می‌شوم و به سختی می‌گویم

- آره خیلی بهترم و ممنون... باید برم کمی عجله دارم.

- وایسا

با صدای بلند و محکم او در جایم می‌ایستم

- تو اون کتاب رو خوندی؟... چیکارش کردی

به طرف ویکتور برگردم و در چشمانش خیره می‌شوم

- کدوم کتاب؟! در مورد چی حرف می‌زنی
- خودت رو به اون راه نزن خوب میدونی در مورد چی حرف می‌زنم
- در مورد چی حرف می‌زنی؟
- من رو نییچون، بهم بگو اون کتاب رو چیکار کردی؟ چیا داخلش نوشته بود؟
- اینقدر کنجکاوی برات خوب نیست
- پس خوندیش
- آره که چی
- باید مو به موی کتاب رو برام بگی
- ابرویم بالا می‌پرد و می‌گویم
- جدی؟ اون وقت چرا
- چون من می‌گم
- شما کی باشی؟
- کسی که در عوض اطلاعات جونت رو نجات می‌ده
- با نفرت در چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم
- از اول هم ازت خوشم نمی‌اومد، ازت متنفرم
- ویکتور وقیحانه جواب می‌دهد

- نظر لطفه اما بگو چی تو اون کتاب بود برای نجات
جون خودت بهتره هر چی زودتر حرف بزنی

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- اون وقت تو می‌خوای نجاتم بدی؟

با قدرت ذهنم شاخه تیزی از درخت جدا می‌کنم و به سوی
ویکتور پرت می‌کنم که باعث می‌شود شاخه به یقه لباسش
برخورد کند و به همراه خود به درخت بیچسباند

ویکتور در تلاش جدا کردن گوشه یقه خود از میان شاخه
به درخت چسبیده است که می‌گویم

- پس تو هم جبهت رو به این زودی مشخص کردی جز
اهریمن ها شدی.

نگاهی به ویکتور می‌اندازم و می‌گویم

- چرا ساکتی هوم؟ باشه پس تا تو مشغول جدا کردن یقه
لباست از تنه درختی من هم به غار برای استراحت بر
می‌گردم.

- وایسا

دوباره به طرف ویکتور بر می‌گردم و به او خیره می‌شوم
که بالاخره موفق می‌شود که یقه لباسش را از تنه درخت
جدا کند

- خوبه آفرین تلاشت قابل تحسینه، حالا بگو چیکارم داری چون زیاد وقت ندارم.

- تو اون کتاب چی نوشنه بود؟

- فکر کنم جوابت رو قبلا دادم

- حرف زدنت به نفع خودت هم هست

- جدی؟ چه نفعی داره دقیقا؟

- اینکه واران انسان بشه و به همراه هم تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنید.

با اتمام سخنان ویکتور صدای خندهام بلند می‌شود و درمیان درختان سر به فلک کشیده جنگل می‌پیچد.

- جُک خیلی بامزه ای گفتی خیلِس خندیدم مرسی

- اما من جُکی تعریف نکردم، بنظرم کم به هم دیگه تمایل ندارید و همدیگه رو دوست دارید، پس بهتره که واران به انسان تبدیل بشه این برای دونفرتون بهتره.

- اون یه گرگه انسان شدنش غیر ممکنه

ویکتور خنده ای کوتاه می‌کند و می‌گوید

- یعنی تا حالا متوجه حالت غیر عادی بدنش نشدی؟ از گرگینه های دیگه بزرگ تر و قوی تره، اونم مثل تو طلسم شده، در عجبم که تو هنوز این موضوع رو نفهمیدی.

از گفته های ویکتور متعجب می شوم اما شانه ای بالا
می اندازم موضع خود را حفظ می کنم و می گویم
- جدی؟ آخه من مثل شما زیاد کنجکاو نیستم و تو مسائل
دیگران سرک نمی کشم.

- تو دختر خیلی لجبازی هستی و همین طور یک دنده
- خیلی ممنون از تعریف، اما این چیزی رو عوض
نمی کنه

- یعنی یک درصد هم نمیخواهی بهش کمک کنی؟
- تا وقتی که از من کمک نخوان و کمک کردن بی فایده
باشه نه

- کمک به واران رو بی فایده می دونی؟
- نمی دونم شاید، تا وقتی که مطمئن نشدم کمک می خواد
کاری نمی کنم.

- اون پسری که تو دستای اهریما اسیر بود و برای رهایی
از چنگال کثیفشون تقلا می کرد رو توی تصویری که داخل
غار حقیقت دیدی یادت میاد؟ همون پسری که به دره میفته؟

اون همون واران بوده، همون پسر کوچولوی تو دستای
اهریما... ببین چقدر سخته که انسان باشی اما چندین سال
تو پوسته گرگینه ای خودت اسیر باشی. اگ یکم فقط یکم
دلت برای واران می سوزه پس کمکش کن حتی اگر خودش

نخواد... پس بگو که کتاب کجاست و داخلش چی نوشته شده

در چشمان ویکتور خیره می‌شوم و می‌گویم

- کتاب رو سوزوندم

ویکتور در بهت فرو می‌رود تقریباً فریاد می‌زند

- چی؟! کتاب رو سوزوندی... آخه چطور تونستی همچین کاری بکنی؟

- کتاب و سوزندم که دست بعضی از آدمای سودجو و فرصت طلب نیفته

- داری طعنه می‌زنی؟

- نه طعنه نمی‌زنم... من منظورم به تو نبود که... چرا به خودت می‌گیری؟

- خیلی گستاخی

- از این تعریف جدیدت خوشم نیومد... فقط این رو بهت بگم که از اون کتاب چیزی عایدت نمی‌شه چون چیزی در این مورد نوشته نشده، فقط اشاره کرده که وقتی با طلسم به موجودی تبدیل می‌شی راهی برای برگشت وجود نداره...
اگه راهی پیدا کردی لطفاً من رو هم از اسن وضعیت نجات بده

ویکتور که سکوت پیشه کرده بود سکوتش را می شکند و می گوید

- اما واران که با طلسم به گرگ تبدیل نشده، واران از خانواده گرگینه بوده یعنی چطور بگم، پدرش گرگینه بود، فقط برای دفاع از خودش تبدیل شده و بعدش هم به این روز افتاده

ابرویی بالا می اندازم و می گویم

- خب پس این یه موضوع جدا داره، اما بازم داخل اون کتاب در این مورد چیزی نوشته نشده.

وبکتور دستی در موهایش می کشد و نفسش را بیرون می دهد و می گوید

- به نفع خودت بود که همه چیز رو می گفتی، آخه جون خودت هم این وسط گیره

- جدی؟! اونوقت چرا به من چه ربطی داره؟

اما ویکتور جوابم را نمی دهد و از آنجا دور می شود، دندان هایم بهم فشار می دهم و به دور شدن ویکتور نگاه می کنم، از اول هم نسبت به این مرد حس خوبی نداشتم.

قدم هایم را تند می کنم تا زودتر به غار برسم اما جمله آخر ویکتور ذهنم را حسابی درگیر خود کرده و عصبیم می کند. سرم را تکان می دهم تا این افکار مضخرف از ذهنم بپرد.

بالاخره به غار می‌رسم وارد می‌شوم که صدای واران را
می‌شنوم

- کجا بودی؟

- حموم، و اشاره ای به موهایم که در مجاورت هوا و نور
خورشید کمی خشک شده بود می‌کنم و می‌گویم

- واضح نیست؟

- چرا مشخصه، اما بنظرت این همه مدت برای یه حمام
زیاد نیست؟ نکنه حمام عروسی بوده؟

چشم غره ای نثارش می‌کنم و می‌گویم

- اگه جناب ویکتور، سرور تون جلوم رو نمی‌گرفت زودتر
حمام عروسیم تموم می‌شد

دستپاچه شدن واران را به وضوح می‌بینم

- ویکتور چی بهت گفت؟

- هیچی چرت و پرت و حرفای همیشگیش که می‌گه
مواظب خودم باشه، برای چی می‌پرسی

- همین جوری پرسیدم

تو که راست می‌گی

صدای واران را کنار می‌شنوم که می‌گوید

- چیزی گفتی؟

- نه چیزی نگفتم با خودم بودم حالا می‌شه بری بیرون و
من رو تنها بذاری تا لباس عوض کنم؟
واران مشکوک و با قدم های آرام غار را ترک می‌کند.
برایم عجیب است یعنی چه چیزی باعث شده که واران را
اینگونه دستپاچه و سردرگم کند؟ خدایا خودت بخیر کن من
که دیگر تحمل اتفاق دیگری ندارم.

- کلارنس... کلارنس

با صدای مایا که نامم را تقریباً فریاد می‌زد می‌ایستم و به
سمتش بر می‌گردم

- بله... با من کاری داری؟ آخه عجله دارم باید برای
سرکشی برم

ناگهان مایا خودش را در بغلم می‌اندازد و با صدای بلند
شروع به گریه کردن می‌کند.

- مایا... مایا! چت شده دختر چرا گریه می‌کنی؟ مایا

هرچه صدایش می‌زنم و تکانش می‌دهم فایده ای ندارد، مایا
سرش را بالا می‌گیرد و همراه با گریه سخن می‌گوید که
من به جز چند کلمه گنگ چیزی متوجه نمی‌شوم

- مایا چی داری می‌گی؟ هیچی متوجه نشدم... اول اون
گریه اعصاب خورد کنت رو تموم کن بعد حرف بزن.

مایا سعی می‌کند که به گریه اش خاتمه دهد و سخن بگوید
اما همچنان هق هق می‌کند

- کلارنس من واقعا متاسفم و ازت معذرت می‌خوام، تو
درست می‌گفتی الیوت واقعا فرد مناسبی نیست، اون یه
عیاش خوش‌گذرونه که فقط به پایین تنش فکر می‌کنه
دستم را نوازش وار بر روی شانهِ مایا می‌گذارم و دلداری
اش می‌دهم

- هیچ مردی لیاقت این مرواریدای جادویی تو رو نداره
مایا، خودت رو سرزنش نکن، این خوبه که بالاخره قبل از
اینکه دیر بشه فهمیدی اون مرد مناسبی برای تو نیست

- می‌دونی اون مردک وقیح رو کجا دیدم؟ در حال
خوش‌گذرونی و کثافت کاری با بتای گلش

- مایا عزیزم خودت رو اذیت نکن می‌دونی که اگر الیوت
هم مرد درستی بود بازم دوست داشتتش ممنوع بوده پس
فراموشش کن، تو هنوز برای پیدا کردن نیمه گم شدت
خیلی وقت داری پس خودت رو الکی ناراحت نکن و این
آبشار خروشان چشمت و هم جلوش رو بگیر قبل از اینکه
ما رو هم باهاش غرق کنه.

بالاخره لبخند بر روی صورت مایا نمایان می‌شود
با لبخند به چهره زیبایش خیره می‌شوم و می‌گویم

- آفرین بخند به عنوان یه آلفا بهت دستور میدم که دیگه هیچ وقت گریه نکنی و همیشه بخندی و لبخند از لبِت پاک نشه.

مایا محکم تر از قبل بغلم می‌کند و می‌گوید

- مرسی که هستی و از من حمایت می‌کنی، به بودنت خیلی نیاز دارم، اگه من اینجوریم و این حس رو دارم پس واران چیکار می‌کنه، پس اون الان تو بهشت و وسط آسمون لای ابرا برای خودش حال می‌کنه

از حرف مایا خنده ام می‌گیرد و دیوانه ای نثارش می‌کنم.

بالاخره از بغلم دل می‌کند و از بغلم بیرون می‌آید و آرام چند قدم به عقب می‌رود که صدایش می‌زنم و می‌گویم

- می‌خوام برم سرکشی تنهام با من نمیای؟

صدای آرام و مخملینش را که حالا کمی خش دار شده بود را می‌شنوم

- خیلی دوست داشتم پیام اما حالم زیاد خوب نیست متاسفم، می‌خوام کمی استراحت کنم.

نمی‌دانستم تنها گذاشتنش درست بود یا نه بالاخره تصمیم را می‌گیرم و می‌گویم

- حرکت کن و پشت سرم راه بیا خیلی فرصت ندارم

- اما

- نشنیدی چی گفتم

مایا کسل و بی حوصله کنارم شروع به قدم زدن می کند که
عصبی در جایم می ایستم و خطاب به مایا می گویم
- برو استراحت کن، اما برای فردا این شکلی نبینمت، یه
آمگای کسل و بی حال نه به درد من و نه به درد گله
می خوره

مایا با صدای ضعیف و ناراحت متاسفی می گوید و به من
پشت می کند و با قدم های آهسته مرا ترک می کند و من تا
زمانی که از محور دیدم ناپدید می شود خیره نگاهش
می کنم.

نفس عمیقی می کشم و به طرف جنگل با تند می کنم تا
هرچه زودتر این وظیفه مضخرف را تمام کنم، و در این
میان شروع به غرغر هم می کنم.

آخه دختر آبت کم بود نونت کم بود قبول کردن این وظیفه
چی بود آخه. حرمت بخوره تو سرت، آی دلم می خواد حالا
که میونم با اون پیر خرفت شکر آبه فرار کنم برم یه جایی
که دست هیچ احد و ناسی به م نرسه اووف.

همین طور در حال قدم زدن و غر زدن به زمین و زمان
هستم که صدای ضعیف ناله ای از نزدیک به گوشم
می رسد.

سرم را بر می‌گردانم و به دور و اطراف نگاهی می‌اندازم
اما هیچ اثری از موجود زنده ای نمی‌بینم.

حتما توهم زده ام، بی توجه به توهماتم می‌خوام قدمی به
جلو بگذارم که دوباره صدای ناله ضعیفی را می‌شنوم

صدا باز هم تکرار می‌شود پس قطعا توهم زده بودم، پس
اینبار با دقت و تمرکز بیشتر به اطراف نگاه می‌اندازم که
پارچه سیاهی که بر روی زمین کشیده می‌شده نظرم را
جلب می‌کند، رد پارچه را دنبال می‌کنم که انتهایش را در
پشت درختی پیدا می‌کنم، نزدیک تر می‌شوم تا چهره اش
را دقیق تر ببینم.

بالاخره بالای سر آن شخص سیاه پوش می‌رسم و نگاهی
به صورتش می‌کنم، در کمال هیچ تعجبی با یک اهریمن
رو به رو می‌شوم، اصلا هم تعجب نکردم به توجه
اصلا. (خوددرگیری گرفت بدبخت)

نگاهی به اهریمن می‌کنم که از درد در خودش مچاله و در
میان آن شنل سیاه شبیه توپ گرد سیاه رنگی شده بود.

بالای سرش می‌ایستم و با صدای تغریبا بلندی می‌گویم چه
شده که باعث می‌شود اهریمن یک متر از جایش بپرد و
شُکه شود و آخ که چقدر کیف کردم و در دل خندیدم

اهریمن به حرف می‌آید و می‌گوید - مگه کرم داری یه
موجود زخمی رو می‌ترسونی

بدون هیچ عکس العملی در چشمانش خیره می‌شوم که دوباره صدایش را می‌شنوم

- چرا مثل مجسمه ایستادی بر وبر من رو نگاه می‌کنی دست بجنبون یه کمکی بکن پای من رو پانسمان کنیم

- نوکر بابات عمت

- دختره گستاخ

- شنیدم، درضمن خودتی

- اه یعنی چی، تو چرا اینقدر زبون نفهم و سنگ دلی، نمیبینی یه موجود مظلوم و دوست داشتنی داره جلوت جون می‌ده؟ حداقل از رو انسان دوستی یه کمکی بکن

- وای چقدر مظلوم و دوست داشتنی

جلوی پایش زانو می‌زنم و نگاهی به پایش می‌کنم

- چه بلایی سر پات آوردی؟ بیچاره رو آش و لاش کردی که

- پام تو تله گیر کرد.

- اه تله کور بوده پس پای تو رو ندیده

- داری تیکه می‌ندازی؟ اثلا نخواستم نمی‌خوای کمک کنی برو، من هم به حال خودم رها کن.

پایش را که در دستم بود رها می‌کنم که محکم به زمین
برخورد می‌کند که باعث می‌شود فریادی بزند که گوش
فلک را کر کند

صدایش را که با در درد همراه بود را می‌شنوم

- آخ خدا لعنتت کنه... حالا واقعا فهمیدم که مریضی

- کم تر زر بزنی این اتفاقا نمیفته، حالا هم کم تر زر بزن
وگرنه این جوراب بو گندوت رو تو حلققت فرو می‌کنم که
قبل از اینکه با درد زخمت بمیری با بوی گند این جورابت
بمیری.

و با حالت چندشی جوراب به شدت خوش بویش را از
خودم دور می‌کنم و به گوشه ای می‌اندازم و صورتم را
جمع می‌کنم و می‌گویم

- از کی تا حالا جورابات رو نشستی که کپک زده

می‌خواهد چیزی بگوید که تکه چوبی کنارم بر می‌دارم در
دهانش می‌گذارم

- مگه نگفتم زر نزن

دوباره توجهم را به پای زخمی اش می‌دهم و دقیق تر نگاه می‌کنم.

- اووه اووه چه کردی تو پسر با این پا، برو خدا رو شکر کن استخون پات و خورد نکرده

از جایم بلند می‌شوم به اطراف نگاهی می‌اندازم، از شانس خوبم آن چیزی را که می‌خواهم را پیدا می‌کنم و به طرفش حرکت می‌کنم، درست همان گیاه دارویی بود که لازم داشتم، خوبی این گیاه این بود که در بیشتر مناطق می‌روید و چون مردم زیادی نبودند که این گیاه را می‌شناختند پس به وفور در همه جا دیده می‌شد و هنوز نسلش بر باد نرفته بود.

گیاه را می‌آروم و با تکه سنگی گیاه را له می‌کنم تا بر روی زخم بگذارم که تکه چوب کوچکی که در گوشت اهریمن گیر کرده بود را می‌بینم، نگاه سوالی به او می‌اندازم و می‌گویم

- تله چوبی بوده؟

- نه چوبی نبود، اما وقتی افتادم بازم احساس کردم یه چیز تیز دیگه وارد همون زخم شده.

- یه تیکه چوبه، یه چیز تیز داری؟ مثل چاقو

نگاهی گیج به من می‌اندازد و سپس به قلاف خنجرم اشاره می‌کند

- با اون خنجر زیاد آدم کشتم، می ترسم مریضی بوده باشن
به تو منتقل بشه.

و در دل به گفته خودم می خندم.

ترسیده، پووف کلافه ای می کشد و دستی در جیبش می برد
و خنجری بیرون می آورد به طرفم می گیرد

بعد از دقایقی طاقت فرسا و فریاد و ناله های گوش خراش
او بالاخره تکه چوب تیز را از پایش در می آورم و پایش
را پانسمان می کنم و از جایم بر می خیزم

- دفعه دیگه حواست به تله ها بیشتر باشه، آخه این دوره
زمونه تله ها هم کور شدن

- کم تیکه بنداز

توجه ای به حرفش نمی کنم و سیب قرمز و خوش آب و
رنگی که به شدت به من چشمک می زند را از درخت
می چینم و به تخته سنگی که زیر سایه درخت بود تکیه
می دهم و با خنجرم آن را از وسط دو نیم می کنم که صدای
او را می شنوم

- تو که گفتی اون خنجر ممکنه آلوده باشه

- الکی گفتم، ترسیدم به خون تو بخوره آلوده شه بعد نفرای
بعدی رو که می خوام از دنیا ساقتشون کنم آلوده شن، بدبختا
گناه دارن حداقل بذار دم مرگی پاک و سلامت از دنیا برن
و نیمه دیگر سیب را به طرفش پرت می کنم.

- تا حالا دختری به گستاخی و پررویی تو ندیدم
- تمام قد جلویش می ایستم و چرخی می زنم می گویم
- حالا ببین، چگونه خوشتر اومد؟
- آره خوشتر اومد هیکل و قیافه خوب و خوشکلی داری اما زبون درازت گستاخیت کند می زنه به کل هیکلت
- چوب درازی که به عنوان عصا برایش پیدا کرده بودم را به عمد به سمت پای مسدومش پرت می کنم و آخش را در می آورم
- از جایم بر می خیزم و آماده رفتن می شوم که کنارش توقف می کنم و می گویم
- اون دهن بیش از حد گشادت رو می بندی و به کسی نمی گی که من درمانت کردم و گرنه هر قبرستونی که باشی پیدات می کنم و دمار از روزگارت در میارم.

اهریمن که هنوز اسمش را نمی‌دانستم با چوب بلندی که به عنوان عصا برایش آورده بودم سعی در بلند شدن می‌کند. از رفتن پشیمان می‌شوم و به او حرکاتی که از روی درد و کلافگی مشخص است نگاه می‌کنم.

- سنگینی بدنت رو بنداز روی پای سامت تا اذیت نشی و بتونی بهتر راه بری، من دیگه باید برم درضمن دفعه بعد موقع قدم زدن حواست به تله باشه چون کورن و شروع به خندیدن می‌کنم.

خندیدم را تمام می‌کنم و رویم را بر می‌گردانم تا حرکت کنم که با صدای اهریمن در جایم می‌ایستم.

- وایسا، تو همون دختری هستی که اومدی کمک واران درسته؟ خودتی به طرفش بر می‌گردم و در چشمانش خیره می‌شوم.

- شاید

- چرا داری هنوز هنوز پیش واران و کمکش می‌کنی؟ برو از اینجا برو یه جای دور که دست هیچکس بهت نرسه.

شانه ای بالا می‌اندازم و می‌گویم

- تازه داره از اینجا خوشم میاد چرا باید برم هوم؟

- اینجا خطرناکه، جنگله همه منتظر یه حوری بهشتی هستن تا طعمن خودشون کنن.

- بنظرت من از اون دخترای هستم که بذارم طعمه مردا و حیونای پست دور و اطرافم بشم؟

- گفتم که فقط بدونی تنها و بدون همراه برای خودت تو جنگل پرسه نزن خطرناکه، می‌دونی که رافائل دنبالت و منتظره یه فرصت مناسبه تا انتقام خون پسرش رو بگیره.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- چه انتقامی، خون در برابر خون بود، خواهرم رو کشت پسر احمقش رو کشتم، درضمن من هم منتظر یه فرصت مناسبم تا انتقام نیمه تمومم رو تموم کنم، هنوز انتقام کودکی از دست رفته و خانوادم رو نگرفتم.

- با رافائل درنیفت خطرناکه

با قدرت رهنم اهریمن را به تنه درخت می‌کوبانم و خنجرم را به سویش پرت می‌کنم که دقیقا کنار گوشش بر روی تنه درخت فرود می‌آید.

- پس هنوز خطرناک بودن من رو ندیدی.

باز هم صبح دیگری را با برخورد پرتو نور خورشید و صدای آواز پرندگان از خواب بر می‌خیزم و خودم را برای شروع روزی جدید آماده می‌کنم.

دست و صورتم را با همان آبی که در ظرف مسی گوشه غار قرار داشت می‌شویم و لباس هایم را با لباس پشمی گرمی عوض می‌کنم و حالا مرتب و آراسته از غار خارج می‌شوم.

قدم زنان به سوی تجمع دسته گرگ ها که مشغول صرف صبحانه هستند می‌روم، با رسیدنم نزد آنها هر کدام با صدای بلند و رسا صبح بخیر می‌گویند و مرا به صرف صبحانه در کنارشان دعوت می‌کنند.

- بیا اینجا بشین رئیس خودم لقمه می‌ذارم دهننت

- آره لقمه بذار دهنش تا آلفا واران بیاد قلم دستت و بشکنه

- رئیس این دوتا دیوونه خل و چل رو ول کن بیا پیش

خودم بشین برات چای داغ بریزم

پسرها همین طور مشغول حرف زدن و تعارف تیکه پاره

کردن بودند که با صدای فریاد آلفرد ساکت می‌شوند

- دهنای گشادتون رو ببندین قبل از اینکه خودم دست به

کار شم

بدون توجه به فریاد و داد و قال آلفرد به اطراف نگاهی

می‌اندازم اما مایا را در بین جمع نمی‌بینم

- آفرد مایا کجاست، نمی بینمش

آفرد قدمی به جلو می گذارد و سر به زیر بدون اینکه در
چشمان نگاه کند می گوید

- داره استراحت می کنه، حالش زیاد خوب نیست با کسی
هم حرف نمی زنه

- چه آمگای وظیفه شناسی

- لطفا باهش کاری نداشته باش، این روزا حالش خیلی
خوب نیست، تو می دونی چش شده؟

- من کسی نیستم که بخوام با کسی کاری داشته باشم یا تو
کارش دخالتی کنم، تو درست گفتی من آفای گله نیستم من
فقط یه زیر دستم، زیر دست واران... پس نباید تو کار
هایی که من مربوط نیست دخالت کنم.

آفرد این بار سرش را بالا می آورد و با چشمانی که
پشیمانی در آن موج می زند در چشمانم خیره می شود

- من... من متأسفم کلارنس، من و ببخش

و سرش را با شرمندگی پایین می اندازد

- چیزی برای بخشش وجود نداره، و حقیقت رو گفتی و
من رو از یه واقعیت با خبر کردی، خیلی ممنون از این
کارت.

این را می‌گوییم و با قدم های آهسته به سمت غاری که مایا در آن استراحت می‌کند می‌روم و در این میان به آن روزی که با آلفرد دعوایمان شد فکر می‌کنم.

روزی سرد و سخت زمستانی بود که برف و باران به شدت می‌بارید و وضعیت اسفناکی را ایجاد کرده بود که در برخی از مناطق خرابی و خسارت جانی و به بار آورده بود و همگی برای کمک به آن منطقه رفته بودیم، در راه برگشت، یکی از پسرها پایش لیز می‌خورد به شدت به زمین برخورد می‌کند و دیگر نمی‌تواند از جایش تکان بخورد، برخی نظر بر این می‌دادند که پایش شکسته، و در آن وضعیت ماندن در آن برف و بوران شدید بسیار سخت و طاقت فرسا بود همگی خیس شده بودیم و کاری از کسی بر نمی‌آمد و تنها من بودم که شاید کمی از این چیزها سر در می‌آوردم پایش را نگاهی کردم و فهمیدم که از جا در رفته است اما تا خواستم پایش را جا بیندازم آلفرد مانع می‌شود و می‌گوید

- اون پاش شکسته نمی‌فهمی، اگه بهش دست بزنی ممکنه بدتر بشه دیگه نتونه راه بره.

- اون فقط پاش در رفته همین خبری از شکستگی نیست بذار کارم رو انجام بدم تا از این وضعیت زودتر نجات پیدا کنیم، تا کی می‌خوای زیر این برف و بارون بایستی و خیس بشی؟

بازویم را از میان دستانش آزاد می‌کنم و به طرف مانوئل
مسدوم قدم می‌گذارم که دوباره بازویم توسط آلفرد زبان
نفهم کشیده می‌شود

- بهت گفتم بهش دست نزن، چرا نمی‌فهمی هان اصلا تو
کی هستی که سر خود هر کاری می‌کنی؟ فکر می‌کنی
آلفایی می‌تونی هر کاری بکنی؟ نگاه کن دور و برت رو،
خوب تو چشمای تک تک بچه ها نگاه کن هیچ کدوم از
اونها تو رو به آلفایی قبول ندارن، تو هیچی نیستی، فقط یه
زیر دستی، زیر دست وارن که خیلی زود هم از اینجا
می‌ره پس تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن
چون تو آلفای هیچ کدوم از ما نیستی

بالاخره به هر زوری که بود و با اصرار های مانوئل
پایش را جا انداختم و از آن وضعیت نجات پیدا کردیم.

چند روزی از این ماجرا می‌گذرد و خبر نمی‌دانم چگونه
اما به گوش واران رسیده بود و آلفرد را به بدترین شکل
تنبیه کرد.

به سر در غار می‌رسم و نگاهی به مایا که در حالت گرگ
بر روی شکم دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد.

- مایا... مایا بلند شو، یادت نرفته که بهت چی گفتم، گفتم
یه آمگای کسل و بی حال بدرد گله نمی‌خوره پاشو دیگه،

می‌خوام برم توی شهر چندتا وسیله نیاز دارم، من و
همراهی نمی‌کنی؟ تنها برم؟ خیلی خب باشه خودم
می‌رم بازار شاید اونجا از اون کیک برنجی های خوشمزه
هم بخورم

خنده شیطانی در دلم می‌کنم و از مایا دور می‌شوم
در حال حرکت به سوی جنگل هستم که با صدای مایا در
جایم می‌ایستم

- کلارنس وایسا... کلارنس

به طرف مایا بر می‌گردم و با او که از دویدن و عجله زیاد
نفس نفس می‌زد نگاه می‌کنم.

- چقدر تند راه میری کلارنس نفسم رفت.

- خب مجبوری این قدر ناز کنی؟ الان هم فقط داری به
خاطر اون کیک برنجی ها میای پس بهتره حالا حالا ها
بدویی. مایا با کلافگی نامم را صدا می‌زند

- به جا حرف زدن راه بیا تا جا نمونی

به صورت درهم و اخمالوی مایا نگاهی می‌اندازم

- به آدمای اخمو و بی حال کیک برنجی نمی‌دم گفته باشم

اما مایا بدون اینکه حتی سخنی بگوید به راهش ادامه می‌ده

.

- بابا ول کن عشق و عاشقی رو چیه زندگی و برلی خودت زهر کردی. خودت هم این رو خوب می‌دونی که اگر الیوت فرد درست و سالمی هم بود و دوست داشت، بازم یه عشق اشتباه و ممنوعه بوده پس بهتره فراموشش کنی، این همه گرگینه مرد که از این گوزن پیر جذاب ترن برو سراغ همونا، الیوت و ول کن، اون یه عشقه اشتباهه، حالا یکم اون نیشتم رو باز کن و به عضلات صورتت نرمش بده، چیه بابا اون اخمت

و دستم را به سوی پیشانی اش می‌برم و اخم و چروکش را باز می‌کنم

- ببین چیکار کردی پیشونیت پر چروک شده، حالا اگر یکی هم پیدا می‌شد حالا دیگ نیست که بخواد توی پیرزن رو بگیره.

بالاخره مایا اخم را کنار می‌گذارد و می‌خندد و دوباره خنده عضو ثابت صورت زیبایش می‌شود.

- آره خودش بخند بابا اخم چیه زشتت می‌کنه مثل این جادوگرای دویست ساله، خودم بهت قول می‌دم یه شوهر خوب برات پیدا کنم

از همونایی که دوست داری سیکس پک دارن، پس پیش به سوی کیک برنجی ها.

جنگل را با آن عظمت و درختان سبز و سر به فلک کشیده
و صدای آواز پرندگان را پشت سر گذاشته و به شهر
نزدیک تر شده

با آنکخ هنوز مقداری از شهر فاصله داریم اما باز هم از
اینجا شلوغی و سر و صدای شهر به گوش می‌رسد.

نگاهی به مایا می‌اندازم و اشاره ای می‌کنم تا با کلاه شنلش
صورتش را بپوشاند، با کمی پیاده روی به شهر و شلوغی
آن می‌رسیم، کودکانی که در میان دست و پا و شلوغی به
دنبال هم می‌افتند و گرگم به هوا بازی می‌کنند و بوی نان و
شیرینی های خوشمزه ای که عطرشان در فضا پیچیده
است و تو را وسوسه می‌کنند تا به سویشان بروی یکی از
آنها را بر داری و با لذتی تمام گازی محکم به آنها بزنی.
نگاهی به مایا می‌اندازم که او هم حواسش به عطر و بوی
شیرینی ها بود و دیگر خبری از همان اندک کسلی در
چهره اش مشخص نبود

دستش را می‌گیرم و به سمت دیگر بازار می‌کشم

صدای مایا را می‌شنوم که آرام زمزمه می‌کند

- شیرینی

- نگران نباش به شیرینی هم می‌رسی، حالا بیا بریم

به سمت دکه هایی که دارو های گیاهی می‌فروشند قدم
می‌گذاریم، در میان آن همه گیاهان به دنبال گیاه مورد

نظرم می‌گردم و بعد از چند دقیقه آن چیزی را که می‌خواهم را پیدا می‌کنم و دو بسته کوچکش را بر می‌دارم تا آن را نزد فروشنده برای حساب ببرم

- کلارنس این گیاه دارویی رو برای چی می‌خوای؟

- برای بیهوش کردن و بردن گرگینه‌ها به خواب عمیق

صدای ترسیده و متعجب مایا را می‌شنوم

- چی؟!

- شوخی کردم دیونه این فقط یه گیاه کوهی برای زخمه که

از اونایی که دور و اطرافت و توی جنگل می‌بینی بهتر

عمل می‌کنه و میشه ازش به عنوان یه نوع نوشیدنی هم

برای کنترل اعصاب استفاده کرد، فقط همین

- آقا می‌شه این رو حساب کنید

فروشنده که مردی نسبتاً چاقی با کله تاس بود با صدای

نسبتاً کلفت و مردانه بدون آنکه به طرفمان برگردد

بداخلاق می‌گوید

- میشه چهار سکه

- فکر نمی‌کنی چهار سکه برای این دو بسته کوچیک زیاد

باشه؟

- نمی‌خوایش بذارش سر جاش وقت ما رو هم نگیر ابجی

مشتری منتظره

به عقب بر می‌گردم و نگاهی به اطراف می‌کنم اما دریغ
از یک مشتری

- دکه کناری همین رو دوسکه می‌ده چطور تو چهار سکه
می‌فروشی، مایا بیا بریم و این رو با مشتری های خیالیش
تنها بذاریم.

صدای فروشنده باعث می‌شود تا در جایمان بمانیم
- باشه سه سکه فقط س...

اما بقیه جمله فروشنده در میان سر و صدایی که از پشت
سرمان می‌آمد گم می‌شود

- مایا کیسه پولی رو که بهت دادم و بهم بده... مایا
به مایا نگاهی می‌اندازم که حواسش به دعوا و سر و
صدای پشت سرمان است

- مایا حواست کجاست کیسه سکه رو بهم بده

- آ... آهان ببخشید... حواسم نبود... بیا کیسه سکه

کیسه سکه را از میان دستانش می‌کشم

- مایا معلومه حواست کجاست؟ روت و برگردون و
بهشون نگاه نکن، همین حالا به حرفم گوش می‌دی.

در حال حساب کردن پول هستم که صدای آرام مایا را در
زیر گوشم می‌شنوم

- اون شاهزاده ست کمک می‌خواد باید بهش کمک کنیم، یه
دزد کیسه سکه هاش رو زده و حالا داره تهدیدش می‌کنه

- چرا باید بهش کمک کنیم، توهم مثل مردم اطرافت سرت
تو کار خودت باشه و بهش توجهی نکن، بالاخره
شاهزادست یه کیسه سکه چیزی ازش کم نمی‌کنه

- اون تنهاست کلارنس نیاز به کمک داره

- می‌خواست تنها بیرون نیاد، سزای خانم کوچولوهایی که
تنها و بدون محافظ میان بیرون همینه، پس حواست به
خودت باشه.

- اما

- اما بی اما مایا

- همین یه بار کلارنس

پووفی از روی کلافگی می‌کشم و به نگاه ملتمس مایا چشم
غره ای می‌روم

- آقا اینا اینجا باشه الان میام

خنجرم را بیرون می‌آورم به طرف مرد مزدور پرت می
کنم که کنا گوشش در ستون یکی از دکه ها فرود می‌آید.

- ولش کن، نشنیدی چی می‌گم؟ اون دختر رو رها کن
کیسه سکه رو بهش برگردون قبل از اینکه تنت از سرت
جدا بشه

- تو از کجا پیدات شد دختره فضول مثل این تموم آدم‌ها
سرت به کاره خود باشه و راهت رو بکش برو زود باش
- اونی که راهش و باید بکشه و بره تویی نه من پس اون
دختر و سکه‌ها رو رها کن و گمشو از اینجا

دزد با خنجری که در دستش بود به سمت من می‌آید و
خنجر را جلوی صورتم تکان می‌دهد اما دقیقا زمانی که
خنجر می‌خواست به گونه‌ام برخورد کند جا خالی می‌دهم
و دستان مرد را می‌پیچانم و خنجر را از میان دستانش آزاد
می‌کنم و او را با لگدی به طرف جلو پرت می‌کنم ک با
سر به ستون چوبی جلوی رویش برخورد می‌کند و نقش
زمین می‌شود.

تا به خودمان می‌آییم و می‌خواهیم آنجا را ترک کنیم توسط
گارد سلطنتی محاصره و اسیر می‌شویم
صدای پیشکارانی که مدام حال شاهزاده‌شان را می‌پرسیدند
به گوش می‌رسد اما ما همچنان در میان دستان سربازان
اسیر هستیم

- مایا اگه تا دو دقیقه دیگه از بین دستای این سربازا
خلاصی نشم خودم خفت می‌کنم، حالا دیدی عاقبت کمک به
شاهزاده خانومت چی شد

مایا چیزی نمی‌گوید و شرمنده سرش را پایین می‌اندازد.

- ما رو رها کنید، ما فقط به شاهزاده کمک کردیم، ولمون
کنید بریم.

شاهزاده که با صدای ما به طرفمون برگشته بود به سربازا
دستور داد تا ما را رها کند.

شاهزاده - ولشون کنید اونا من و نجات دادن کاری نکردن
رهاشون کنید.

با صدایی که از پشت سرمان آمد همه ساکت شدیم

- اینجا چخبره

دستانم که در میان دستان نگهبان شُل شده بود بیرون می
آورم و شنلم را جلو تر می‌کشم و به سمت سربازی که مایا
را اسیر کرده بود می‌روم

- نشنیدی سرورت چی گفت دستاش رو ول کن

دستان مایا را از میان دستان سرباز جدا می‌کنم و به
سرعت از آنجا دور می‌شویم

- اون صدایی که از پشتمون اومد کی بود

- نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم که برادر دختره باشه جانشین شاه

- مایا یعنی من تو رو نکشم، اگه گیر می‌افتادیم بلای سرت می‌آوردم که از دنیا اومدن پشیمون بشی

- من

- ساکت

همانطور دست مایا که در دستانم قرار داشت را به همراه خود می‌کشم و از آنجا دور می‌شویم، آنقدر دور که به وسطای جنگل می‌رسیم و دیگر از سر و صدا و شلوغی بازار خبری نیست.

نگاه خشمگینی به مایا می‌اندازم

- یعنی اگه یه درصد گیر می‌افتادیم قبل اینکه اونا بلایی به سرت بیارن خودم خفت می‌کردم

- اما ما اون دختر و نجات دادیم کسی قرار نیست بلایی سرمون بیاره یا ما رو بکشه

- به خاطر اون شاهزاده خانومت نزدیک بود اسیر بشم می‌فهمی، این بار آخرته که تو کارهای همه دخالت می‌کنی و می‌خواهی کمک کنی فهمیدی؟ سرت به کار خودت باشه

- اما

- اما بی اما ساکت

- کلارنس

- درد می‌دونی آگه واران می‌فهمید رفتیم بازار و این بلا
هم سرمون اومده چی میشه؟ آگه قیافه من رو دیده باشن و
ردم و تا جنگل بگیرن پیدام کنن و بفهمن من کیم و چه
موجودیم چه بلایی سرم میارن؟

محض رضای خدا فقط به فکر خودت و اون وجدان
مزخرفت نباش، موقعیت بقیه و اطرافیان تو هم در نظر
بگیر

- من متاسفم کلارنس من...

دستان مایا را به شدت می‌کشم پشت درختی پنهان می‌شویم

- چیکار میکنی کلارنس دستم رو از جا کندی

جلوی دهانش را می‌گیرم

- هیس ساکت باش صدای سُم اسب می‌شنوم که داره
نزدیک میشه فقط دعا کن اونا نباشن وگرنه خودم خفت می
کنم.

صدای پای اسم و بگو مگوی زن و مردی هر لحظه
نزدیک تر می‌شود و حرف هایشان را واضح تر می‌شنوم

- دیدی کسی اینجا نیست توهم زدی تو

- نخیر اصلا هم تو هم نردم خودم دیدم اون دوتا دختر
دویدن سمت جنگل

- کدوم قسمتی از جنگل، به دور و برت نگاه کن جنگل
صدتا راه داره، سر و ته نداره بیا بریم ماریا، تو این جنگل
درندشت که شتر با بارش گم می‌شه چطور می‌خوای دوتا
آدم رو پیدا کنی؟

- من بلاخره پیدا شون می‌کنم

مرد دقیقا اسب را رو به روی درختی که پنهان شده این
نگه می‌دارد و از اسب پیاده می‌شود و بلافاصله کمک می
کند تا آن دخترک از اسب پایین بیاید.

- میشه دقیقا بگی چطوری پیدا شون می‌کنی، فکر کنم بجز
اینکه فقط دوتا دختر بودن چیز دیگه ای از شون ندیدی

- با اینکه کلاه شنل رو صورتشون رو پوشونده بود اما
دیدم، چونه و لبشون رو دیدم،

آن مرد عاقل اندر سفیه در چشمان دخترک نگاه می‌کند

- خیلی زحمت کشیدی می‌خوای بگم از لب و چونه اون
دوتا دختر نقاشی بکشن بزنیم تو در و دیوار شهر بیعانه
مشخص کنیم هرکی پیداش کرد پانصد سکه طلا جایزه می
گیره؟

اونا تو رو نجات دادن باید شکر گذار باشی که بدون اینکه
ازت اخازی کنن یا پاداشتی بخوان کمکت کردن

- من هم می‌خوام پیداشون کنم تا پاداشت رو بهشون بدم.
- توی در دسرشون ننداز لازم نکرده پاداشتی بهشون بدی.
درضمن این هم آخرین باریه که از قصر از دست کنیزا و
محافظا در میری دفعه بعد دیگه کسی از ترس جونش بهت
کمکی نمی‌کنه

دخترک گستاخانه به چهره برادرش نگاه می‌کند

- من این قصر و آدماش رو نمی‌خوام ارزونی خودت و
مامان بابات.

آن مرد در میان حرف خواهرش می‌آید.

- محض رضای خدا ماریا این روز ها کمی فقط کمی
حواست به کارایی که می‌کنی باشه، این روزایی که مادر
ناراحته و زیاد حالش خوب نیست با کارات به وضعیت
بدش دامن نزن یکم موقعیتش رو درک کن.

- کریستین واقعا که تو هم مثل مادر خودخواهی و فقط به
فکر خودتون هستین و به من و خواسته هام توجهی ندارین.

به من چه که چندسال پیش تو این هفته تو این روز مادر
برادرش و به همراه خانواده برادرش از دست داده، من
باید جورکش اونا باشم. دوازده، سیزده سال پیش یکی مرده
خاکش کردن تموم شد و رفته ما که نباید پاسوز اونا بشیم.

با سیلی محکمی که آن مرد جوان در گوش دخترک گستاخ زد، دخترک ساکت شد و با دستی که بر روی گونه ملتهبش قرار داده بود با نگاهی که اشک در آن جمع شده بود به برادرش خیره می‌شود.

آن مرد که حالا فهمیدم بودیم اسمش کریستین هست بدون هیچ پشیمانی در چشمان اشکی خواهرش نگاه می‌کند.

- خیلی بی لیاقتی ماریا الان به خاطر همون مردی که زیر خاکه و داری درموردش حرف می‌زنی اینجایی و تو ناز و نعمت بزرگ شدی و لی لی به لالات گذاشتن و تو قصر کسی باهات کاری ندارن، وگرنه از همون دخترایی بودی که توی نه سالگی شوهرشون می‌دادن و تا جون داشت باید بچه می‌زایید و تا آخر عمر کهنه بچه می‌شست.

حواسم به گفت و گوی آن خواهر و برادر بود که با تکان خوردن مایا زیر دستم باعث می‌شود نگاهی به مایا کنم و چشم غره ای نثارش کنم

- دختر اینقدر تکون نخور، یه دقیقه وایسا سرجات، الان پیدامون می‌کنن.

در میان جر و بحث من با مایا ناگهان صدای شکستن تکه چوبی از زیر پای مایا به گوش می‌رسد، نگاه وحشناکی به مایا می‌اندازم و او را به همراه خود در پشت درخت غیب می‌کنم و در میان جنب و جوش ما برای پنهان شدن صدای آن مرد را می‌شنویم

- کی اونجاست

شمشیرش را از غلاف بیرون می‌آورد و نزدیک تر می
شود و پشت درختان را نگاه می‌کند

- کی اونجاست، هر کی هستی زود بیا بیرون خودت رو
نشون بده

- کریستین این دفعه تو توهم زدی کسی اینجا نیست به قول
خودت اینجا جنگله و پر حیوون وحشی حتما حیوونی
چیزی رد شده.

با گفته ماریا کریستین یک بار دیگر دور و اطرافش را
نگاه می‌کند و به سرعت به سمت ماریا می‌رود و کمک
می‌کند تا او سوار اسب شود و بعد هم خودش سوار می‌شود
و به سرعت از آنجا دور می‌شوند.

نفس آسوده ای می‌کشم و با نگاه خشمگینی به مایا می‌گویم
- وقتی بهت می‌گم تکون نخور یعنی تکون نخور، نتیجش
چی شد؟ شکستن چوب زیر پات، نزدیک بود سرمون رو
به باد بدی، برو خدا رو شکر کن واران یا آلفرد و
خبرچینای واران این دور و بر نیستن که این دست گلت
رو ببینن.

- اما من نبودم

- پس حتما می‌خوای بگی عمه من بوده

- اما من

صدایی میان صدای مایا می‌آید و سخنش را قطع می‌کند
- من بودم

و من به همراه مایا با ترس برای پیدا کردن صاحب صدا
به اطراف نگه می‌اندازیم.

با ترس به دور و اطرافمان نگاه می‌کنیم و به دنبال صاحب
صدا می‌گردیم

و در میان آن جستو جوها دوباره صدا را می‌شنویم

- نگردین بابا، الکی خودتون رو خسته می‌کنید من انجام.

به سرعت به سمت صدا بر می‌گردیم که آلفرد را می‌بینیم
که از پشت درختی که پنهان شده بیرون می‌آید

- چه دست گلی به آب دادین که این جوری ترسیدین.

اشاره ای به مایا می‌کنم

- من نبودم، این بود که دست گل به آب داده.

- کار مایا نبود تعجب می‌کردم، اون چه کاری بود که تو
بازار کردین؟ نگفتین تو در دسر می‌افتید.

من و مایا شک زده همزمان می‌گوییم

- تو از کجا می‌دونی؟

- من پشت سرتون بودم

من و مایا

- چی؟

- یعنی واقعا متوجه نشدین کسی تعقیبتون می‌کنه؟

بدون توجه به حرف آلفرد مضطرب می‌گویم

- واران... واران چی اونم می‌دونه؟

- نصف جنگل می‌دونن

با حالت سگته ای به آلفرد نگاه می‌کنم که او از حال بدم با

خبر می‌شود و می‌گوید

- نترس، نگران واران نباش گیر نمیده.

و آلفرد سرش را می‌خارونه

- البته فکر کنم، ول کنید این چیزا رو... درضمن دیگه

نمی‌خواد نگران اون دوتا آدمی که اومدن اینجا باشید، مغز

خر نخوردن پاشون رو بذارن جنگلی که پر از موجودات

وحشیه، اونم که تو بازار گرفتنتون به خاطر این بود که

فکر می‌کردن برای نجات شاهزاده می‌خوااین از شون پول

بگیرید.

و آلفرد نگاهی به مایا می‌کند

- و شما خانم کوچولو برای بار هزارم یاد می‌گیرید که

نخود هر آشی نشید و دیگران رو به خطر نندازی.

مایا بدون توجه به حرف های آفرد، حواسش را به بسته
کیک برنجی در دستان آفرد داده بود و منتظر فرصت
مناسبی بود تا آن را از چنگ او بقاپد

آفرد که فهمیده بود در این زمان هرچه را که به مایا بگوید
در گوشش فرو نمی‌رود و فایده ای ندارد بسته را به طرف
می‌گیرد تا کیک برنجی بردارم اما قبل از اینکه دستم به
بسته برسد مایا آن را از چنگ آفرد بیرون می‌آورد و
بدون تعارف با ولع فراوان شروع به خوردن می‌کند
آفرد که از کار او حرصش گرفته بود می‌گوید

- تعارف کنی بد نیستا

و مایا پرو پرو در جواب آفرد

- مگه برای من نخردی؟ برای من خریدی دیگه پس مال
خودمه

آفرد که از پرویی و گستاخی او دهانش باز مانده بود چشم
غره ای به او می‌رود

- بپا خفه نشی

- نه حواسم هست

- بچه پرو

به میان کل کلشان می‌پرم و می‌گویم

- بس کنید دیگه

و به سمت غار که به آن رسیده بودیم، حرکت می‌کنم و آن دو را پشت سرم جا می‌گذارم.

می‌خواهم وارد غار شوم که با صدای واران که نامم را صدا می‌زند باعث می‌شود که درجایم توقف کنم.

- کلارنس با من بیا

- کجا؟

- یادت رفته که برای چی به این جنگل اومدی؟

- داریم می‌ریم سرکشی؟

- حرف نزن، فقط راه بیفت

مایا با چهره ای مضطرب و ترسیده، دستپاچه نگاهی به واران می‌اندازد

- آلفا واران لطفا کاری به کلارنس نداشته باشید و تنبیهش نکنید. همش تغصیر من بوده.

اما واران بدون توجه به سخنان مایا غرشی مبنی بر همراهیش سر می‌دهد و راهش را می‌کشد و می‌رود.

و من هم به ناچار پشت سر او با قدم های آرام به راه می‌افتم که در آن لحظه صدای آرام آلفرد را که در گوش مایا سخن می‌گفت را می‌شنوم

- دیدی چیکار کردی؟ انداختیش تو در دس...

اما من دیگر به ادامه حرف هایشان گوش نمی‌دهم و راهم را ادامه می‌دهم تا از واران که سریع حرکت می‌کند عقب نمانم.

در وسط‌های راه به خاطر سرعت زیاد واران و دویدنم در پشت سر او، به نفس نفس می‌افتم و برای تازه کردن نفسم در جایم می‌ایستم.

واران که چند قدمی از من جلوتر بود متوجه حرکت نکردنم می‌شود و به سویم باز می‌گردد.

- خیلی بیشعوری، این چه کاریه که می‌کنی، هنوز با این تن و هیبت گنده عقل نداری که من یه انسانم و نمی‌تونم به تندى و سرعت تو بدوم؟ واقعا که تو یه عقده ای هستی، این راهته برای یک تنبیه؟ آره

و تقریباً جمله آخرم را بر سرش فریاد می‌زنم و رویم را بر می‌گردانم و بدون توجه به او قدم زنان به راهم ادامه می‌دهم که یک دفعه از زمین بلند می‌شوم و خودم را در هوا معلق احساس می‌کنم و جیغی می‌زنم و پنجه‌هایم را در میان خز و موهای واران فرو می‌برم

و او بدون اینکه حتی حرف‌ها و کارهایم را به مار سمت چپش بگیرد سرعتش را زیاد می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

- وقتی بهت می‌گن بیشعوری و عقلی تو اون کله گنده و پوکت نداری نگو نه، این کارات واسه چیه هان؟ اصلاً درکت نمی‌کنم، چرا حرف نمی‌زنی می‌خوای حرص من و در بیاری؟ بذار این مسئله رو که کلاغات شاید پس و پیش به عرضتون رسوندن و برات خوب روشن کنم آقا، اولاً که من اون شاهزاده خانومتون رو با میل باطنی و درونی خودم نجات ندادم و همش به اصرار اون آمگای کله شق خودت بوده، دوماً که نجات دادم که دادم به تو چه که برای من قیافه می‌گیری و تنبیه در نظر می‌گیری، مشکل داری، عقده داری برو جای دیگه خالیش کن نه سر من، به قول خود جنابالیت من فقط برای کمک کردن به تو و زنده موندن تو اومدم اینجا پس حق نداری تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت کنی، مشکل داری، شاکی هستی از این قضیه برو خری یکی دیگه رو بگیر نه منو، و در ضمن من رو از معالجه کردن و زنده گذاشتنت پشیمون نکن، کاش گذاشته بودم موجود خود خواه و خود رای مثل تو همون موقع جون داده بود و الان اکسیژن بیشتری برای بقیه می‌مون...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که به طرز وحشناکی از پشت واران کنده می‌شوم و چند متری آن طرف بر روی زمین می‌افتم

در شُکی بزرگ فرو رفته بودم و تا به خودم می‌آیم، دردی
وحشناک در بازوی سمت چپ احساس می‌کنم، آنقدر
وحشناک که حتی به اندازه ذره‌ای نمی‌توانم دستم را حرکت
دهم، اشکی که در چشمانم جمع شده بود بالاخره موفق می
شود تا سد مقابل رویش را بشکند و همچون رودی
خروشان بر روی گونه های خراش افتاده ام جاری شود.
ناباور با چشمان بارانی به واران نگاه می‌اندازم، هنوز
باورم نمی‌شود که او این کار را با من کرده باش.

با چشمانی بارانی در چشمان به شدت منفورش نگاه می
اندازم

- تو یه تیکه آشغالی، آشغال... ازت متنفرم فهمیدی؟
متنفر... گمشو برو از اینجا

واران چند قدم باقی مانده میان من و خودش را پر می‌کند و
به من نزدیک می‌شود و پوزه اش را به دست آسیب دیده ام
می‌مالد

چنگی به صورتش می‌زنم و یک طرف صورتش را
خراش می‌اندازم، و او را با تمام نفرت به عقب هل می
دهم.

دست آسیب دیده‌ام را در میان دست سالم می‌گیرم و با
احتیاط از جایم بلند می‌شوم

واران قدمی به جلو می‌گذارد تا کمک کند که با لگدی که به پهلویش می‌زنم از من دور می‌شود

- گمشو، گمشو از اینجا برو، این رفتارای ضد و نقیضت رو درک نمی‌کنم، نمی‌فهممت، چرا این کارا و با من می‌کنی هان؟ خوشت میاد؟ تو یه روانی به تمام معنا هستی و من از خدا می‌خوام که تو رو از زمین بر داره.

با ته مانده نیرویی که در توام مانده بود به سرعت از آنجا دور می‌مانم و آن حیوان بی‌وجود را پشت سرم جا می‌گذارم، آنقدر بی‌وقفه می‌دوم و راه می‌روم که دیگر ظهر جایش را به غروب غم‌انگیز داده بود.

انگار غروب امروز هم همانند من غمگین بود.

پاهایم دیگر از راه رفتن بسیار جانی نداشت، سرم را بالا می‌گیرم که عمارتی بزرگ که بی‌شبهات با قصر نبود جلویم می‌بینم، با قدم‌های آرام به طرفش حرکت می‌کنم و سعی می‌کنم که با دستان سالمم در را باز کنم در با صدای جیر جیر بلندی باز می‌شود، قدمی به داخل می‌گذارم و به اطراف نگاهی می‌اندازم

- آهای کسی اینجا نیست؟

خاک همه جا را پوشانده بود، و این یعنی اینکه سال‌ها کسی در این عمارت حضور نداشته است.

پرده های خاکی و پوشیده را با احتیاط کناری می‌زنم و با نور کم جانی که از خورشید در حال غروب از شیشه های شکسته و خاک خورده پنجره به داخل تابیده می‌شود، اطراف را دقیق تر نگاه می‌کنم.

نقاشی های مینیاتوری که بر روی سقف و دیواره های عمارت که به زیبایی هر چه تمام تر کشیده شده بود، چهل چراغ های نسبتا بزرگ و زیبا و با شکوهی که بر روی سقف آویزان بود و نقاشی هایی از افرادی که بر روی صندلی های سلطنتی نشسته اند و تاج پادشاهی به سر دارند همه و همه نشان از این می‌داد که آنجا یک عمارت قشلاقی متعلق به پادشاهان و شخص اول کشور است، در میان آن همه تصویر و نقاشی یکی از آنها بیشتر از همه نظرم را به خود جلب می‌کند.

به آرامی به سوی حرکت می‌کنم و پرده ای که بر رویش کشیده بودند را کنار می‌زنم

نقاشی تصویر پادشاهی را که بر روی تخت سلطنتی را به همراه ملکه ای که در کنار پادشاه ایستاده و دختر بچه ای پنج یا شش ساله با نمکی را با موهای لخت طلایی و چشمان رنگی و با بینی و لبی متناسب که بر روی پای شاه نشسته بود نشان می‌دهد.

آن دختر بچه چقدر شبیه کودکی من بود و قطعا من خود او بودم.

پس آنجا متعلق به شاه داری و ملکه الیزابت و شاهزادگان کلارنس از کشور آرتالان، کشور دوست و همسایه دورادو بودند.

نگاهم را از نقاشی می‌گیرم و به پنجره ای که آسمان در آن مشخص بود خیره می‌شوم، غروب هم کم کم رهسپار می‌شود جایش را به سیاهی شب می‌دهد، به طرف پله های عریض سنگی که در انتهای سالن قرار داشت به راه می‌افتم و به آرامی از پله ها بالا می‌روم، از راهرویی که در میان تاریکی فرو رفته بود می‌گذرم، به اتاق هایی با در بسته که با فاصله های زیاد از هم قرار داشتند رو به رو می‌شوم.

به آرامی در اولین اتاق را باز می‌کنم، اتاقی بزرگ با پنجره سرتاسری که توسط پرده های گرمی رنگ از جنس ابریشم که توسط باد به رقص در آمده پوشیده شده و تخت خوابی بزرگ و اشرافی که پرده های حریرش با وزش باد، سرکش این طرف و آن طرف می‌روند.

در را کامل باز می‌کنم و با قدم های آرام به داخل می‌روم، به کنار میز کاری که گوشه ای اتاق بود می‌روم و نگاهی به وسایل روی میز و نقاشی خانوادگی که بالای سر میز بر روی دیوار نصب شده بود می‌اندازم.

دستم را به آرامی روی میز می‌کشم و از کنارش رد می‌شوم و به طرف پنجره حرکت می‌کنم، پرده را کنار می‌زنم تا فضای بیرون را که با پرتو نقره‌ای ماه کمی روشن شده بود ببینم.

قرص ماه عجب امشب در دل آسمان دلبری می‌کرد.

نسیم خنکی می‌وزد و گونه‌های ملتهب و خیس از اشکم را نوازش می‌دهد و همراه با خود موهای پریشانم را به رقص و بازی می‌گیرد.

پنجره را می‌بندم و پرده را می‌کشم و با آرامی اتاق را ترک می‌کنم

در میان اتاق‌های دیگر، اتاقی با در نیمه باز نظرم را جلب می‌کند، آهسته به آن سمت قدم بر می‌دارم، در چهار چوب در می‌ایستم و در را به آرامی هُل می‌دهم تا باز شود.

اتاقی شلوغ و بهم ریخته‌ای به رنگ سفید و طلایی با پنجره‌ای نسبتاً کوچک که با پرده حریر طلایی رنگی پوشیده شده بود و تخت کوچکی پرنسسی که رویش پر از عروسک و اسباب بازی قرار داشت و پرده‌های حریری که این طرف و آن طرفش آویزان بود.

وارد اتاق می‌شوم و به اطراف نگاهی می‌اندازم که بر روی کمد جعبه‌ی موزیکالی نظرم را به خود جلب می‌کند،

آن را بر می‌دارم اما هرچه آن را کوک می‌کنم یا تکانش می‌دهم کار نمی‌کند آن را سر جایش می‌گذارم و به طرف پنجره که کنار کمد بود می‌روم درش را باز می‌کنم تا کمی هوای تازه به داخل اتاق بیاید و فضا را تازه کند.

در آن میان چشمم به عروسکی بافتنی با موهای طلایی و چشم‌های دکمه‌ای که پایین تخت افتاده بود می‌افتد.

به طرف عروسک حرکت می‌کنم که پایم در میان آن همه وسیله بر روی شئی فرو می‌رود، پایم را به آرامی از روی شی بر می‌دارم

گردنبندی به شکل قلب زیبایی را می‌بینم، خم می‌شوم و آن را از روی زمین بر می‌دارم، با دقت نگاهی به آن گردنبند می‌اندازم که متوجه دو تکه بودنش می‌شوم، سعی می‌کنم تا آن را باز کنم که بالاخره موفق می‌شوم.

همزمان با باز شدن گردنبند بادی نسبتاً تند می‌وزد که باعث افتادن جعبه موزیکال و به صدا در آمدنش می‌شود. بدون توجه به ملودی زیبایی که از جعبه موزیکال واژگون شده بر روی زمین پخش می‌شد، نگاهم را به گردنبند باز شده می‌اندازم.

در میان گردنبند باز شده تصویر پدر و مادرم را می‌بینم که به زیبایی هر چه تمام‌تر به رویم لبخند می‌زنند.

با دستانی لرزان انگشتم را نوازش وار بر روی تصویر
زیبای هک شده گردنبنند می‌کشم و اجازه می‌دهم که قطرات
اشک از چشمانم جاری شوند.

و صدای گریه ام در میان ملودی گوشنوازی که هنوز از
جعبه پخش می‌شد گم می‌شود.

اشک هایی که یکی پس از دیگری بر روی گونه هایم
جاری می‌شود را پاک می‌کنم و گردنبنند را در میان دست
مشت شده ام می‌فشارم، به سمت جعبه موزیکال واژگون
شده بر روی زمینی که حالا ملودی گوشنوازش قطع شده
است می‌روم و آن را به همراه عروسک چشم دکمه‌ای بر
می‌دارم و در میان دستانم می‌گیرم و با قدم های آهسته از
اتاق خارج می‌شوم.

به طرف اتاقی که از همان ابتدا واردش شده بودم می‌روم
و به سوی تخت حرکت می‌کنم.

پرده های حریرش را کناری می‌زنم و بر روی تخت دراز
می‌کشم و از پنجره به آسمانی که در سیاهی شب گم شده
است خیره می‌شوم.

به تاج تخت تکیه می‌دهم و بالشت کنار دستم را بلند می‌کنم
و در آغوش می‌گیرم و بو می‌کشم، دستم را دراز می‌کنم تا
جعبه موزیکال را دوباره کوک کنم که پارچه ی کوچک

مچاله شده ای را دقیقا همان جایی که بالشت قرار داشت می بینم.

دستانم را به طرف پارچه مچاله شده بلند می کنم و آن را از هم باز می کنم لباس صورتی دخترانه ای که برای سن یک یا دو ساله بود را می بینم

به راستی که مادرم تا آخرین لحظه عمر کوتاهش به فکر من بوده است.

لباس را به بینی ام نزدیک می کنم و با تمام وجود می بویم و می بوسم، بوی بچگی و عطر تن و دست مادرم را در تمام تار و پود لباس احساس می کنم

به آرامی بر روی تخت دراز می کشم و لباسی که در میان مشتم قرار دارد را با تمام وجود می بویم.

آنقدر فکر می کنم و گریه می کنم که خسته می شوم.

بالاخره مقاومت می شکند و خواب مهمان چشمانم می شود و مرا همراه خود به رویای شیرینی می برد.

صبح با برخورد پرتو نور خورشید به صورتم و صدای آواز پرندگانی که بر روی شاخه درخت پشت پنجره نشسته اند از رویای شیرینی که دیده بودم بیدار می شوم.

از روی تخت بر می خیزم و دستی به صورت و چشمان پوف کرده از خوابم می کشم.

وسایل روی تخت را به همراه گردنبندم را درون کیفی که
همراهم بود می‌گذارم و قدم زنان از اتاق خارج می‌شوم.
از راهرویی که شب قبل در سیاهی گم شده بود و اکنون پر
از روشنایی نور خورشید است می‌گذرم و صدای خنده‌های
سرخوشانه کودکی و بازی‌گوشی‌های دختری را در همان
نزدیکی می‌شنوم.

- مامان... مامان چقدر آروم راه می‌ری، زود باش دیگه
بیا، بیا من و بگیر

- کلارنس آروم تر برو، من نمی‌تونم با این لباس و دامن
دنبالت بدوم

جیغ دخترک به هوا می‌رود

- مامان چقدر غر می‌زنی بدو دیگه، بیا من و بگیر من
منتظرم

از پله‌ها به آرامی پایین می‌آیم و قدم به سمت محوطه
بیرون از عمارت می‌گذارم.

پاهایم بی اراده مرا به سمت درخت بزرگ و تنومند توتی
که آن طرف محوطه بود می‌کشاند.

باز هم صدای دخترک را می‌شنوم

- شاهزاده خانم لطفا قبل از اینکه ملکه بیان از درخت بیاید
پایین

- دارم توت می‌خورم، نمیام، حواسم رو پرت نکن.

- شاهزاده خانم لطفا بیایید پایین، این رفتار را در شأن یک شاهزاده نیست. الان خانواده لرد ویلیام می‌رسند و نباید شما رو این شکلی ببینند.

توتی که دخترک از درخت چیده بود از دستش می‌افتد و کنار پای ندیمه بر روی زمین می‌افتد و داد دخترک را بلند می‌کند

- وای چقدر غر می‌زنی لیزا حواسم رو پرت کردی توتم افتاد

- خانم لطفا قبل از اینکه خودتون هم بیوفتید و خدایی نکرده بلایی سرتون بیاد بیایین پایین

دخترک روی دو پایش بر روی شاخه درخت می‌ایستد و دستانش را به کمرش می‌زند و گستاخانه شروع به حرف زدن می‌کند اما قبل از اینکه عرایضش تمام شود شاخه زیر پایش می‌شکند و از شاخه پایینی درخت از پا جلوی خانواده لرد ویلیام که تازه از راه رسیده بودند آویزان می‌شود.

از آن طرف دیگر حیاط صدای برخورد دو شی بهم می‌آید به سمت آنطرف می‌روم که دختری در لباس شمشیر زنی با شمشیری چوبی با مردی قوی و تنومند که بی شباهت به شاه داری نبود شمشیر بازی می‌کند.

- اه محکم تر بزن دیگه، پیر شدی دیگه نمی‌تونی شمشیر بازی کنی

و دخترک فریاد می‌زند

- محکم تر پیرمند، گفته باشما بابای پیر نمی‌خوام.

و در همان زمان که دخترک غر می‌زد و شاه به شیرین زبانی های دخترکش می‌خندد پایش گیر می‌کند و به زمین می‌افتد و دخترک به سوی پدرش که روی کمر به زمین افتاده بود می‌رود روی شکمش می‌نشیند و شمشیر چوبیش را کنار گوش پدر بر روی زمین می‌زند می‌گوید.

- باز که من تو رو شکست دادم پیرمرد.

صدای عقابی که بر فراز آسمان پرواز می‌کند حواسم را پرت می‌کند و تا به خودم می‌آیم و به اطراف نگاهی می‌اندازم دیگر از صدا و تصویر دخترک خبری نیست.

نگاهی به عقابی که در حال فرود بر روی زمین بود می‌اندازم که با توجه به پره‌های طلایش می‌فهمم که حتما باید داگلاس باشد.

عقاب بر روی زمین فرود می‌آید و به انسان تبدیل می‌شود و همانطور که گفتم او کسی جز داگلاس نبود.

داگلاس نزدیکم می‌شود و بدون اینکه سلامی بکند یک راست پشت سر هم شروع به حرف زدن می‌کند

- این همه مدت اینجا بودی تو؟ می‌دونی چقدر با واران دنبالت گشتیم؟ می‌دونی اگه واران بفهمه این مدت اینجا بودی و پیدات نکرده پدرت رو در میاره؟
- اشاره ای به دست مجروح می‌کنم
- نترس قبلا پدرم رو در آورده
- با اشاره ام به دستم نگاهش به آستین پاره و دست زخمی‌ام می‌افتد و از نگرانی صورتش درهم می‌شود
- چی شده این چه سر و وضعیه
- دست گل واران جونتونه
- یعنی چی تقصیر اونه؟ واران هرچی وحشی باشه دیگه همچین کاری اونم با تو نمی‌کنه
- فعلا که می‌بینی زده من و آش و لاش کرده.
- داگلاس ساکت می‌شود و چیزی نمی‌گوید
- چیه چرا ساکتی؟ جوابی نداری؟
- من... من واقعا متاسفم
- متاسف نباش... تاسفت دردی برام دوا نمی‌کنه.
- داگلاس که دیگر نمی‌داند چه بگوید حرفش را عوض می‌کند
- اشاره ای به عمارت می‌کند و می‌گوید

- راستی اینجا کجاست؟

- قصر بابام

- دارم جدی می‌گم، چه ترسناکه انگار گرد مرده پاشیده باشن رو کل عمارت، تن آدم می‌لرزه.

- منم جدی گفتم، اینجا عمارت پدرم بوده، ترس! چه ترسی؟ واران از این ترسناک تره که

داگلاس به حرفم قاه قاه می‌خندد که با چشم غره من خفه می‌شود.

- خیلی رو مخی، عقاب بودنت رو بیشتر می‌شه تحمل کرد

بند کیفم را بر روی دست و شانه سالمم درست می‌کنم و قدم زنان از عمارت دور می‌شوم که داگلاس خودش را با قدم های بلند به من می‌رساند و دستش را به سمت کیف می‌برد تا آن را از دستانم بگیرد قدمی به عقب می‌روم و اجازه نمی‌دهم که داگلاس کیف را بگیرد

- این یکی دستم سالمه احتیاجی به کمک نیست.

- می‌تونی راه بری؟

- چه سوال احمقانه ای، دستم زخمی شده پاهام که سالمن، در نتیجه می‌تونم راه برم.

و بدون اینکه دیگر محلش بگذارم به راهم ادامه می‌دهم که دوباره صدایش را می‌شنوم

- این راه جنگل زمرد نیستا داری اشتباه میری

- کی گفته که دارم میرم جنگل زمرد، دارم میرم پیش ویکتور تا تکلیفم رو مشخص کنم، به اندازه کافی دینم رو ادا کردم شایدم بیشتر از اون چیزی که باید باشه ادا کرده باشم، واران دیگه نیازی به مراقبت و همکاری نداره و اونی که الان بیشتر به مراقبت نیاز داره منم.

اگه می‌خوای باهام بیای پس لطفا حرفی نزن و راه بیفت وگرنه پرواز کن و برو و بذار من به کارم برسم و بدون حرف دیگری به راه می‌افتم و او را پشت سرم جا می‌گذارم.

به راهم ادامه می‌دهم که داگلاس بدون اینکه کلمه ای سخن بگوید همراه می‌شود.

بعد از پیاده روی نه چندان طولانی بالاخره به مقر فرماندهی یا همان خانه کدایی ویکتور می‌رسیم.

بعد از آنکه از سیل نگهبانان و خدم و هشم رد می‌شوم بالاخره به اتاق ویکتور می‌رسم.

در می‌زنم و منتظر می‌مانم تا اجازه ورود را صادر کند، بعد از اینکه صدای ویکتور را مبنی بر اجازه ورود را می‌شنوم، وارد اتاق می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم. مقابلش می‌ایستم و در چشمانش که عینک مطالعه آن‌ها را قاب گرفته خیره می‌شوم و بدون مقدمه چینی اضافه ای سر اصل مطلب می‌روم.

- فکر کنم دیگه دینی که بهت داشتم را ادا کردم و دیگه چیزی بینمون نمونده، می‌خوام از اینجا برم و دیگه هم با واران کاری ندارم، اون سالم و سلامت و خودش می‌تونه تک تک وظایفش رو انجام بده بدون اینکه به من نیازی داشته باشه.

در میان سخنانم نگاه ویکتور به دست آسیب دیده ام می‌خورد و دهانی که برای سخن گفتن باز شده بود بدون اینکه کلمه ای از آن خارج شود بسته می‌شود.

ویکتور به خودش می‌آید و لب می‌زند

- چه بلایی سر دستت آوردی؟

پوزخندی برای آن سوال احمقانه اش می‌زنم

- بهتره سوالت و کمی تغییر بدی و بگی کی این بلا رو سرت آورده، اون گرگ دست آموزت این بلا رو سرم آورده، خنده داره نه

از جایم بلند می‌شوم همان طور که ناخون هایم را بر روی میز می‌کشم و صدای ناهنجاری ایجاد می‌کنم، میز را دور می‌زنم و مقابل ویکتور می‌ایستم.

- من دیگه کارم اینجا تموم شده و آزادم، آزادم که برم، برم هر جایی که می‌خوام بدون اینکه کسی بخواد کاری بهم داشته باشه یا صدمه ای بهم بزنه.

به ویکتور نزدیک تر می‌شوم و گوشه ی یقه اش را با انگشتانم می‌تکانم

- و می‌دونی که اگه تو یا کسی بخواد در این بین موی دماغم بشه چه بلایی سرش میارم؟

از او چشم بر می‌دارم و به سمت در می‌روم و از اتاق خارج می‌شوم و به سمت جنگل زمره حرکت می‌کنم.

پا تند می‌کنم و به سمت جنگل زمرد حرکت می‌کنم و آن خانه کدایی را پشت سرم جا می‌گذارم.

بلاخره بعد از طی کردن آن مسیر طولانی به غار می‌رسم. بالافاصله از رسیدنم به آنجا، چشمان بی فروغ مایا به من می‌افتد و ناباور چند باری پلک می‌زند.

به سرعت به طرفم حرکت می‌کند و با چشمانی که دیگر ناراحتی در آن موج نمی‌زد و بر خلاف یک ثانیه پیش ستاره باران شده بود، مرا محکم در آغوش می‌گیرد و فشار می‌دهد انگار که می‌خواهد تک تک اجزای بدنم را در خودش حل کند.

و من که در میان آن همه فشار رو به خفه شدن بودم بالاخره با هر سختی که بود به حرف می‌آیم:

- مایا لطفا قبل از اینکه خفم کنی دستات و از هم باز کن. مایا که انگار در دنیایی دیگر به سر می‌برد، اصلا متوجه سخنان من نمی‌شود و همچنان مرا در آغوشش فشار می‌دهد.

کم کم دارم نگران می‌شوم که اگر کسی تا یک دقیقه دیگر پیدا نشود تا این دیوانه را از من جدا کند، قطعا استخوان هایم می‌شکند.

بالاخره با هر جان‌کنندی بود مایا را از خود جدا می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم و اجازه می‌دهم ریه‌های بیچاره ام از هوا پر شود.

- دختر داشتی خفم می‌کردی، این چه طرز بغل‌کردنه آخه؟ مایا بدون اینکه حتی ذره‌ای شرمندگی در چهره‌اش باشد می‌گوید:

- آخه تو که نمی‌دونی چی شده، بعد از اینکه با واران رفتی برای سرکشی همه جا و همه چیز مرتب بود، تا اینکه واران بدون تو، با سر و وضع آشفته و عصبانی نزدیکای غروب بر می‌گرده.

و از من جدا می‌شود و به سر و وضع نگاهی می‌کند و به دورم می‌چرخد و دست و پایم را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- الان سالمی دیگه آره؟

و گوشه پیراهنم را بالا می‌زند که با دستم به پشت دستش می‌کوبم

- چیکار می‌کنی دختره دیوونه ولم کن.

اما او بدون توجه به سخنانم دوباره گوشه لباسم را بالا می‌زند و این دفعه قبل از اینکه بتوانم پشت دست و دهانش بکوبم، صدای آلفرد را که درست مقابلمان ایستاده بود را می‌شنویم، و دست مایا درست در زیر پیراهنم قرار داشت

همان جا خشک می‌شود و در آن میان صدای آلفرد را می شنویم

- اهم! می‌گم که این همه جا برای بازی‌گوشی، چرا اینجا و دقیقا بین این همه پسر دارین کارای بد بد می‌کنید، و به دست مایا اشاره می‌کند

دست مایا را به شدت از خودم دور می‌کنم و همزمان با او به آلفرد می‌گوییم:

- خفه شو

آلفرد گستاخانه و پررو در چشمانمان خیره می‌شود.

- حالا اشکال نداره قول می‌دم به کسی نگم

از پررویی بیش از حدش به ستوه می‌آیم و سنگی که کنار پایم بود را به طرفش پرت می‌کنم که جا خالی می‌دهد.

- اه! این چه کاریه که می‌کنی؟ مگه دروغ می‌گم... دارم بهتون پیشنهاد...

این دفعه قبل از اینکه بگذارم حرفش تمام شود سنگ دیگری به طرفش پرت می‌کنم، که شنلم کنار می‌رود و بازوی مجروح و زخمی ام را که پوشانده بودم نمایان می‌شود و مایا با دیدن بازوی زخمی ام شوکه می‌شود و جیغی می‌زند

آفرد که در آن بین نمی‌دانست که از جیغ نسبتاً بلند مایا شوکه شود یا بازوی زخمی من، همانطور بی حرکت در جایش ایستاده و بر و بر مرا نگاه می‌کند.

مایا که همچنان در بُهت بود با لُکنت می‌گوید:

- پ... پس... اون... اون خون... مال تو... تو بود.

بازوی زخمی ام را زیر شنلم مخفی می‌کنم و دست سالمم را بر روی شانه اش می‌گذارم و کمی تکانش می‌دهم.

- مایا... مایا به خودت بیا

اما مایا بدون توجه به من، زیر گریه می‌زند و اشک هایش یکی پس از دیگری از هم سبقت می‌گیرند و بر روی گونه هایش سرازیر می‌شود.

- پس خون خودت بود آره، خون خودت بود که رو زمین ریخته بود

و مشت های سنگینش را در سینه ام فرود می‌آورد و در میان هق هقش می‌گوید:

- اگه اتفاقی برات می‌افتاد چیکار می‌کردیم هان؟!... چیکار می‌کردیم؟ برادرات اون دفعه تو جنگل یقه من رو گرفته بودن که اگه اتفاقی برات بیافته یا یک تار مو ازت کم بشه پدر همه ما رو در میارن و وارن و زنده زنده آتیش می‌زنن، اگه بلایی سرت اومده بود چیکار می‌کردیم.

و مرا محکم تر از قبل در آغوش می‌گیرد و اشک و بینی اش را با لباس بی‌نوای من پاک می‌کند.

صدای خفه مایا را که همچنان در آغوشم بود می‌شنوم.

- واران آشفته و پریشون موقعه های غروب بدون اینکه تو همراهش باشی برگشت، هرچی من یا آلفرد ازش سوال می کردیم که تو کجایی و چی شده حرف نمی‌زد، اینقدر التماس و اصرار کردیم که آخرش با عصبانیت ما رو از غار انداخت بیرون.

بعد از گذشت چند ساعت که هوا دیگه رو به تاریک شدن بود، داگلاس پریشون و رنگ پریده به سمت ما میاد و دستپاچه سراغ واران و می‌گیره و بعد از اون به سرعت داخل غار می‌شه و بعد از چند دقیقه همراه واران مضطرب به سمت جنگل پا تند می‌کنن.

من و آلفرد هم که به رفتاری اینا مشکوک شده بودیم دنبالشون راه می‌افتیم، رد لکه های خونی تا وسطای جنگلش کشیده شده بود اما کم کم رد خون باریک و باریک تر می‌شد تا اینکه دیگه اثری از رد خون و لکه‌خونی نبود، داشتیم سکت می‌کردیم کلارنس، نبودی واران و ببینی که چه وضعی داشت، انگار که اگه می‌تونست خودش و خفه می‌کرد.

سعی می‌کنم تا مایا را از خود جدا کنم و آرامش کنم اما هرچه تلاش می‌کنم موفق نمی‌شوم، و همچون خرس

کوآلایی که محکم به مادرش می‌چسبد و او را رها نمی‌کند
مرا در آغوش گرفته و فشار می‌دهد.

مایا دوباره بینی اش را با لباسم پاک می‌کند و می‌گوید
- تو که نمی‌دونی اون لحظه چه حالی داشتیم، وقتی دیگه
رد خونا پاک شده بود همه اون اطراف و گشتیم تا نشونه
ای از تو پیدا کنیم، همون لحظه جنازه لت و پار و آش و
لاش شده یه اهریمن و جلوی پامون دیدیم، وای کلارنس
نمی‌دونی چه شکلی داشت نصف صورتش کامل از بین
رفته بود پوست سرش کنده شد بود و جمجمه سرش معلوم
بود، اون قسمت دیگه سرش از خون پوشیده شده بود
جوری که اگه دقت نمی‌کردی اصلا صورتش معلوم نبود،
کلارنس خیلی حال بهم زن بود، داگلاس که همون جا رو
سر جنازه بالا آورد و بیهوش شد و وارن آخرش مجبور
شد تا غار کولش کنه بیاردش.

اون جنازه رو که دیدیم فکر کردیم حتما اون بهت حمله
کرده بلایی سرت آورده و تو هم برای دفاع اون بلا
روسرش آوردی، اما یه دقیقه بعد فکر کردیم که اگه تو این
بلا رو سرش آوردی و از خودت دفاع کردی پس حداقل
هنوز سر پایی و سالمی و همین اطرافی، اما وقتی همه
جای جنگل و گشتیم و نشونه ای از تو پیدا نکردیم شکمون
به یقین تبدیل شد که بلایی سرت اومده و اگه اون جنازه

کاری بهت نداشته قطعا یه جا دیگه یه بلایی بدتر سرت
اومده که خبری ازت نیست.

مایای گریان را محکم در میان آغوشم فشار می‌دهم و
موهای طلایی ابریشمی‌اش را نوازش می‌کنم.

- مایا آرام باش می‌بینی که اتفاقی برام نیفتاده و این فقط یه
خراش جزئی هست، پس نگران نباش.

اما او بدون توجه به حرفهایم، بلند بلند شروع به سخن گفتن
می‌کند و دوباره خودش را در میان آغوشم می‌اندازد، در
میان گریه و زاری همچنان به سخن گفتنش ادامه می‌دهد
اما چون سرش را در میان سینه ام پنهان کرده است چیزی
جز اصوات گنگ و نامفهومی نمی‌شنوم.

بازوهای ظریفش را در میان دستانم می‌فشارم و او را از
خود جدا می‌کنم و با نوک انگشتانم قطرات اشکی که از
چشمانش سرازیر می‌شود را پاک می‌کنم و نیمچه لبخندی
می‌زنم و می‌گویم

- زبون گنگا رو بلد نیستم، نفهمیدم چی گفتی.

مایا به صورت خندانم نگاهی می‌اندازد و چشم غره ای
نثارم می‌کند و دست ظریف و خوش تراشش را مشت می
کند و در سینه ام فرود می‌آورد و می‌گوید

- خیلی بدی.

و من در جوابش خنده ای سر می‌دهم و می‌گویم
- نه در این حد، دیگه خیلی هم بد نیستم.

مایا دستش را نوازش وار بر روی بازوی مجروح می
گذارد و نگاه آبییش
دوباره اندوهگین و ناراحت می‌شود.

- با واران دعوات شده؟ این وضع الانت تقصیر اون بوده؟
تقصیر واران بوده نه؟ بگو که کار اون نبوده، آخه
چطوری دلش اومده این بلا رو سرت بیاره؟

دستان سرد و یخ زده‌اش را در میان دستانم که از شدت تب
داغ و همانند کوره بود می‌گیرم و فشار می‌دهم و تبسمی به
رویش می‌زنم و می‌گویم

- من حالم خوبه خوبه، اینقدر نگران نباش، درضمن این
اتفاق هم تقصیر واران نبوده... برو استراحت کن، انگار
تو بیشتر از من نیاز به استراحت و مراقبت دا...

مایا جفت پا میان حرفم می‌پرد و می‌گوید

- آخه تو که نمی‌دونی چه وضعی بود، داشتیم سخته می
کردیم، اون رد خون و اون جنازه تیکه تیکه شده و تیکه
پارچه سیاهی که مال لباست بین بوته های خار پیدا کردیم،
همه و همه نشون می‌داد که حتما یه بلایی سرت اومده.

با حرف مایا نگاهی به پایین لباسم می‌کنم که متوجه پارکی
تیکه‌ای حریر رویی لباس پاره شده، احتمالا زمانی که در

حال دويدن بودم به شاخه ای گیر کرده و کشیده شده و پاره شده است.

- اگه تا حالا نمیگفتی که لباسم پاره شده اصلا متوجه اش نمی شدم، واقعا خودمم نفهمیدم کی لباسم پاره شده، حالا هم مثل یه آمگای حرف گوش کن حرف آفات رو گوش میدی و میری استراحت می کنی.

و به آفرد اشاره می کنم تا مایا را همراهی کند و حواسش به او باشد اما مایا در برابر رفتن مقاومت می کند و در چشمانم خیره می شود و می خواهد چیزی به زبان آورد که جلویش را می گیرم و اشاره می کنم که برود و بالاخره مایا تسلیم می شود و عقب کرد می کند و به همراه آفرد که دستی به دور شان هایش انداخته است آرام آرام از من دور می شوند و انقدر خیره آن دو می مانم تا مطمئن شوم که رفته اند.

هنگامی که از رفتن مایا و آلفرد مطمئن می‌شوم عقب‌گرد می‌کنم و قدم زنان به سمت غار حرکت می‌کنم.

پیچک‌های سرسبز و زیبایی که از دهانه ورودی غار رشد کرده و آویزان شده است را کنار می‌زنم و وارد غار که با اشعه‌های طلایی خورشید روشن شده است می‌شوم و به سمت صندوق و چمدانم که گوشه غار قرار داشت می‌روم.

وسایل خودم را از وسایلی که ویکتور برایم مهیا کرده بود جدا می‌کنم و در چمدان کوچکی که متعلق به خودم بود می‌گذارم، در حال بستن در چمدان بودم که صدای واران را در چند قدمی خود می‌شنوم.

- داری چیکار می‌کنی؟

تمام خشم و نفرتم را در چشمانم می‌ریزم و به او نگاه می‌کنم و می‌گویم

- نمی‌بینی؟ در ضمن من بابت کارایی که می‌کنم مجبور نیستم به تو جواب پس بدم. کار من دیگه اینجا تمومه و ظاهراً تو هم دیگه به کمک نیازی نداری.

صدایش را دقیقاً کنار گوشم می‌شنوم

- نمی‌ذارم بری

از هُرم نفس‌هایش که به پوست‌گردنم می‌خورد، مورم مورم می‌شود، دستی به گردنم می‌کشم و از او فاصله می‌

گیرم، در چشمانش خیره می‌شوم و پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- جدی؟ تو می‌خواهی که نذاری من نرم؟ خیلی خنده داره...
اینو خوب تو گوشت فرو کن و بدون که من غلام حلقه به
گوش تو نیستم و هر کاری که خودم بخوام رو انجام می‌دم.

و در چمدان را محکم می‌بندم و از جایم بلند می‌شوم تا
چمدان را گوشه‌ای قرار دهم که دوباره صدایش را می‌شنوم

- من واقعا از کار و رفتاری که کردم واقعا پشیمونم، من و
بیخشم، من واقعا متاسفم

فریاد می‌زنم

- از چی متاسفی هان؟ از چی؟ از این که نزدی بیشتر آش
و لاشم کنی؟ من هیچ تاسفی تو چشمات نمی‌بینم، درضمن
تاسفت و برای خودت نگه دار.

وارن قدمی به عقب می‌گذارد که صورتش در روشنایی
پرتو نور قرار می‌گیرد و جای خراش سطحی که بر روی
صورتش از آن اتفاق به یادگار گذاشتم مشخص می‌شود.

در چشمان به رنگ شبش که خالی از هر حسی بود نگاه
می‌کنم و به خراش صورتش اشاره می‌کنم و می‌گویم

- کاش بیشتر ناخونامو تو پوستت فرو می‌کردم، اثر هنری
خوشکلی شده.

واران چیزی نمی‌گوید اما حرص و خشم را در چشمان و پنجه‌هایی که سعی دارد بر روی زمین کشیده نشود به خوبی مشهود است و وضعیت درونش را نشان می‌دهد.

واران خشمگین رویش را از من می‌گیرد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش می‌گوید

- با من بیا

- خودت برو، من دیگه زیر دست یا عروسک خیمه شب‌بازیت نیستم، کاراتو خودت بکن، من الان مجروحم و به مراقبت نیاز دارم.

و بر روی کُنده درختی که گوشه غار قرار داشت می‌نشینم و به دیوار سنگی پشت سرم تکیه می‌دهم و حبه انگور یا قوتی و خوشرنگی که درون ظرف پایه داری بر روی میز چوبی قرار داشت بر می‌دارم و در دهانم می‌گذارم که طعم شیرین و خوشمزه‌اش در تمام دهانم پخش می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم که متوجه نگاه حرصی واران به خودم می‌شوم.

خوشه انگوری از درون ظرف بر می‌دارم و مقابل چشمان حرصی‌اش تکان می‌دهم و پروو و گستاخ در چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم

- وای ببخشید یادم رفت به توهم تعارف کنم می‌خوری؟

و بعد پوزخند می‌زنم و می‌گویم

- ای وای اصلا یادم نبود که گرگا انگور نمی‌خورد
و قاه قاه به صورت جمع شده از حرصش می‌خندم و
صدای فشردن دندان هایش را در میان خنده هایم می‌شنوم
و بدون اینکه بار دیگر به صورتم نگاه کند عقب گرد می
کند و از غار خارج می‌شود
و من به این می‌اندیشم که چرا تاکنون به خودم اجازه
نداده‌ام تا ذهن مریض و بیمارگونه این گرگ هیولا مانند را
بخوانم.

انگور را درون ظرف رها می‌کنم و از غار خارج می‌شوم
تا برای آخرین بار در این اطراف و جنگل دوری بزنم.
قدم زنان به طرف جنگل حرکت می‌کنم که آلفرد را که به
طرفم گام‌های بلندی که دست کمی از دویدن نداشت را می
بینم و هنگامی که به من می‌رسد تقریباً از شدت نفس نفس
زدن از سخن گفتن باز می‌ماند.

آلفرد بعد از دقایقی کوتاه که نفسش جا آمده بود بالاخره
زبان‌ش باز می‌شود.

- کلارنس، داری کجا میری؟

یک ابرویم بالا می‌رود و ساکت و متعجب به آلفرد نگاه
می‌اندازم

آفرد با نگاه خیره من دستپاچه می‌شود و به لُکنت می‌افتد
- بع... یعنی... چیزه... آفا واران گفته که تا او مدن اون
نذاریم که تو جایی بری.

پوفی از عصبانیت می‌کشم و در چشمان آفرد خیره می
شوم و می‌گویم

- آفاتون بهتون نگفته که دارم از اینجا می‌رم و دیگه زیر
دست و بله قربان گوی اون نیستم؟

بعد از سکوتی که برای چند ثانیه میانمان حکم فرمایی می
کرد، سکوت را می‌شکنم

- لازم نیست اینقدر جلوی من سنگ اون آفای پیرتون رو
به سینه بزنی.

آفرد که انگار از گفته من درباره آفایش بهش بر خورده
بود فکش منقبض می‌شود و میان فک چفت شده اش
خرناسی نسبتاً بلند می‌کشد و حالت حمله به خودش می
گیرد.

گوشه شنلم را کنار می‌زنم و دستم را به خنجرم می‌رسانم و
حالت تدافعی به خود نیز می‌گیرم

- آخی، ناراحت شدی از حرفای من درباره‌ی آفات؟

و بعد پوزخندی می‌زنم و سرد به چشمانش نگاه می‌کنم و
می‌گویم

- درسته دیگه آفات نیستم، اما انتظار داشتم به عنوان یه زن حداقل بهم احترام بذاری و این حالت مسخره رو به خودت نگیری.

آفرد که از عملش شرمنده و خجالت زده بود، سرش را پایین می‌اندازد و شرمزده زیر چشمی به من خیره می‌شود.

بدون توجه به ادا و اصولش راهم را می‌گیرم و آفرد را پشت سرم جا می‌گذارم و از آنجا دور می‌شوم.

تقریباً به اواسط جنگل رسیده‌ام و از هوای دلپذیر اطرافم نهایت لذت را می‌برم و یکی دوتا کبک هم برای نهار ظهرم شکار کرده بودم.

چرا که می‌دانستم واران از آن ادا و اصول های عهد دقیانوسی در می‌آورد و ممکن است که مرا از غذا خوردن محروم کند.

به دو کبک شکاری تپل مپلی که در دستانم بود نگاه می‌کنم که صدای حرف زدن آرام که از دور بی شباهت با پیچ پیچ نبود گوش هایم تیز می‌شود

آرام آرام خودم را به صدا نزدیک تر می‌کنم و پشت بوته های شمشاد پنهان می‌شوم. آرام سرم را از میان بوته ها بالا آوردم تا صاحبان صدا را ببینم که با دیدن واران و ویکتور که تقریباً نزدیک هم ایستاده و دعوا و مشاجره می‌کنند متعجب شدم.

به حرفهای واران و ویکتور دقیق گوش می‌دهم تا متوجه سخنانشان شوم.

در این بین صدای خشمگین واران را می‌شنوم

- من نمی‌تونم، هنوز اونقدر پست نشدم که بخوام به اعتماد بهترین دوستم اونم اگه دوست بچگیم باشه خیانت کنم
صدای ویکتور را هم که دست کمی از واران نداشت می‌شنوم

- چرا تو اینقدر نفهم شدی پسر، بفهم که تنها راهی که می‌تونه تو رو به حالت عادیت برگردونه همونه، اون تنها دستاویز تو توی این موقعیته.

واران از اصرارها و پایپیچ شدن ویکتور به او، سر موضوعی که نمی‌دانستم چیست عصبانی می‌شود و تقریباً نعره‌ای بلند می‌زند و از سر کلافگی و بیچارگی به دور خود چرخ می‌زند.

محو سخنان و حرکات آن دو موجود موزی و آب زیرگاه هستم و با دقت آنها را نگاه می‌کنم.

- خوب نیست فال گوش ایستادی و حرف دیگران و گوش میدیا.

با صدایی که دقیقا کنار گوشم آمد، از جایم می‌پریم و آماده جیغ زدن می‌شوم که دقیقا قبل از هر واکنشی از جانب من و دهانم، دستی جلوی دهانم گرفته می‌شود و مرا به عقب می‌راند.

در حال دست و پا زدن هستم تا خودم را قبل از خفه شدن در میان حصار دستان آن غول بیابانی که از ناکجا آباد آمده بود خلاص کنم که دستانش را شل می‌کند و از من جدا می‌شود و مقابلم می‌ایستد.

به محض آزاد شدن دهانم از میان دستان آن غول بیابانی هوا را با تمام وجودم می‌بلعم آن را مهمان ریحه‌هایم می‌کنم. چشمانم را یک بار باز و بسته می‌کنم و نفس عمیق دیگری می‌کشم و به روبه‌رویم خیره می‌شوم و به کسی که باعث ترساندنم شده و جلوی دهانم را گرفته خیره می‌شوم.

دقیق‌تر که نگاه می‌کنم می‌توانم او را در میان انبوه موی بلند سیاه‌رنگ که بر روی سر و صورت و اطرافش ریخته و شنلی که تقریبا تا پایین پیشانی‌اش کشیده شده بود و صورت سرد و رنگ‌پریده‌اش را قاب گرفته است بشناسم.

او همان اهریمنی بود که پایش مجروح شده بود و من او را مداوا کردم بود.

در چشمان مرموز و خندانش به حالت سوالی نگاه می‌کنم و می‌گویم: چته تک خنده ای می‌زند و بدون توجه به سوال من می‌گوید

- خوب شد قبل از اینکه خودت و لو بدی نجاتت دادم

دستم را دراز می‌کنم و سنگ نسبتاً بزرگی که دقیقاً کنار پایم افتاده بود بر می‌دارم و به سویش پرتاب می‌کنم که جا خالی می‌دهد و سنگ بخاطر برخوردش به زمین صدایی می‌دهد که باعث می‌شود توجه ویکتور و واران به این سمت که ما ایستاده بودیم جلب شود.

صدای قدم های محکم و استوار واران را که به سمت ما می‌آید را به خوبی احساس می‌کنم.

از شدت ترس دستپاچه شده ام و قالب تهی می‌کنم

صدای واران را می‌شنوم که می‌گوید

- کی اونجاست؟

وارن هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شود و من به خودم بابت پرت کردن سنگ سرزنش می‌کنم و به آن اهرین هم چپ و راست چشم غره می‌روم.

واران آنقدر نزدیک شده بود که سایه هیکل تنومندش بر روی سرم بیفتد، آنقدر شُکه شده ام که حتی نمی‌توانم غیب شوم.

صدای محکم و نسبتاً عصبی واران را بالای سرم می‌شنوم.

- پس تو اینجا، فال گوش و ایسادی.

از شدت ترس زبانم بند آمده و ضربان قلبم هر لحظه بالا و بالاتر می‌رود. به هیکل تنومند واران که بالای سرم ایستاده و سایه اش بر رویم افتاده است خیره می‌شوم و آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

می‌خواهم دهانم را باز کنم تا سخنی بگویم که متوجه نگاه خیره واران به پشت سرم می‌شوم.

با ترس به آرامی گردنم را بر می‌گردانم و به پشت سرم نگاه می‌کنم که متوجه کلاغ چشم قرمزِ بال شکسته ای که احتمالاً باید از جاسوسان و خبرچینان رافائل باشد می‌شوم.

حالا که فهمیده بودم مخاطب سخنان واران من نیستم نفس حبس شده در سینه ام را رها می‌کنم و نفس آسوده ای می‌کشم و هوا را با تمام وجود به داخل ریه هایم می‌بلعم.

در یک لحظه سرم را بالا می‌گیرم که متوجه آماده شدن واران برای یک پرش بلند می‌شوم.

قبل از اینکه واران از آنطرف بوته های شمشاد به این طرف بپرد و استخوان هایم زیر دست و پاهایش خرد و خاکشیر شود جا خالی می‌دهم و پشت درختی پناه می‌برم و نفس نفس می‌زنم.

سرم را به آرامی از میان درخت بیرون می‌آورم و به واران که حالا بالای سر آن کلاغ منفور ایستاده است نگاه می‌کنم.

ناگهان کلاغ را در میان پنجه هایش زندانی می‌کند و سرش را از تنش جدا می‌کند و در یک چشم برهم زدن کلاغ را در دهانش می‌گذارد و آن را در میان آرواره های تیز و بُرنده اش له می‌کند و می‌بلعد

صدای خورد شدن استخوان های ظریف و شکننده کلاغ را از همین فاصله هم در دهانش می‌شنوم، و مقداری خون از پوزه اش می‌چکد و آویزان می‌شود که باعث می‌شود دچار حالت تحوشوم.

قدمی به عقب می‌گذارم تا هرچه زودتر از آنجا دور شوم که صدای شکستن شاخه خشکی در زیر پایم مرا در جا می‌خکوب می‌کند و توجه واران را به این قسمت جلب می‌کند.

واران چشمانش را ریز می‌کند و دقیق به همان جایی که ایستاده ام خیره می‌شود، با زبانش دور پوزه اش را تمیز می‌کند و با چند گام خودش را به جایی که هستم می‌رساند.

دستانم را محکم بر روی دهان و بینی ام می‌گذارم تا صدای تنفس تندی که بر اثر ترس و اضطراب بلند شده است را بگیرم.

واران دقیق شروع به بو کشیدن می‌کند و لحظه ای از عملش دست می‌کشد.

غیب شده بودم اما بوی بدنم را چه می‌کردم، کم مانده بود که همان جا از حال برم.

فقط چند قدم مانده بود تا واران به من نزدیک تر شود و از بو کشیدن متوجه حضور من شود. خدا خدا می‌کنم تا معجزه ای اتفاق بیفتد و مرا از این مهلکه نجات دهد.

قلبم از شدت تپش کم مانده از دهانم بیرون بزند، حتی از آن فاصله نزدیک هم نمی‌توانم بزاز دهانم را قورت دهم و گلوی خشک شده ام را تر کنم.

فقط چند میلی متر مانده بود که پوزه واران به گردنم برسد که با صدای ویکتور که او را مخاطب قرار داده از من دور می‌شود و حواسش را به ویکتور می‌دهد.

- پسر چیکار می‌کنی؟ زود باش بریم تا بیشتر از این کسی رو متوجه خودمون نکرده‌یم، از اولم بهت گفتن که جنگل جای مناسبی برای صحبت کردن در این مورد نیست و باید بیای پایگاه تا دربارش حرف بزنیم

صدای خرناس واران و سپس حرف زدنش را بالحن عصبانی می‌شنوم

- آخرین باری که پام رو تو اون جهنم گذاشته بودم نزدیک بود کشته بشم و اونم فقط به دست تو، من کسی نیستم که بخوام از یه سوراخ دوبار گزیده بشم.

- من اگه می‌خواستم سر به نیستت کنم همون موقع که تو دره پیدات کردم و درحال مرگ بودی ولت می‌کردم بمیری.

صدای تمسخر آمیز واران را می‌شنوم

- حتما مثل دور و بریات برات سود و منفعت دارم که به قول خودت تا حالا همچین کاری نکردی، لابد اون رافائل بوده که تو نوشیدنی زهر عقرب ریخته بود

واران خشمگین می‌گردد و می‌گوید: چی از این کثافت کاریا گیرت میاد؟ هان... دست از سر من و زندگی بردار، اصلا می‌خوام تا آخر عمرم یه گرگ بمونم. پس دست از سرم بردار قبل از اینکه برای خودت دیر بشه. حاضرم بمیرم اما برای رسیدن به خواسته هام کسی رو قربانی نکنم، هنوز اونقدر مثل تو پست نشدم.

و بدون اینکه اجازه دهد ویکتور سخنی بگوید با سرعت از آنجا دور می‌شود.

پس ترکش های ویکتور فقط مرا نشانه نگرفته است، او تمام کسانی را که اطرافش هستند را به نحوی زیر سلطه و فرمانروایی کوچک خود در آورده است.

آنقدر بدون حرکت گوشه ای سر پا ایستاده ام که پاهایم همانند دو تکه چوب، خشک شده است. چرا که می‌ترسیدم دوباره با یک حرکت دیگرم در دسری جدید درست کنم و این بار ویکتور را متوجه حضور خود کنم و او که از واران هم سمج تر بود تا ته و توی ماجرا را در نیارود دست بردار نیست و اگر او را به جان خود بیندازم حتی اگر به ریسمان الهی هم چنگ بزنم باز هم از دست او نجات پیدا نمی‌کنم.

بالاخره بعد از مدت طولانی ایستادن و جُم نخوردن پشت
آن درخت در دسر ساز بالاخره ویکتور قصد رفتن می‌کند و
آنجا را ترک می‌کند.

از رفتن ویکتور که خوب مطمئن می‌شوم، عقب گرد می
کنم تا آنجا را قبل از اینکه اتفاق شوم دیگری بیفتد ترک
کنم که آن اهریمن خل و چل همانند عجل معلق جلویم سبز
می‌شود که مرا تا مرز سخته می‌برد.

- هوم... خوب نجاتت دادما، اما خب تو باز داشتی کار و
خراب می‌کردی و خودت رو تو در دسر می‌انداختی. اما
بازم از اون حرکت ناخودآگاهت خوشم اومد، منظورم
همون غیب شدنت بود. پس اونقدر ا هم ناشی نیستی و می
تونی سر بزنگاه حرکتی بزنی.

و مشت سنگی اش را در بازوی مجروح فرو می‌آورد که
آخم را بلند می‌کند.

بازویم را گرفته ام و آخ و ناله می‌کنم که باز صدای نکره
اش را می‌شنوم

- راستی باید از من بابت نجات دادنت تشکر کنی، زود
باش ببینم.

پشت دستش را که دراز کرده تا آن را برایش ببوسم محکم کنار می‌زنم و از کنارش رد می‌شوم که بازویم توسط او کشیده می‌شود و دوباره سر جای اولم باز می‌گردم.

بازویم را از میان دستانش آزاد می‌کنم و در چشمانش نگاه می‌کنم و کلافه می‌گویم

- چه غلطی کردم تو رو نجات دادما، باید به جای کمک بهت سرت و از تنت جدا می‌کردم تا حالا جلوی من سبز نشی و شاخ بازی در بیاری.

- برو بابا تو هم من اگه نجاتت نداده بودم که اون غول بیابونی یه لقمه چپت کرده بود و الان به جای اینکه جلوی من بایستی و از بریدن سر من حرف بزنی داشتی تو شکم اون یارو تجزیه می‌شدی.

از دست پُر حرفی هایش پوفی می‌کشم و پایم را به زمین می‌کوبم

- خیلی متشکرم که من رو از این بلای آسمانی نجات دادین سرورم، خوب شد؟ حالا برو رد کارت و بذار منم برم پی کارم

روانی برای کار نکرده طلب تشکر و قدر دانی می‌کنه، چشم غره ای به او می‌روم و رویم را بر می‌گردانم و نفسی تازه می‌کنم.

- کار نکرده چیه بابا؟ همون که اون کلاغ خبرچینو دقیقه نود انداختم پشت سرت و هواس واران و پرت کردم تا یه حرکتی از خودت نشون بدی کلی کاره، تازه باید بیای کف پامم ماچ کنی.

با حالت چندش نگاهش می‌کنم و بیشعوری نثارش می‌کنم.
- اون وقت میشه بگید اگه من دقیقه نود غیب نشده بودم می‌خواستین چیکار کنید؟

- تو یه سایه مرگی خطر رو از فرسخ ها حس می‌کنی و واکنش نشون میدی، امکان نداره تو تله بیفتی گوشه چانه ام را با انگشت اشاره ام می‌خارانم و عاقل اندر سفیه در چشمانش خیره می‌شوم

- هوم... خودت داری می‌گی من یه سایه مرگم و خطر رو از کیلومتر و ها دور دست ها حس می‌کنم و واکنش نشون می‌دم، پس نیازی به کمک تو نبوده، و اون حرکت و بیشتر برای نجات خودت کردی. چون اون یه کلاغ خبر چین بوده و تو هم که یه اهریمن بازیگوش و همنشین با گرگینه ها و هر موجود دیگه، پس اون و برای اینکه تو رو لو نده و تو در دسر نیفتی انداختیش جلوی واران تا نجات پیدا کنی.

در واقع با یه تیر دو نشون زدی، هم خودت رو نجات دادی هم اون بی مصرف و از بین بردی. پس نیازی به تشکر نداری.

او که حالا فهمیده بود دستش را خوانده‌ام، احمقانه در چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید

- ا... فهمیدی، و لبخند احمقانه تری تحویل می‌دهد

دیگر نگاهش نمی‌کنم و بدون توجه به وراجی هایش به راهم ادامه می‌دهم که در وسط راه فریاد می‌زند و می‌گوید

- راستی اسمم جیک هست، گفتم که بدونی

و من هم مثل خودش فریاد می‌زنم

- چقدر هم که برام مهمه

و دیوانه ای نثارش می‌کنم و او را که تازه فهمیده بودم اسمش جیک هست پشت سرم جا می‌گذارم.

با پایی که به خاطر ایستادن زیاد خشک شده بود لنگ
لنگان به طرف جنگل زمرد حرکت می‌کنم، وارد محوطه
که می‌شوم، آرام و ساکت است و کسی را در آنجا نمی‌بینم.
وارد غار می‌شوم و بر روی همان کُنده درختی که گوشه
غار بود و صبح بر روی آن نشسته بودم، می‌نشینم و به در
و دیوار تاریک نگاه می‌کنم.

حبه انگور یا قوتی خوشرنگی در دهانم می‌گذارم و مشغول
جویدن و بلعیدنش می‌شوم که واران کلافه و سردرگم وارد
غار می‌شود و بدون اینکه متوجه من شود جسم خسته و
سنگینش را به زمین می‌کوبد و در خود مچاله می‌شود و
بی‌قراری می‌کند.

انگار که مسئله مهمی ذهنش را به خود مشغول کرده و
خاطرش را پریشان کرده است.

به دور خود غلتی می‌زند و سرش را در میان پنجه هایش
مخفی می‌کند و زوزه های خفیف و آرامی سر می‌دهد.

کمی نگرانش می‌شوم انگار چیزی فرا تر از درگیری
ذهنی است، انگار چیزی در وجودش قرار دارد که او را
از درون ادیت می‌کند و اینگونه خود را در آغوش گرفته و
چنگ می‌زند.

چیزی همانند خوره به جانم افتاده است تا ذهن پریشانش را بالا و پایین کنم و علت این پریشان حالی اش را متوجه شوم.

اما وجدانم نهیب می زند و مرا از این کار باز می دارد. بالاخره قادر می شوم تا عذاب وجدان مسخره را کنار بگذارم و ذهن واران را کنکاش کنم.

به واران نگاهی می اندازم و سپس چشمانم را می بندم و تمرکز می کنم تا اراد ذهنش شوم. اما نیرویی عجیب مانع از نفوذ به ذهنش می شود.

کمی بیشتر تلاش می کنم تا شاید آن مانع را دور بزنم و بتوانم وارد مغزش شوم، که ناگهان درد عجیبی در سرم احساس می کنم و با شتاب به عقب پرتاب می شوم و سرم به دیوارهای سنگی غار برخورد می کند و تنها چیزی که در آن زمان متوجه می شوم، سرازیر شدن مایع گرمی از سرم بود.

در سرم احساس سنگینی می‌کنم، درد شدی تمام سرم را در بر گرفته است، چشمانم را به آرامی باز می‌کنم، همه جا را تار می‌بینم، چند بار پلک می‌زنم تا تاری پیش رویم از بین رود، اما فایده ای ندارد.

صدای جَر و بحث بلندی از پایین به گوشم می‌رسد، صدای آشنایی را می‌شنوم و گوش هایم تیز می‌شود.

- دنی...-

اما قبل از اینکه سختم کامل شود، پلک هایم سنگینی می‌کند و بر روی هم می‌افتد و دوباره به عالم بی خبری کشیده می‌شوم.

- اه، بس کنید دیگه، بالای سر مریض هم مگه دعوا و سر و صدا می‌کنن؟ خجالت بکشید.

صدای پچ پچ های آرامی را بالای سرم می‌شنوم، حدس زدن صدای نازک و ملیح مایا زیاد هم سخت نیست.

آنقدر احساس درد و سرگیجه دارم که نمی‌توانم حتی برای ثانیه ای چشمانم را باز کنم.

در آن بین صدای باز و بسته شدن در و متقابلا صدای ویکتور را که کسی را مواخضه می‌کند می‌شنوم.

- چیه اینجا بالای سر مریض جلسه گرفتین، زود باشید بیاید بیرون ببینم.

و دوباره از هوش می‌روم و دیگر چیزی احساس نمی‌کنم.

- کلارنس... کلارنس، پاشو دختر، نمی‌خوای بیدار بشی؟
خواب بسه دیگه

با کشیده شدن پرده ها، پرتو نور خورشید به صورتم
برخورد می‌کند و چشمانم را ادیت می‌کند.

- نمی‌خوام، می‌خوام بخوابم.

مادر دستانش را نوازش وار بر روی سرم می‌کشد و می
گوید

- عسل مامان باز چش شده که ناراحته؟

همانطور که سرم را در میان بالش فشار می‌دادم، سرم را
کمی می‌چرخانم و زیر چشمی نگاهی به چهره زیبا و
مهربان مادرم می‌کنم و لب بر می‌چینم و می‌گویم

- من با واران و کریستین قهرم، اونا کله باند پیچی من و
مسخره می‌کنن و باهام بازی نمی‌کنن.

مادرم لبخند زیبایی به رویم می‌زند و می‌گوید

- عزیزم نگران نباش، خیلی زود خوب میشی و دوباره می
تونی و بازی و شیطنت کن.

- اما من دیگه نمی‌خوام باهاشون بازی کنم، چون قهر...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که پدرم با سر و صدا وارد
اتاق می‌شود

- پرنسس بابا با یه صبحانه خوشمزه و مقوی موافقه؟

نق می‌زنم و یک نه قاطع تحویلش می‌دهم.

اما پدرم بی توجه به نق های من به خدمت کار اشاره می کند تا سینی صبحانه را بر روی پاتختی سفید رنگم بگذارد، و خودش به سمت من می‌آید و بر روی تخت می‌نشیند.

- پس موش کوچولوی من صبحانه نمی‌خوره، که اینطور.

و من با بد اخلاقی فریاد می‌زنم

- من موش نیستم.

پدرم دستش را زیر چانه اش می‌گذارد و متفکرانه می‌گوید

- پس یه جوجه زرد تپلی هستی که آماده شدی که من

بخورمت

و پدر بر رویم خم می‌شود و شروع به گاز گرفتن و قلقلکم می‌کند که خنده‌ام به هوا می‌رود و کل اتاق را پُر می‌کنند.

- بابا... بابا بسه، بسه دیگه

و خنده هایم دیگر اجازه حرف زدن دوباره را به من نمی دهند.

پدر بعد از دقایقی دست از سر قلقلک دادنم بر می‌دارد و

سر باند پیچی شده‌ام را می‌بوسد و مرا محکم درمیان

آغوشش می‌گیرد

- بابا پس کی باند سرم رو باز می‌کنید، ازش خوشم نمیاد.

و لب بر می‌چینم و می‌گویم: پسرا مسخرم می‌کنن.

پدر در گلو می‌خندد و می‌گوید

- آگه این صبحانه خوشمزه و مقوی رو بخوری زود زود خوب میشی و می‌تونی بری با پسر بازی کنی و اونا رو شکست بدی.

و من با اتمام سخنان پدرم، با خوشحالی کف دستانم را به هم می‌کوبم و به سمت سینی صبحانه ای که بر روی پاتختی قرار داشت، حمله می‌کنم و مشغول خوردن می‌شوم.

- کلارنس آروم تر دختر الان تو گلوت گی می‌کنه، کلارنس آروم تر.

- کلارنس، کلارنس... کلارنس...

از صدا کردن مکرر خسته شده ام.

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم، کمی تار می‌بینم ولی نه به اندازه بار اولی که چشمانم را باز کرده بودم.

چند بار پلک می‌زنم تا بالاخره دیدم درست می‌شود.

اولین چیزی که نظرم را به خودش جلب می‌کند این است که خبری از آن غار و فضای تاریک و نمور خبری نبود.

صدای شاد و هیجان زده مایا که مرا مخاطب قرار داده است را کنار گوشم می‌شنوم

- بیدار شو دیگه دختر تنبل الان سه روزه خوابی.

با تعجب نگاهش می‌کنم

- سه روز؟! -

- آره خانم خوشکله سه روز خواب خوش بودی، آخه دختر خوب تو با خودت چیکار کردی این شکلی شدی؟ از بس خون ریزیت زیاد بود بالش زیر سرت رو دوبار عوض کردیم، شده بود دریاچه خون.

با دهانی که از بی آبی خشک شده و بهم چسبیده است با صدای آرام مایا را صدا می‌زنم

- جانم، چیزی لازم داری

دهانم همانند ماهی باز و بسته می‌شود، اما سخنی از آن خارج نمی‌شود.

- چی شد، درد داری؟ برم و یکتو رو خبر کنم؟

مایا در شرف بلند شدن است که مچ دستش را می‌گیرم و وادار به نشستنش می‌کنم.

- آب

- آب می‌خوای؟ صبر کن الان میارم

مقداری آب از لیوانی که در دستان مایا قرار داشت می‌نوشم و دوباره به حالت دراز کش بر روی تخت بر می‌گردم

- اینجا خونه و یکتوره؟

- آره

- صدای دعوا می‌اومد، یه صدای آشنا هم بود که داشت دعوا می‌کرد، کی بود؟ دنیل؟

- شنیدی؟

- خودش بود نه؟

مایا پوفی می‌کشد و بی حوصله و بی رغبت جواب می‌دهد - آره خودش بود.

از حالتی که مایا به خودش گرفته بود خنده ام می‌گیرد، حتما او هم از ترکش های دنیل در امان نمانده بود.

با صدای ضعیفی که از ته چاه بلند می‌شد می‌گویم

- حالا چرا اینقدر پکر و بی حوصله ای؟

مایا نفسی عمیق می‌کشد و کلافه می‌گوید

- وای نپرس کلارنس که دلم از دست ای داداشت خونه.

- چی شده؟

- تو بگو چی نشده، همه رو دیونه کرده.

- حالا دعوا سر چی بود؟

- دعوا سر چی بود؟ خب معلومه دیگه دعوا سر تو بود.

و بعد طلب کارانه رو به من می‌گوید

- این چه بلایی که سر خودت آوردی؟ آخه دختر چرا
نمیشه تو رو یه لحظه تنها گذاشت؟ تا یه لحظه تنها می
مونی یه بلایی سر خودت میاری.

یه لحظه ازت قافل شدیم ببین چه بلایی سر خودت آوردی،
همه نشسته بودیم داشتیم نهار می‌خوردیم که صدای
برخورد محکم جسمی تو دیوار هممون و شک زده کرد،
اومدیم بالا سرت، نگم برات که تو چه حالی بودی سرت
شکسته بود، شکسته هم نه شکاف عمیق همین جوری از
سرت خون بود که کف غار سرازیر می‌شد و دریاچه خون
درست کرده بود. گفتیم مُردی دیگه، اما خدا بهت رحم کرد
که زنده موندی.

تو توی اون وضع بودی و واران هم شُکه شده بود و بر و
بر داشت تو رو نگاه می‌کرد، تا بالاخره با دادی که آلفرد
سرش زد به خودش میاد و تو رو با یه حرکت پشتش سوار
می‌کنه و میاره اینجا که از شانس بدمون هم این داداش خُل
وضعت و تو راه می‌بینیم که داشته می‌اومده که تو رو ببینه
و حال و روز تو رو می‌بینه جنگ به پا می‌کنه و به جون
واران میفته و تا جون داره می‌زننش، حالا اون وسط تو
داشتی از دست می‌رفتی اون داداش دیونت با اون واران
دست به یقه شده بود، خدا می‌دونه تو رو با چه مکافاتی
آوردیم خونه ویکتور.

اشک از چشمانش جاری می‌می‌گوید

- اینقدر حالت بد بود که گفتیم مُردی.

دستم را بر روی دستش می‌گذارم و نوازش می‌کنم

- حالا که می‌بینی زندم و بیخ ریختم، اینم بدون که یه سایه مرگ به این راحتیا نمی‌میره.

مایا اشک های جاری شده بر روی صورتش را پاک می‌کند و می‌گوید

- بیا این داداش خُل و چلتو جمع کن که همه رو دیونه کرده، پاشو کرده تو یه کفش که می‌خواد تو رو با خودش ببره، تو که نمی‌خوای بری؟ می‌خوای بری؟ چمدوناتم جمع کرده بودی.

- بالاخره یه روز باید می‌رفتم، الان هم دیگه واران به کمک من نیازی نداره. خودش از پس کاراش بر میاد، از اولشم که فکر می‌کنم واران اصلا به کمک و وجود من هیچ احتیاجی نداشت.

مایا لبانش را می‌گزد و می‌گوید

- اینطوری هم کخ تو می‌گی نیست، واران...

قبل از اینکه مایا حرفش را به اتمام برساند در با شتاب باز می‌شود و به دیوار بر خورد می‌کند و صدای بدی ایجاد می‌کند.

در با شتاب باز می‌شود و به دیوار بر خورد می‌کند که صدای بدی ایجاد می‌کند و دنیل عصبانی با هیبت گرگش وارد اتاق می‌شود و چپ چپ مایا را نگاه می‌کند.

مایا هم که از دست دیونه بازی های دنیل به ستوه آمده بود برای اینکه مورد اصابت ترکش های دنیل قرار نگیرد به سرعت اتاق را به مقصد بیرون ترک می‌کند و دری که چهارطاق باز شده بود و با صدای بدی به دیوار برخورد کرده بود پشت سرش می‌بندد.

دنیل با همان حالت گرگش غرشی می‌کند و بالای سر من می‌ایستد و با آن چشمان برزخی اش خیره نگاهم می‌کند.

- چیه چپ چپ نگام می‌کنی؟

- خفه شو

- چرا هر جا میری در دسر درست می‌کنی؟

دنیل در صورتم می‌غرد و می‌گوید

- توقع نداری که هرکس و ناکسی از راه میرسه هر بلایی که دلش می‌خواد سر خواهرم بیاره و منم بشینم بر و بر نگاهش کنم.

پوزخندی می‌زنم و همانند خودش در چشمانش خیره می‌شوم

- انگار برایان هنوز وقت نکرده که براتون این واقعیت و که من خواهرتون نیستم بگه.

دنیل فریاد می‌زند و می‌گوید
- تو داری مزخرف می‌گی.

- سر من داد نزن، درضمن با اون چشمای وزغیت من و اینجوری نگاه نکن.

سرم را بر می‌گردانم و ملافه را روی سرم می‌کشم.

دستش را آرام در میان موهایم می‌برد و نوازش می‌کند

- درسته از خون من نیستی، اما نمی‌تونم این دوازده سیزده سال کنار هم بودن و عشق و محبت کردن به هم رو نادیده بگیرم، نه من و نه هیچ کدوم از برادرای دیگت و خواهرت نمی‌تونن این کارو بکنن، تو روحت اونقدر بزرگ و مهربون هست که نشه بخاطرش کسی ازت دست بکشه.

و او خم می‌شود و بوسه ای بر روی پیشانی ام می‌زند و ادامه می‌دهد: تو خواهر منی، تو جون منی، نفسمی، تنها زمانی ازت دست می‌کشم که مرده باشم.

به سویش بر می‌گردم و به چهره ای که حالا انسان شده بود با دقت نگاه می‌کنم، حالا که فکرش را می‌کنم چقدر دلم برایش تنگ شد بود.

کف دستم را بر روی صورتش می‌گذارم و گونه اش که حالا ب روی آن کمی ته ریش در آمده بود نوازش می‌کنم.

دنیل به ته ریشش اشاره می‌کند و می‌گوید

- نظرت چیه، بهم میاد؟ دخترکش شدم؟

از ژستی که به خودش گرفته بود خنده ام می‌گیرد و با دستم صورتش را هل می‌دهم و خودشیفته ای نثارش می‌کنم که صدای ریز خنده اش را می‌شنوم.

دنیل بار دیگر پیشانی ام را می‌بوسد و موهایم را نوازش می‌کند

- ببین چه بلایی سر خودت آوردی، دختره دیوانه، می‌خواستی خودکشی کنی راه های بهتری برای این کار بود.
- مگه دیونم که خودکشی کنم، تازه کلی چیزا هست که می‌خوام امتحانش کنم.

دنیل سرش را نزدیک تر می‌آورد و با لودگی می‌گوید
- مثلا چه چیزایی می‌خوای کشف کنی؟ هوم! بوسیده شدن توسط جنس مخالف یا چیزی بیشتر از اون.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و آرام با کف دستم در صورتش می‌زنم

- چرا شما پسرا اینقدر منحرفین و فقط به زیر شکم فکر می‌کنید، درضمن من خودم رو دست مردایی امثال شما نمی‌دم.

- خب باید یه تفاوتی بین ما و شما دخترا باشه دیگه.

و قیافه بامزه ای به خودش می‌گیرد و با لحنی که مثلاً بهش
برخورده است می‌گوید

- مگه ما مردا چمونه؟ در ضمن ما مردا علاوه بر زیر
شکم به فکر شکم هستیم.

و با اتمام سخنش دستی به شکمش می‌کشد

پوفی می‌کشم و نگاهم را در اطراف اتاق می‌چرخانم

دنیل دستش را حائل سرش می‌کند و بر روی تخت دراز
می‌شود و با نوک موهایم بازی می‌کند و در گوشم زمزمه
می‌کند

- کلی این دختره مو زنگ زده که کنارت نشسته بود کیه؟

از لقبی که به مایا داده بود خنده ام می‌گیرد

- اسمش مایا هست، اُمگای گله واران، جرئت داری جلوی
خودش اینجوری صدایش کن تا تیکه پارت کنه.

- جدی؟ این مو زنگ زده که خیلی ظریف مریفه آدم می
ترسه بهش دست بزنه بشکنه، بعد اُمگای گله است.

- باز تو خانوما رو دست کم گرفتی؟

- نه بابل من غلط بکنم، از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه
بکشن بریز تو آبگوشت.

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم

- مطمئنی ضرب المثلت رو درست گفتی؟

- شک نکن.

- با این دیونه بازیت همون رنه خوبه که خلع صلاحته کنه.

و بعد از اتمام حرفم تازه یادم می‌آید که چه گفتم، زبانم را گاز می‌گیرم، به کل یادم رفته بود که رنه مرده است.

برای اینکه بحث را عوض کنم رو به دنیل می‌کنم و می‌گویم

- دوست دختر جدید چخبر؟

- ول کن بابا تو هم دوست دختر کجا بود.

- حتما به خاطر اخلاقته که تنهایی

دنیل زود موضع می‌گیرد و می‌گوید

- مگه اخلاق من چشه به این خوبی.

و من در دلم می‌گویم چشم نیست گوش است.

- هیچی... هیچی نیست خیلی هم عالیه، پرفکت.

- خودم می‌دونم.

به پروویی این بشر فهشی می‌دهم.

دستم را بر روی دستش که با نوک موهایم بازی می‌کند می‌گذارم و می‌گویم

- یه چیزی می‌گم زود گارد نگیر باشه؟

- منتظر رنه نباش.

جوری با شتاب سرش را به سمتم بر می‌گرداند که صدای تق تق مهره های ستون فقراتش به خوبی به گوشم می‌رسد.

- دنیل این و دارم برای صلاح خودت می‌گم، منتظر رنه نباش برو سراغ یکی دیگه.

دنیل خشمگین می‌شود و در صورتم می‌غرد

- چجوری برم سراغ یکی دیگه هان؟! چجوری؟ من اون و دوست دارم، از یه عاشق چه توقعی داری؟ من هر چیزی که باشم رنه باز میاد سراغم این و خوب می‌دونم؟

- نمیاد دنیل، نمیاد

- میاد، و این و به همه ثابت می‌کنم

- چیزی برای ثابت کردن نیست

و دنیل همین طور فریاد می‌زند و به گفته های من توجهی نمی‌کند

- رنه مرده دنیل

با گفته من فریادهایش در نطفه خفه می‌شود و شُکه و درمانده خیره نگاه خسته و اندوهگینم می‌شود.

دهانش باز می‌شود تا کلمه ای بگوید، همانند ماهی که برای ذره ای اکسیژن تقلا می‌کند دهانش باز و بسته می‌شود اما

کلمه ای از آن خارج نمی‌شود و همچنان شُکه نگاهم می‌کند.

بالاخره کمی به خود مسلط می‌شود و می‌گوید

- چ... چطور... چطور م....

و از ادامه سخنانش عاجز می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد

- می‌خواهی بدونی چطور مرده؟ کشتنش، برای محافظ از ما از تو خودش و فدا کرد، درست به همون دلیلی که لورن خودش و فدای خونواده کرد، به خاطر عشقی که به تو داشت.

قطره اشکی از چشمانش سرازیر می‌شود و با کف دستم صورتش را نوازش می‌کنم و اشک بر روی گونه اش پاک می‌کنم.

لرزش شانه های مردانه اش را به خوبی احساس می‌کنم، دستش را می‌گیرم و در آغوشم می‌کشم و اجازه می‌دهم تا خودش را خالی کند و کمی آرام شود.

و من برای سرنوشت پوچ و سیاه برادرانم آه می‌کشم و از خدا برای آنها یک زندگی آرام طلب می‌کنم.

با تَقه ای که به در می‌خورد دنیل سرش را از روی شانهام
بر می‌دارد و دستی به صورتش می‌کشد و از حالت
درازکش در می‌آید و بر روی تخت می‌نشیند.

و مایا بعد از اجازه ورودی که از دنیل می‌گیرد، سر به
زیر وارد اتاق می‌شود و به طرفم می‌آید و بدون اینکه
سرش را بلند کند خطاب به من می‌گوید

- واران می‌خواد تو رو ببینه.

با اتمام سخن مایا، دنیل جبهه می‌گیرد و می‌گوید.

- غلط کرده بخواد خواهر من و ببینه، زده بلا سرش آورده
حالا مرتیکه پررو می‌خواد اون و ببینه؟ اگه از رو جنازه
من رد بشه غول بیابونی.

واران که پشت در ایستاده بود بدون توجه به سخنان و
توهین دنیل، با آن هیبت گنده‌اش وارد اتاق می‌شود که در
چهارچوب در گیر می‌کند که با اندکی تلاش موفق می‌شود
خودش را به زور از چهارچوب رد کند و همانند مجسمه
کنار تخت می‌ایستد که هیکل بزرگش بر رویم سایه می
اندازد.

دنیل نگاهی به هیکل واران می‌کند و تخت بلند می‌شود و
چپ چپ نگاهش می‌کند و می‌گوید

- دیدت و زدی برو دیگه.

واران چشم هایش را از روی عصبانیت و کلافگی می‌بندد
و نفسی عمیق می‌کشد و رو به من می‌کند و می‌گوید.

- هر چه زود تر باید از اینجا بریم تا اتفاق...

دنیل فریادی می‌زند و به میان حرف واران می‌پرد

- چی چیو می‌خوای ببریش، صاحب داره می‌فهمی؟ حق
نداری یه ناخون پنجت هم بهش بخوره.

ویکتور میان آن دو می‌آید و میانجی‌گری می‌کند.

- دنیل جان فعلا باید اجازه بدی کلارنس بره، بخاطر
خواهرت اجازه بده، اون تو خطر، باید ازش محافظ بشه.

دنیل که دیگر به نقطه جوش رسیده بود با کف دستش به
تخت سینه ویکتور می‌زند و او را به عقب می‌راند و فریاد
می‌زند

- چی میگی پیزوری، خواهرم وقتی کنار این غول بی شاخ
و دمه تو خطر.

و هیستریک می‌خندد و دوباره ادامه می‌دهد: خطر؟! داری
از چی حرف می‌زنی؟ تو خودت برای خواهرم خطری تو
اونو توی این کثافت و لجن انداختی.

و دنیل در یک حرکت آنی یقه ویکتور را می‌گیرد و
تکانش می‌دهد: تو یه کثافتی که برای منافع خودت
هرکاری می‌کنی، حتی قربانی هم می‌کنی، هرکی ندونه من
خوب می‌دونم یکی مثل اون پدر آشغالمی.

و یقه اش را ول می‌کند و به عقب می‌رود و از روی حرص و کلافگی دستی در موهایش می‌برد و آنها را به شدت چنگ می‌زد، به طوری که گفتم الان است که موهایش همگی از سرش جدا می‌شود.

ویکتور و بقیه که از عصبانیت فوران شده دنیل جا خوردند، یکی یکی اتاق را ترک می‌کنند، اما واران ذره ای از جایش تکان نمی‌خورد و بر و بر مرا نگاه می‌کند سری به عنوان چه مرگه تکان می‌دهم اما از سوی او جوابی نمی‌شنوم، چپ چپ نگاهش می‌کنم و رویم را بر می‌گردانم که با نگاه خشمگین دنیل رو به رو می‌شوم و می‌گویم

- تو دیگه چته؟

- من چمه؟ چرا نگاهش می‌کنی، تو غلط می‌کنی اصلا نگاهش کنی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم و می‌گویم

- حالت خوبه تو؟

دنیل دوباره صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید

- تا وقتی که این غول بیابونی اینجا ایستاده و بر و بر نگاهت می‌کنه معلومه که خوب نیستم.

از اینکه بر روی تخت میان آن دو که برای هم خط و نشان می‌کشند دراز کشیده‌ام به ستوه می‌آیم.

از حرص فراوان جیغ خفه ای می‌کشم و به سختی از جایم بلند می‌شوم که وسط راه دنیل به کمک می‌آید که دستش را پس می‌زنم و خودم را بلند می‌کنم و به تاج تخت تکیه می‌دهم.

واران بالاخره از خط و نشان کشیدن دست می‌کشد و به کنار پنجره می‌رود و به بیرون خیره می‌شود.

بلافاصله دنیل بر روی تخت می‌پرد و کنارم می‌نشیند و می‌گوید: تو که نمی‌خواهی با این بری؟

- باید برم دنیل، مجبورم که برم

یک لحظه می‌مانم که آیا او را از تصمیمی که برای رفتن از این شهر گرفتم بگویم یا نه

- نکن این کار رو، خودم ازت محافظت می‌کنم فقط نرو

دستم را بر روی گونه اش می‌گذارم و نوازشش می‌کنم

- تو نمی‌تونی از من محافظت کنی، هیچ کس نمیتونه، هیچ کس

- پس من هم همراهت میام

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم

- چی میگی تو برای خودت؟ همین جوری هم که اومدی
تو جنگل من و ببینی و افتادی دنبالم کلی خطر برای خودت
تراشیدی، نمی‌ذارم خودت و مامان و بقیه رو تو خطر
بندازی، تو الان قبل از اینکه من اینجا رو ترک کنم باید از
اینجا بری و برنگردی.

دنیل دستم را در میان دستش می‌گیرد و فشار می‌دهد

- بعضی وقتا تو دلم می‌گم کاش مرده بودی اما تو چنگ
ویکتور و دار و دستش نمی‌افتادی.

و پیشانیم را نرم می‌بوسد و به واران اشاره می‌کند و کنار
گوشم نجوا می‌کند: یروز نقابش میوفته و تو با دهن باز زل
میزنی به کسی که هیچوقت نشناختیش.

و من با جمله ای که دنیل در گوشم زمزمه می‌کند به فکر
فرو می‌روم.

آیا ممکن است که واران از من برای رسیدن به هدفش
استفاده کند؟

ذهنم با یک جمله دنیل به هزار جا می‌رود که با در زدن
مایا و داخل شدنش از فکر و خیال بیرون می‌آیم.

مایا به طرفم می‌آید تا کمک کند آماده شوم و به همراه
واران راهی آن دخمه تاریک و نمور شوم.

در میان راه دنیل دستم را در میان دستان قوی و مردانه اش می‌گیرد و در چشمانم خیره می‌شود، حرف های نگفته اش را از چشمانش می‌خوانم، اصرار و پافشاری برای نرفتن را به خوبی در چشمان اندوهگینش می‌خوانم.

دستم را از میان دستان گرم و ظریف مایا آزاد می‌کنم و بر روی گونه اش می‌گذارم و نوازش می‌کنم.

- نگران نباش، من حالم خوبه دنیل، می‌بینی که جای زخم هم خوب شده دیگه اثری ازش نمونده، من یه سایه مرگم یه نیمه شیطانم، به همین سادگی ها از شرم خلاص نمی‌شید.

من برای انتقام اومدم، می‌خوام از تک تک کسانی که مسبب حال امروز من هست انتقام بگیرم، می‌خوام انتقام لورن و رنه و کسانی که تو این راه فدا شدن رو بگیرم، و تا زمانی که کارم و به پایان نرسونم مطمئن باش که نمی‌میرم. این و جدی میگم. حالا برو تا مامان رو بیشتر از این از نبودت نگران نکردی و در آخر مواظب خودت و مادر باش.

رویم را بر می‌گردانم و بدون اینکه بار دیگر برگردم و به دنیل نگاه کنم با گام های بلند اتاق را ترک می‌کنم و تکه جدا نشدنی از قلب و روحم را در آن اتاق جا می‌گذارم.

لباس پوشیده و آماده در یک حرکت پشت واران سوار می‌شوم و به سمت غار می‌تازد.

باد در میان موهایم می‌وزد و وحشیانه موهایم را به رقص در می‌آورد و صورتم را شلاق می‌زند.

بالاخره به غار می‌رسیم و از پشت واران به پایین می‌پریم و بدون توجه به او و مایا وارد آن دخمه تاریک می‌شوم.

چمدان هایم همانطور بسته و سرجایشان بود و تکانی نخورده بود.

در چمدان را باز می‌کنم و آن عروسک چشم دکمه ای را از آن خارج می‌کنم و مقابلم قرار می‌دهم، چتری هایش را که بهم ریخته در پیشانی اش ریخته بود مرتب می‌کنم و دستی به کلاه قرمز لبه دارش می‌کشم.

گردنبند دو تکه ای قلبی شکلی که در گردنم انداخته بودم از یقه لباسم بیرون می‌آورم و بازش می‌کنم و به چهره پدر و مادرم که لبخند زیبا و دلنشینی بر لب دارند نگاه می‌کنم.

با شنیدن صدای قدم های واران و وارد شدنش به غار گردنبند را می‌بندم و در زیر لباسم بر می‌گردانم.

واران خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید: می‌خواهی بری؟

- نباید برم؟

- من بهت نیاز دارم کلارنس

- اما من نمی‌بینم که تو نیازی به من داشته باشی.

- جای تو پیش من امن تره کلارنس

- جدی؟! اما من امنیتی حس نمی‌کنم.

- من هرچی هم باشم بهت صدم نمی‌زنم، به من اعتماد کن.

- تو کی هستی که بخوام بهت اعتماد کنم؟ تنها چیزی که من فقط از تو می‌دونم، اینه که تو فقط یه آفای خر زورِ گرگینه های دسته شمالی هستی.

واران غرشی می‌کند و می‌گوید: یعنی تو واقعا من و نمی‌شناسی

- من چجوری می‌تونم تو رو فقط در عرض چند ماه بشناسم هان

واران تَن صدایش را بالا تر می‌برد و در چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید: یعنی نمی‌شناسی دیگه؟

و من هم همانند او در چشمان به رنگ شبش خیره می‌شوم و فریاد می‌زنم

- نه نمی‌شناسمت و نمی‌خوام که بشناسمت.

- من دوست دوران بچگیتم، صمیمی ترین دوستت، پایه همه خرابکاریات، من فکر کردم تا حالا باید من و شناخته باشی.

رویم را بر می‌گردانم و از نگاه کردن به چشمانش امتناع می‌کنم که دوباره صدایش را می‌شنوم

- به من اعتماد کن، من بهت آسیبی نمی‌زنم، نرو کلارنس
تنهام نذار.

رویم را بر می‌گردانم تا جوابش را بدهم کخ با جای خالیش
رو به رو می‌شوم.

از حرف های واران شوکه و متعجب می‌شوم، کم کم دارم
به عقل نداشته‌اش شک می‌کنم.

روزی مرا به حد مرگ شکنج می‌دهد و روز دیگر برای
رفتتم زجه و موپه می‌کند و جلوی رفتنم را می‌گیرد.

دستی به صورت آشفته‌ام می‌کشم و قدم زنان به خارج از
غار می‌روم تا از این دخمه نمود و خفقان آور نجات یابم و
نفسی تازه کنم، با اینکه زخم و جای زخم خوب شده بود اما
باز هم گاهی اوقات درد خفیفی پشت سرم احساس می‌کردم.

یقین پیدا کردم که واران در سرش چیزی فراتر از دیواره
دفاعی دارد که ساختن آن کار هرکسی نیست. احتمال می
دهم که یک طلسم باشد، اما چرا؟ مگر چه چیزی در فکر
و ذهنش وجود دارد که آنگونه محافظت می‌شود و قُل و
زنجیر شده است؟

هرطور که شده باید علتش را بفهمم و بدانم که چه نوع
طلسمی است که تا این حد قوی بوده که حتی من هم

نتوانستم در آن نفوذ کنم و حتما باید راه حل باطل کردن آن هم متوجه شوم.

آنقدر در فکر و خیال خود غرق بودم که تا به خود می‌آیم متوجه می‌شوم که به وسط‌های جنگل رسیده‌ام و درختان سرسبز و سر به فلک کشیده دور تا دورم را احاطه کرده است.

در میان آن همه درخت سر به فلک کشیده تنها یک درخت توجهم را به خود جلب می‌کند، درختی بزرگ و تنومند و کهنسال.

با اینکه درخت کهنسال بود اما هنوز هم سرسبز و باشکوه به نظر می‌رسید.

قدمی به سوی درخت بر می‌دارم که صدای خِش خِش و راه رفتن کسی را پشت سرم می‌شنوم.

کلاه شنلم را بر روی سرم می‌کشم و صورتم را پنهان می‌کنم و دستم را به سوی خنجرم می‌برم و آماده حمله می‌شوم که سر و کله‌ای پیدا می‌شود و مرا شگفت زده می‌کند، او اینجا چه می‌کرد؟

بیشتر به قیافه و شکل و شمایل جدید و عجیب غریبش که دست کمی از نینجاهای سیاه پوش نداشت نگاه می‌کنم.

حالا که از فرد پشت سرم مطمئن شده بودم دستم را بر روی خنجرم پایین می‌آورم ک با سخن اما دستم در هوا خشک می‌شود.

- یه حرکت دیگت مساوی با مردنت میشه.

دستم را که در هوا خشک شده بود را به آرامی پایین می‌آورم که دوباره با تذکر اما مواجه می‌شوم.

رویم را به سمت اما بر می‌گردانم و دستم را به سمت کلاه شنلم می‌برم تا آن را از روی سرم بردارم که او تیری از کمان رها می‌کند و به سویم پرتاب می‌کند و تیر با شتاب به سمتم می‌آید اما قبل از اینکه به بدنم اصابت کند آن را با شعله های آتشی که از دستم ساطع می‌شد به خاکستر تبدیل می‌کنم و فاطهانه به صورت متعجب اما نگاه می‌کنم.

با صدای رسایی خطاب به اما می‌گویم

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اونم با شمشیر و تیرکمون، فکر نمی‌کردم یه خوناشام میونه خوبی با این دوتا داشته باشه، اونا سریع و وحشی هستن نیازی به اینا ندارن.

اما از بُهت بیرون می‌آید و لبخندی دلنشین به رویم می‌زند و موهای قهویی و نرم ابریشمی‌اش را پشت گوشش می‌زند و قدمی به من نزدیک می‌شود

- یادت رفته از اون دسته خوناشامایی هستم که از توانایم استفاده نمی‌کنم؟

- نه یادم نرفته، اما فکر می‌کردم گذر زمان و اتفاقات اخیر باید عوض کرده باشه.

تک خنده ای می‌زند و به سر و وضعش اشاره می‌کند و می‌گوید

- تغییر بیشتر از این؟ دیگه چقدر تغییر لازمه؟

لبخندی به رویش می‌پاشم می‌گویم

- همینقدر کافیه، اینجا، این موقع از روز تو این قسمت پرت جنگل چیکار می‌کنی؟

اما چرخی به شمشیر درون دستش می‌دهد و آن را بر روی شانه اش قرار می‌دهد و می‌گوید

- او مدم دَخل شکارچپای گرگینه رو در بیارم

استیثال را درون حرکاتش می‌بینم انگار می‌خواهد چیزی بگوید اما منصرف می‌شود.

- چیزی می‌خوای بگی اما؟

کمی این پا و اون پا می‌کند اما بالاخره زبانش باز می‌شود

- کلارنس برگرد خونه، همه منتظرت هستیم، مطمئن باش همه پشتت هستیم و ازت محافظت می‌کنیم و این دفعه نمیذاریم برایان یا هیچ کس دیگه برات تصمیم بگیره.

- خیلی خوشحالم که هنوز من و عضو خانوادتون می‌دونی و من و بین خودتون راه میدین، اما خودت بهتر می‌دونی که نمی‌تونم، نمی‌خوام کسی رو بخاطر خواسته‌ها و منافع خودم به دردسر بندازم.

اما نزدیکتر می‌آید و دستش را بر روی شانه ام می‌گذارم و فشار می‌دهد

- معلومه که تو عضو خانواده هستی، دیگه این حرف و نزن خواهر کوچولوی من.

و مرا محکم در میان آغوشش می‌گیرد و فشار می‌دهد.
از او جدا می‌شوم و نگاهی دوباره به سر و وضعش می‌کنم و می‌گویم

- بهتر نیست به جای این شمشیر و تیرکمون از همون توانایی خوناشامیت استفاده کنی؟ بنظرم بیشتر تو گیر انداختن اون عوضیا به کارت میاد.

اما مشتت به بازویم می‌زند و می‌گوید

- من و دست کم گرفتی، تا حالا با همین شمشیر و تیرکمون حساب صدنفر و رسیدم.

راست می‌گفت، رد خشک شده لکه‌های خون بر روی شمشیرش گفته‌هایش را تصدیق می‌کرد.

صدای کلاغ‌ها حواسم را از اِما پرت می‌کند.

خبرچین‌های رافائل همه جا هستند و جاسوسی می‌کنند و چیزی را از دست نمی‌دهند.

نگاهی به اِما می‌کنم و می‌گویم

- بهتره که زودتر، قبل از اینکه در دسر بشه از اینجا بری، وگرنه تضمین نمی‌کنم رافائل بلایی سرمون نیاره، برو اِما، هرچی از من دورتر باشید به نفع همتونه، مواظب خودت و مامان باش. و قبل از اینکه اجازه دهم سخن دیگری بگوید به راه می‌افتم و از آنجا دور می‌شوم.

باید با یکی از کسانی که با ویکتور رابطه دارد صحبت کنم، کسی که در مورد طلسم‌ها همه چیز را به خوبی بداند، اما چه کسی؟

چه کسی در میان آنها بیشترین اطلاعات را از طلسم دارد؟ آیا اصلاً حاضر می‌شود که آن را با من در میان بگذارد؟

در میان پسرها فکر می‌کنم که جیسون از همه آنها بیشتر از زیر و بم طلسم آگاهی داشته باشد و به من در آن مورد اطلاعاتی دهد، باید شانسم را برای یک بار هم که شده امتحان کنم.

حالا مسئله بزرگ‌تر این بود که جیسون را باید از کجا پیدا کنم، می‌دانستم که آلفای گرگینه‌ها است. اما نمی‌دانستم

آفای کدام دسته. چرا که هیچ وقت زمانی برای بحث
درباره این موضوع به میان نیامد.

به راهم ادامه می‌دهم و از میان درختان سرسبز و تنومند
سر به فلک کشیده می‌گذرم و عطر خوش گل‌های وحشی
را با تمام وجود استشمام می‌کنم.

در حال و هوای خود غرق بودم که صدای برخورد تبر و
شکستن چوب را از فاصله نچندان دوری می‌شنوم.

آرام و با احتیاط به سمتی که آن صدا را شنیده‌ام حرکت
می‌کنم.

بالاخره به مکانی که صدا می‌آمد می‌رسم و خود را پشت
درختی پنهان می‌کنم و سرم را با احتیاط بیرون می‌برم و
سرکی می‌کشم که با آنچه که پیش رویم می‌بینم متعجب می
شوم.

کاش از خدا چیز دیگری طلب می‌کردم.

جیسون را می‌بینم که در حال تکه کردن چوب درخت است
و همانطور از سر و هیکلش عرق می‌بارد.

از پشت درخت بیرون می‌آیم و قدمی به سمت جیسون که با
تبر به جان تکه‌های چوب افتاده و سخت مشغول کار است
برمیدارم، که او با صدای پایم دست از کار می‌کشد و تبر
به دست به سویم برمی‌گردد.

- سلام پیرمرد فکر می‌کردم یه آلفای گرگینه باشی، نه یه هیزم شکن. هرچند خیلی بهت میاد.

جیسون موهای بلندش که روی پیشانی‌اش افتاده بود را کنار می‌زند و با ساعدش عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند و می‌گوید

- خیلی زبون دراز شدی بچه.

جرعه ای آب از کوزه ای که به همراه داشت می‌نوشد و به طرف من می‌گیرد

- آب می‌خوری؟

دستم را به سویش دراز می‌کنم و کوزه را از دستش می‌قایم و سر می‌کشم که صدایش را که با خنده همراه بود می‌شنوم

- یه وقت فکر نکنی دهنیه

- دهنی مزش بیشتره

و هر دو نگاهی به هم می‌کنیم و می‌خندیم

به سمتش می‌روم و بر روی تخته سنگی که نشسته است می‌نشینم.

- اینجا چیکار می‌کنی.

نگاهی به او می‌اندازم و می‌گویم

- جنگل گردی.

- بدون آب و غذا؟

به حرفش می‌خندم

- مگه پیک نیکه

یک دفعه دستانش را مُشت می‌کند و به بازویم می‌زند که

از شدت سنگینی و قدرت دستش نزدیک بود که از تخته

سنگ پایین پرت شوم که با گرفتن بازویم توسط او بین

زمین و هوا معلق می‌مانم که جیسون با یه حرکت مرا

سرجایم می‌نشاند و چپ‌چپ نگاهم می‌کند

- خیر سرت سایه مرگی اینقدر شُل و ول

- خودت و مسخره کن غول پیر

- برو خودت و دست بنداز راستش رو بگو اینجا چیکار

می‌کنی؟

- گفتم که

دستش را مُشت می‌کند و جلوی چشمانم می‌گیرد و می‌گوید

- مثل اینکه دوباره دلت مُشت می‌خوای

پوفی می‌کشم و می‌گویم

- دنبال یه طلسم می‌گردم

- چه طلسمی؟

- خودمم دقیق نمی‌دونم اما باید طلسمی باشه که...

اما تا خواستم جمله ام را کامل کنم صدای خش خش بوته ها مرا منصرف می‌کند.

به طرف من بر می‌گردد و انگشت اشاره اش را به منظور سکوت بر روی لبانش می‌گذارد و با گام های آهسته از من دور می‌شود.

بعد از دقایقی از پشت بوته ها و درختان به همراه انسان سیاه پوشی که همانند یک گونی سیب زمینی آن را بر روی شانه اش انداخته است نمایان می‌شود.

نزدیک من می‌شود و انسان سیاه پوش که بیهوش بود را بر روی زمین می‌اندازد و دست به کمر می‌گوید -
یه جاسوس پیدا کردم، داشت به حرفامون گوش می‌کرد.
متعجب نگاهی به جیسون سپس به هیکل بیهوش اما می‌اندازم.

به سمت اما می‌روم و نبضش را می‌گیرم که کمی کند می‌زد، با عجله از جایم بر می‌خیزم و در صورت جیسون می‌غرم

- چیکارش کردی؟

و جیسون بدون اینکه از فریاد من حتی ذره ای خم به ابرو بیاورد دست به کمر می‌گوید

- چیه نگرانشی؟ نکنه همدستین باهم.

- اون خواهرمه، اما، چیکارش کردی
- هیچی رفتم پشت بوته ها دیدم داره جاسوسی می‌کنه، از پشت قافل گیرش کردم زدم تو سرش تقریبا فریاد می‌زنم: چی؟!
 - انقدر نگران نباش بهوش میاد.
 - می‌دونی ممکنه بهوش اومدنش چقدر طول می‌کشه؟
 - خب بکشه، می‌ذاریمش اینجا هر وقت بهوش اومد پا میشه میره دیگه.
 - چی؟! بذارم اینجا تو این وضعیت تنها بمونه تا جونورا پدرش و در بیارن؟ همین جوری که انداختیش رو شونت همینجور هم بلندش می‌کنی می‌بریش خونه
 - باشه هرچی تو بگی
 - و بعد تُو صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید
 - مگه من بیکارم که بشینم اوامر تو رو اجرا کنم، من فوقش ببرمش پشت همون بوته ها که آوردمش.
 - عصبی می‌شوم و جیغی می‌کشم که جیسون یک قدم به عقب بر میدارد
 - چت بابا وحشی
 - همین الان بلندش می‌کنی می‌بریش یا ناقصت کنم.

جیسون چپ چپ نگاهم می‌کند و از روی اجبار اما را بلند می‌کند و از آنجا دور می‌شود.

آنقدر به رفتن جیسون خیره می‌شوم که از دیدم محو می‌شود.

عقب گرد می‌کنم تا به سوی غار برگردم، قدم زنان از آنجا دور می‌شوم و به آن فکر می‌کنم که چگونه یک فرصت مناسب پیدا کنم تا بتوانم دوباره با جیسون ملاقات کنم و سوال‌هایم را از او بپرسم.

تصمیم می‌گیرم تا جنگل را دور بزنم و کمی پیاده روی کنم تا دورتر به آن غار کذایی برسم.

این قسمت از جنگل با قسمت‌های دیگر متفاوت بود.

کمی تاریک‌تر و ترسناک‌تر، درختان تنومند و سر به فلک کشیده مانع از تابش پرتو طلایی خورشید شده و فضا را تاریک و ترسناک کرده است.

به آرامی در میان آن جنگل قدم می‌زنم، چیزی برای ترس وجود ندارد،

البته شاید برای من.

با اینکه کمی غیر عادی به نظر می‌رسد و شاید اگر کسی به غیر از من در اینجا قدم می‌زد حتماً می‌ترسید و مرا دیوانه خطاب می‌کرد.

قدم می‌زنم و بی رحمانه برگ‌های ریخته شده بر زیر پایم
را له می‌کنم و به جلو تر می‌روم.

صدای قدم‌هایی را می‌شنوم، اول خیال کردم که توهم زده
ام، اما نه به غیر از من دیوانه دیگری هم بود که هوس
دیوانگی به سرش زده و به اینجا آمده است.

خودم را بیشتر میان شنلم پنهان می‌کنم و کلاه شنلم را تا
نوک بینی‌ام پایین می‌آورم و بدون جلب توجه به راهم ادامه
می‌دهم، اما در میانه راه با صدای فریاد بلندی در جایم
متوقف می‌شوم.

با صدای آن فریاد، صدای منحوس کلاغان سکوت خفناک
جنگل را می‌شکند و از روی درختان پر می‌کشند و به
سوی آسمان پرواز می‌کنند و تکه‌ای از آسمان را سیاه
پوش می‌کنند.

صدای فریاد دوباره بلند می‌شود و متقابلاً برخورد چیزی
به درخت به گوشم می‌رسد.

دیگر نمی‌توانستم در جایم بمانم و به این داد و فریاد‌های
مشکوک گوش دهم.

به آرامی از میان درختان رد می‌شوم تا خود را به محل
سر و صدا برسانم، کف دستم را به تنه درختان تکیه می
دهم و از میانشان رد می‌شوم، بر روی کف دستم احساس
خیسی و لزجی عجیبی می‌کنم، آن را بالا می‌آورم و در

کمال ناباوری مایع قرمزی می بینم که بر روی کف دستانم
نقش بسته است، بوی گسی که به زیر بینی ام می خورد
شکم را به یقین تبدیل می کند خون بود.

دستانم را مُشت می کنم و می فشارم، به یقین در این جنگل
خبرهایی بود، خبرهای شومی که جنگل را اینگونه به
آشوب انداخته بود.

جلوتر می روم، رد خون به خوبی بر روی برگ های پخش
زمین شده خودنمایی می کرد.

دقیق تر نگاه می کنم، هرچه جلو تر می روم باریکه خون
بیشتر و عریض تر می شود که به تخت سنگی که خونی
بود و خون از آن چکه می کرد می رسم.

اما این حجم خون متعلق به چه کسی بود؟

به اطراف نگاهی می اندازم، اما خبری نبود به سمت همان
تخته سنگ بر می گردم که یک لحظه جسدی خونین از
درخت آویزان می شود و جیغم را بلند می کند و سکوت
جنگل را می شکند.

صدای جیغم در میان سکوت جنگل پژواک می‌شود.

دستم را بر روی قلبم می‌گذارم و چند بار نفس عمیق می‌کشم و نگاهی دیگر به جسدی که از پا به درخت آویزان شده بود می‌کنم، چشمانش از حدقه درآمده و به سفیدی می‌زند که منظره حال بهم زنی ایجاد کرده است.

حالا که به تاریکی اطراف عادت کرده‌ام، دور و اطرافم را بهتر می‌بینم، ردها و لکه‌های خونی که بر روی زمین و تنه‌های درختان نقش بسته است و کلاغ‌های بال شکسته و بی‌سری که غرق در خون در هر کجای زمین افتاده‌اند و از درختان آویزان شده‌اند.

جلوتر می‌روم، خراش‌های بزرگی که بر روی تنه درخت افتاده است نظرم را جلب می‌کند.

خون از روی تنه درخت و خراش‌ها چکه می‌کرد و بر روی زمین فرود می‌آمد.

دستی به تنه درخت می‌زنم، آن خراش‌ها انگار که با ناخون‌های بلند و محکم اهریمنان بر روی درخت ایجاد شده باشد.

کف دستم را روی خون و خراش‌ها می‌گذارم که در یک لحظه چهره‌ای خون‌آلود زنی که فریاد کمک سر می‌داد در ذهنم می‌گذرد.

بر می‌گردم و دوباره به آن جسد نگاهی می‌اندازم، اما او کسی نبود که چهره اش در ذهنم نقش بسته بود.

باید هرچه زودتر آنجا را ترک می‌کردم و این خبر را به واران می‌دادم.

به سرعت جنگل نفرین شده را دور می‌زنم و به سمت غار حرکت می‌کنم و زمانی که به آنجا می‌رسم تجمع عظیمی را می‌بینم.

نزدیک تر که می‌روم متوجه پسرها و مایا می‌شوم که به دور شخصی جمع شده اند و حرف می‌زنند، اما هرچه سر می‌چرخانم واران را نمی‌بینم.

دوباره سرم را بر می‌گردانم تا نگاهی در میان جمع بکنم که مردی بلند قد و خوش چهره ای مقابلم می‌ایستد.

- شما باید دوشیزه کلارنس باشید درسته؟

در چشمان خوشرنگش غرق می‌شوم، حالا که توجه می‌کنم صدای زیبایی هم دارد.

- از زیبایی شما زیاد شنیده بودم دوشیزه کلارنس، اما از اونچه که تعریف می‌کنند زیباتر هستید.

و دستم را در میان دست گرم و انگشت های کشیده و مردانه اش می‌گیرد و به لب هایش نزدیک می‌کند و بوسه آرامی به پشت دستم می‌زند که جای بوس اش بر روی دستم گزگز می‌کند.

دستم را به آرامی از میان دستش بیرون می‌آورم و از تعریفی که از من کرده بود گونه‌هایم سرخ می‌شوم و سرم را پایین می‌اندازم.

- آه! راستی من رو ببخشید خودم رو معرفی نکردم، من جادوگر لیام هستم و از ملاقات با شما خوشحال شدم دوشیزه زیبا.

و این را می‌گویند و از کنارم می‌گذرد و به عقابی تبدیل می‌شود و به سوی آسمان آبی پرواز می‌کند.

واران به شدت عصبی بود و بر سر دو سه نفر از گرگینه‌ها که مسئول نگهبانی از خانه و محل زندگی جادوگر لیام بودند فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گویند.

آنچه که از مایا شنیده بودم این بود که شنل نامرئی جادوگر لیام که از اجداد دیرینه اش به ارث رسیده است دزدیده و مفقود شده است و او به اینجا آمده بود تا ویکتور و واران را از این موضوع با خبر کند.

صبح زود با اصرارهای مایا مجبور می‌شوم تا او را برای قدم زدن در جنگل و رفتن به چشمه همراهی کنم.

و او معتقد است که برای من هم خوب است و مرا از این حال و هوا بیرون می‌آورد.

از دیروز تا به حال که از جنگل برگشته بودم حال و
اوضاعم خوب نیست و دست کمی از واران ندارم.
و حالا مایا مرا به دنبال خود می‌کشد تا مثلاً به قول خودش
حال و هوایم را عوض کند و مرا از کسلی درآورد.

دیروز آنقدر واران از موضوع گم شدن شنل لیام و بی
حواسی نگهبانانش عصبی بود که نمی‌توانستی نزدیکش
شوی چه برسد که بخواهم اتفاقی که ظهر روز قبل برایم
افتاده بود را برایش تعریف کنم.

آنقدر در فکر و خیالات خود غرق بودم که حتی متوجه
سخنان و پرحرفی های مایا نمی‌شوم که با ایستادن ناگهانی
مایا به او برخورد می‌کنم و در جایم متوقف می‌شوم.

سرم را بالا می‌آورم تا علت این حرکت ناگهانی را مطلع
شوم که از صحنه‌ای که پیش رویم می‌بینم زبانم بسته می
شود.

به زور دهانم را باز می‌کنم و با صدایی که از ته چاه بلند
می‌شود و خودم آن را به زور می‌شنوم خطاب به مایا می
گویم

- مایا

و او که از ترس صدایش مرتعش شده بود جواب می‌دهد

- هوم!

- برو واران و آفرد و خبر کن بیان.

صدای ترسیده و نگران مایا را زمزمه وار می‌شنوم.

- برم؟ کجا برم؟ تو رو بین این همه جنازه و سر از تن

جدا شده رها کنم برم؟

- برو مایا.

و دیگر به مایا توجهی نمی‌کنم و به راهم ادامه می‌دهم و او

را پشت سرم جا می‌گذارم.

به رو به رویم که جنازه های به دار آویخته از درخت

آویزان شده و سر از تن جدا شده جنازه ها که بر روی

زمین افتاده اند و دریاچه ای از خون ایجاد کرده اند نگاه

می‌کنم.

این صحنه پیش رویم یک صدم اتفاقی که دیروز در جنگل

افتاده بود هم نیست.

وحشناکتر و غیر قابل باور بود، حتی قابل مقایسه با یک

جنگ خونین هم نمی‌توانست باشد.

پر شنلم را بالا می‌گیرم و از میان آن همه جنازه و دریاچه

خون رد می‌شوم و به سمت در انبار مخروبه می‌روم.

در را هل می‌دهم که با صدای گوش خراشی باز می‌شود.

پایم را به درون انبار می‌گذارم و آرام و با احتیاط وارد می

شوم.

تار های بسته شده عنکبوت را کنار می‌زنم و یک پله پایین تر می‌روم که در قژ قژ می‌کند و با صدای بدی بسته می‌شود و در اتاق تاریک نمود زردانی می‌شوم، به سمت در باز می‌گردم تا بازش کنم صدایی از پشت سرم می‌شنوم.
- کجا میری عزیزم؟ بودی حالا.

و سردی و تیزی خنجری را بر روی گردنم حس می‌کنم.

در آن انبار مخروبه تاریک تنها صدای نفس زدن های رافائل بود که سکوت آنجا را می‌شکست.

او با اینکه یک دست نداشت اما خوب با دست دیگرش مرا در حصار بدنش قفل کرده است.

فشار خنجر را بر روی گردنم بیشتر و بیشتر می‌کند اما هیچ خبری از پاره شده گلو و بریده شدن رگ های خونی نبود، در عوض سوزش بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

خنجر را طلسم کرده بود، همان طلسمی که در خانه ویکتور کار گذاشته بود.

درد ناشی از سوزش خنجر در تمام بدنم نفوذ کرده و بدنم بی حس شده است، و دیگر انرژی و توانی در بدنم نمانده است.

صدای منحوسش را زمزمه وار کنار گوشم می‌شنوم.

- بالاخره نقطه ضعف و پیدا کردم، هرکسی یه نقطه
ضعفی داره و حالا مال تو هم این طلسمه، درد کشیدن چه
حسی داره هان؟! این دردی که الان داری حس می‌کنی،
یک صدم دردی که من از قطع شدن دستم کشیدم نیست.
بگو چجوری بخوام انتقام پسرم و دست قطع شدمو ازت
بگیرم؟ بگو.

یکی دیگه از اعضای خانوادت رو قربانی کنم یا جون تو
رو بگیرم؟ بگو، انتخاب با خودته.

- ولم کن عوضی، خواهرم و جلوی چشمم کشتی، منم اون
پسر بی مصرف و کشتم. دستت هم زیادی روی بدنت
سنگینی می‌کرد، تصمیم گرفتم بهت کمک کنم پس قطعش
کردم.

خنجر را بیشتر بر روی گلویم فشار می‌دهد و می‌گوید

- ببین اینقدر داری بلبل زبونی می‌کنی می‌تونی خودت و
از دست من خلاص کنی؟ اگه یکم سر تیز خنجر رو روی
پوست خوشرنگ گردنت فرو کنم و شاهرگت رو ببرم و
این طلسم وارد خونت بشه همین یه ذره جونی که برای
زبون درازی داری از بین می‌ره. هیچ چیز جز تصمیمی
که الان می‌گیری نمی‌تونه تو رو از شر من خلاص کنه.
هیچ نیرویی برای دفاع از خودت نداری.

وقتی از کتف و شونه هات اون خنجرای عجیب غریب
بیرون نمی‌زنه، از دستات نه آتیش میاد نه الکتروسیته، با

چشمای خوشکلت نمی‌تونی من و سنگ کنی و حتی نفسی
هم دیگه نداری که بخوای باهاش من و مسموم کنی
چجوری می‌خوای از دست من نجات پیدا کنی؟

سرم را کمی از میان فشار خنجر تکان می‌دهم که نگاهم به
شنلی که رافائل به تن داشت می‌افتد.

رنگ و جنسش با شنل های دیگر تفاوت داشت، به گمانم
آن باید همان شنل گم شده لیام باشد.

- پس کارِ تو بود، تو شنل لیام رو دزدیدی

- خب را چه زود به گوش همه رسیده، و البته منکر باهوشی
تو هم نمی‌شم، تشخیص دادن این شنل با شنلای عادی زیاد
کارِ آسونی نیست.

ابرویی بالا می‌اندازم و پوزخند می‌زنم

- جدی؟ فکر نمی‌کنم کار خیلی سختی بوده باشه، درضمن
اون شنل نمی‌تونه تو رو از چشم من مخفی کنه، من اشیا یا
چیزای نامرئی رو می‌بینم و حس می‌کنم.

- منم به خاطر همینه که الان تو رو اسیر کردم، تا نتونی
من و به کسی نشون یا لو بدی، حالا هم این بحثای
مزخرف رو تموم کن و زود تصمیمت رو بگیر.

کدوم یک از اعضای خانوادت رو بکشم، هان؟!!

اون خواهر درازت؟ به خوشکلی تو نیست اما می‌تونم
استفادم رو بکنم و بعد به بدرک بفرستمش. یا اون سه تا
برادر احمقت رو.

- در مورد خانواده درس صحبت کن عوضی.

- خانواده؟! مطمئنی اونا خانواده تو هستن؟ آیا اونقدر که تو
به اونا تعلق خاطر داری و دوستشون داری اونا هم اینقدر
دوستت دارن و براشون مهمی؟ هان؟!!

و بعد از مکثی کوتاه که میان حرف هایش می‌کند دوباره
می‌گوید

- چیه؟ چرا جواب نمیدی؟ حرفی برای گفتن نداری یا
خودت هم با حرف من موافقی؟

اون برادرای گرگینت زیادی وحشین به کارم نمیاد، اما اون
یکی دیگشون، اسمش چی بود؟ آهان! کارن، شاید اون به
کارم بیاد و باهوش تر از شما باشه و بفهمه که چه چیزی
به نفعشه.

اگه می‌خوای دستم به هیچ کدوم از اعضای خانواده
نخوره پس برام قلب و اران و بیار، البته اگه سرش هم برام
بیاری بازم قبوله.

و خودش را بیشتر به من می‌چسباند و کنار گوشم زمزمه
می‌کند

- هوم! نظرت چیه؟ من و تو کنار هم زوج خوبی می‌شیم،
تو ملکه من میشی و ما کنار هم دنیا رو تو چنگمون می
گیریم و فرمانروایی می‌کنیم.

و یه نکته دیگه هم اینجا وجود داره، اینکه تو اینقدر
دلرحمی که نمی‌خوای هیچ کدوم آسیب ببینن و خودت رو
قربانی کنی.

از حرف هایی که رافائل مدام در گوشم زمزمه می‌کند،
سرگیجه و حالت تحو گرفته ام، به دنبال راهی برای
خلاصی از دست این موجود منفور می‌گردم اما هر لحظه
که خنجر را بر گلوم بیشتر فشار می‌دهد جان من را هم می
گیرد، دیگر توانی در بدنم برآیم نماده است، می‌خواهم
همین جا نقش بر زمین شوم و برای همیشه چشمانم را
ببندم و به خواب ابدی فرو روم.

- زود باش... زود باش تصمیمت رو بگیر، من تو این
موارد زیاد صبور نیستم، ممکنه این سکوت و این پا و او
پا کردنت به ضررت تموم بشه.

شاید این سکوتت علامت اینکه می‌گه من و بکش، من و
بکش... بکش

صدایش همانند ناقوس مرگ در سرم می‌پیچد و حالم را
دگرگون تر می‌کند.

چرا خفه نمی‌شود؟ چرا دست از سر من و زندگی فلاکت
بارم بر نمیدارد؟

چشمانم به زور باز می‌شود دیگر تحمل این همه درد را
ندارم این چه طلسم کوفتی است که نقطه ضعف من شده و
اینگونه شیره وجودم را می‌مکد و پدرم را در می‌آورد؟

در همین حین که آخرین نفس هایم را می‌کشم، چشمم به
موش کوچکی که گوشه دیوار جمع شده و با چشمان
قرمزش مرگ مرا نگاه می‌کند می‌افتد. امیدوار می‌شوم پس
هنوز کسی هست که در این دخمه به فریادم برسد.

ته مانده نیرویم را جمع می‌کنم و در چشمان قرمز موش
خیره می‌شوم، هرچه بیشتر به چشمان قرمز رنگش خیره
می‌شوم احساس نیروی بیشتری می‌کنم.

دستانم را که بی جان هر دو طرفم آویزان مانده بود باز و
بسته می‌کنم و بار دیگر در چشمان موش خیره می‌شوم

- تو می‌تونی کمک کنی، پس به مار سمی تبدیل شو

به هوای تازه نیاز دارم، احساس می‌کنم اگر تا یک دقیقه
دیگر اکسیژن نگیرم از هوش می‌روم.

در میان فشار دست رافائل در حال بیهوش شدن بودم که
صدای فریاد و آزاد شدنم از میان دستش را حس می‌کنم.

به زور او را از خود دور می‌کنم و به سمت در انبار حمله می‌کنم و آن را باز می‌کنم و هرچه اکسیژن در هوا وجود دارد را به ریه‌هایم منتقل می‌کنم.

چشمانم به رافائلی که از درد نیش مار به خودش می‌پیچد و فریاد و ناله سر می‌دهد می‌افتد، پوزخندی می‌زنم و به سوی حرکت می‌کنم و پایم را بر روی گلویش می‌گذارم و راه تنفس را قطع می‌کنم.

- هیچ وقت این اجازه رو بهت نمیدم که دست کثیفت به خانوادم برسه، پس اگه این دستت رو لازم داری بهتره که حواست به خودت باشه.

و خم می‌شوم و بند شنل را از گردنش باز می‌کنم و در دستم می‌گیرم.

چشمم به موشی که دوباره به حالت اولش بازگشته بود می‌افتد، دستم را در جیبم می‌کنم و تکه نانی که مایا برای آذوقه راه در جیبم قرار داده بود در می‌آورم و به سمتش می‌گیرم.

- اینم جایزت کوچولو.

از انبار خارج می‌شوم و به سمت درختی حرکت می‌کنم و
زیرش می‌نشینم و نفسی تازه می‌کنم، هنوز هنگام نفس
کشیدن گلویم خُر خُر می‌کرد.

چند بار نفس عمیق می‌کشم تا بالاخره حالم خوب شود.
صدای صحبت های مایا را که نزدیک و نزدیک تر می
شود می‌شنوم.

- کلارنس کجایی

و آفرد که مرا تکیه زده بر تنه درخت می‌بیند حواس مایا
و واران را به سمت من می‌دهد و همگی به سمت من
حرکت می‌کنند.

مایا که حالت چهره اش نشان می‌داد از همه نگران تر است
مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید

- خوبی؟ چرا رنگت پریده و دستات سرده، تا من رفتم و
اومدم چه اتفاقی برات افتاد، گفتم نرم دنبال بچه ها، چرا
گردنت قرمزه؟ این چیه دستت؟

آفرد که حال و روز مرا درک می‌کند مایا را که تا با سر
در حلقم فرو رفته بود را عقب می‌کشد و از من دور می
کند.

- دختر نمی‌بینی حالشو اینجوری سوال پیش می‌کنی،
بجاش یکم آب بهش بده.

مایا دستپاچه زیر نگاه آلفرد و واران قمقمه آبی را که همراه داشت را به طرفم می‌گیرد و کمک می‌کند تا کمی آب بنوشم

کمی که حالم جا می‌آید دوباره جرئت پیدا می‌کند و سوال هایش را شروع می‌کند.

- این پارچه چیه دستته؟

کمی سرفه می‌کنم تا نفسم جا بیاید

- شنل جادوگر لیامه

هرسه متعجب به طرفم برمی‌گردند و همزمان یک چی بلند و کشیده می‌گویند.

- رافائل شنل و دزدیده بوده، تو اون انبار من و زندانی کرده بود اما یه مار نیشش زد و من نجات پیدا کر...

هنوز حرفم تمام نشده بود که واران و آلفرد به سمت انبار پا تند می‌کنند اما بعد از دقایقی همانند لشکر شکست خورده بر می‌گردند و واران عصبانی می‌گوید

- از در پشتی انبار فرار کرده، لعنتی جون سگ داره.

دقایقی بعد، بعد از اینکه واران کمی از عصبانیتش کم می‌شود، من به کمک آلفرد و مایا بر پشت واران سوار می‌شوم و همگی راهی غار می‌شویم.

دو سه روزی از آن اتفاقی که در انبار برایم افتاده بود می گذرد و در این زمان واران حتی اجازه نداده بود که ذره ای بلند شوم و کاری کنم، شاید این کار را برای منصرف کردن من از رفتن می کند، هیچ چیز از او بعید نبود. درست فردای همان روز واران جادوگر لیام را خبر کرد و شنش را به او برگرداند، و لیام هنگامی که فهمید چه اتفاقی برایم افتاده است به ملاقاتم آمد و بسیار اندهگین شد، و از اینکه شنش را پیدا کرده بودم بسیار تشکر کرد و رفت.

و حالا با گذشت دو سه روز حالم بهتر است و به همراه بچه ها به دور آتش بر روی گنده چوب نشسته ایم و کباب غازی که آلفرد شکار کرده بود را می خوریم.

مایا کمک می کند تا از جایم بلند شوم و برای استراحت به سمت غار برم که صدای داد و بیدادی را می شنوم. رویم را بر می گردانم که هکتور و دنیل را که با نگهبانان سر و کله می زنند می بینم.

با اشاره دستم نگهبانان کنار می روند و اجازه می دهند که دنیل و هکتور وارد شوند.

آن دو به سرعت به سوی من حرکت می کنند و قبل از اینکه اجازه دهند من چیزی بگویم می گویند

- کارن پیش تو نیست؟ تو اون و ندیدی؟

ابرویم را بالا می‌اندازم و می‌گویم

- چرا باید پیش من باشه؟

این دفعه دنیل به حرف می‌آید و می‌گوید

- گفت که میاد پیش تو، تا سری بهت بزنه و کمی باهات حرف بزنه، اما از دیروز تا حالا ازش خبری نیست.

نفس در سینه ام حبس می‌شود. آیا ممکن است که کار رافائل آن موجود رزل و کثیف باشد؟

خیلی زود خبر به ویکتور و وارن می‌رسد همه به دور هم جمع می‌شویم تا راهی برای پیدا کردن کارن پیدا کنیم.

- من فکر می‌کنم که باید کار رافائل باشه

با اتمام حرفم همه متعجب به سویم بر می‌گردند.

- اون روز که رافائل من و گرفته بود به جون خانوادم و کشتن من تهدیدم کرد، از کجا معلوم کار اون نباشه؟

با گفته من همه ای شکل می‌گیرد، هرکس چیزی می‌گوید و چیزی حدس می‌زند.

ویکتور با درایت خاص خود همه موجود را کنترل و ساکت می‌کند و می‌گوید

- شاید واقعا رافائل کارن رو گرفته باشه، از بین شما سه برادر و خواهر اون کسی بوده که بیشتر بدرتش بخوره،

پس اونو دزدیده و به احتمال زیاد نقشه ای بدتر از قتل و سر به نیست کردن اون گرفته.

هکتور با صدای خفه ای به حرف می آید

- چطوری... اون... اون

و از ادامه دادن حرفش آجز می شود

ویکتور ادامه حرف او را می گیرد و می گوید

- برای اینکه خواهرتون اما یه خوناشام گیاه خوار هست،

یعنی بی آزاره و هیچ خطری برای کسی نداره حتی اگر هم طلسم بشه بازم اون طلسم روش هیچ اثری نداره، و شما دوتا گرگینه، شما گرگ هستین و مثلما اون به گرگا نزدیک نمیشه و درضمن طلسمایی که اون به کار می بره و بلده روی گرگینه ها تاثیری نداره، البته این زمانی که کتاب جادوگران اعظم دستش بیفته می تونه تغییر کنه، و اما کارن... چرا باید اون و بدزده؟ اون یه خوناشام وحشیه، چیزی که دقیقا به کار رافائل میاد پس اون و می دزده و طلسمش می کنه یا به عبارت دیگه ذهنش رو تسخیر می کنه.

با گفته ویکتور نفس در سینه ام حبس می شود و وای همه ما بلند می شود.

روی صندلی که در اتاق ویکتور بود می‌نشینم و سرم را در میان دستانم می‌گیرم و فشار می‌دهم و زیر لب زمزمه می‌کنم.

- همش تقصیر منه، همش تقصیر منه، این ماجراهایی که پشت سرهم اتفاق می‌افته، کشته شدن لورن، دزدیده شدن کارن، آگه من نبودم این اتفاقات نمی‌افتاد. کاش همون روز خودمو تسلیم رافائل کرده بودم.

دنیل کنارم می‌ایستد و دستش را بر روی شانه ام می‌گذارد و فشار می‌دهد و سعی در دل داریم دارد.

- کلارنس این اتفاقایی که افتاده هیچ تقصیر تو نیست، الکی خودت و سرزنش نکن.

دست دنیل را از روی شانه ام پس می‌زنم و از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌گویم

- نمی‌خواه منو دلداری بدی، فقط کافیه که از من دور باشید همین، این چیزه زیادیه؟ بهتون گفتم به من نزدیک نشید رافائل براتون دام پهن می‌کنه اما هیچ کدومتون متوجه نشدین و حالا این حال و روزمونه.

دنیل دستانم را می‌گیرد تا بر روی صندلی برگرداند که دستش را پس می‌زنم و به سمت در حرکت می‌کنم تا به سوی جنگل بروم کمی هوا بخورم که صدای دنیل را می‌شنوم

- کجا میری کلارنس، بیرون الان امن نیست.

برو بابایی نثارش می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم به سمت جنگل پا تند می‌کنم و گوشه ای زیر سایه درختی بر تنه درخت تکیه می‌دهم و ساعت‌ها به فکر فرو می‌روم و زمانی که به خودم می‌آیم خورشید کم کم غروب می‌کرد و هوا رو به تاریک شدن بود.

از جایم بلند می‌شوم تا قبل از اینکه هوا تاریک شود به غار بروم.

در حال قدم زدن بودم که چیزی با شتاب تنه ای به من می‌زند و از کنارم رد می‌شود که باعث افتادنم می‌شود و جیغم به هوا می‌رود.

فردی که از کنارم رد شده و به من تنه زده بود بر می‌گردد و به من نزدیک می‌شود.

کتف دردناکم را می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم.

حالا که دقیق تر به فرد رو به رویم خیره می‌شوم، کارن را با چشمان قرمز که حالت عادی نداشتند و خیره نگاهم می‌کند را می‌بینم.

دستم را بلند می‌کنم و بر روی شانه اش می‌گذارم.

- تویی کارن؟ کجا بودی تو آخه، همه رو نگران کردی، پسرا دارن دنبالت می‌گردن.

و اشاره ای به سر و وضعش می‌کنم و دوباره می‌گویم

- این چه سر و شکلیه واسه خودت درست کردی؟ چرا
چشمات قرمزه؟

اما او همچنان به چشمان نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید.
تکان محکمی به بدنش می‌دهم

- تو چت شده پسر؟

بالاخره به خودش می‌آید و دستش را بر روی کتف دردناکم
می‌گذارد و حرکتی از خود نشان می‌دهد.

اما هر لحظه که می‌گذرد فشار دستانش بر روی دستم
بیشتر می‌شود و ناخون هایش را وحشیانه در گوشت دستم
فرو می‌کند که جیغم بلند می‌شود

رنگ چشمانش هر لحظه قرمز و قرمز تر می‌شود و خون
جلوی چشمش را می‌گیرد.

دستم را که بر اثر فشار ناخون هایش پاره و خونی شده بود
بالاخره با هزار مکافات از میان دستش بیرون می‌آورم و
یک قدم به عقب می‌روم اما او هم یک قدم به جلو می
گذارد.

او کارن سابق نبود، حالا مطمئن شده بودم که آن رافائل
عوضی بلایی به سرش آورده است.

آرام آرام به عقب قدم بر می‌دارم که او هم با من یک قدم
جلو می‌آید

- به خودت بیا کارن، منم کلارنس، خواهرت
اما او چیزی از حرف هایم متوجه نمی‌شود انگار که در
دنیای دیگری سیر می‌کند.

اوضاع خطرناک بود، بهتر است قبل از اینکه در دسر
دیگری درست شود از آن مهلکه فرار کنم.

قدم هایم را تند می‌کنم و با آخرین توانم شروع به دویدن
می‌کنم، اما میانه راه گوشه شنلم به شاخه‌ها گیر می‌کند و به
زمین می‌افتم.

هرکاری می‌کنم از شاخه‌ها جدا نمی‌شود، عصبی می‌شوم
و تا می‌آیم گره شنل را از گردنم باز کنم و فرار کنم، کارن
با یک چوب نسبتاً کلفت بالای سرم می‌ایستد و تا به خودم
بیایم و دست بجنبانم ضربه محکمی به گیجگاهم می‌خورد و
بیهوش می‌شوم و دیگر چیزی متوجه نمی‌شوم.

با حالت سرگیجه شدیدی به هوش می‌آیم، سرم گیج می‌رود و اطراف را کمی تار می‌بینم.

چشمانم را چندبار باز و بسته می‌کنم تا کمی دیدم واضح می‌شود، و سرم را بالا می‌گیرم که با درد شدیدی در ناحیه گردن روبه‌رو می‌شوم و آخم در می‌آید و در این بین صدای منحوس رافائل را که کُری می‌خواند را می‌شنوم مهمون و پژمون هم تشریف آوردن، خیلی خوش اومدی واران، ضیافت ما رو با اومدت کامل کردی.

با شنیدن اسم واران از زبان رافائل گوش‌هایم تیز می‌شود و به سمتی که رافائل نگاه می‌کرد بر می‌گردم.

نگهبانان رافائل، واران را که با پوزه بند و قُل و زنجیر بسته بودند به زور و کشان‌کشان به طرف آن پست عوضی می‌برند.

دستانم را که بی‌حس پشت سرم بسته بودند تکان می‌دهم تا آزاد اما با بر خورد با دستبندی که طلسم شده بود سوزشی عمیق در مچ دستانم حس می‌کنم که نفسم را می‌برد.

رافائل مقابلم می‌ایستد و هیکلش بر رویم سایه می‌اندازد. دستش را به سمت چانه‌ام می‌آورد و چانه‌ام را در میان پنجه‌هایش می‌گیرد.

- خانم کوچولو اینقدر تقلا نکن، این دستبند از دستت باز نمیشن. اونا طلسم شدن. یعنی واقعا کم شدن انرژی و

نیروت و نمی‌فهمی؟ انرژی داره تحلیل میره و حتی همون
یه ذره هم دیگه نمی‌تونی دستت رو تکون بدی و برای من
شعبده بازی کنی. من به تو یه فرصت دادم اما خودت
خرابش کردی، پس منتظر عواقبش باش.

اما از اونجایی که من خیلی دل رحم هستم یه انتخاب دیگه
بهت میدم، اول کدوم فرد از خانوادت و سر به نیست کنم؟
- بهت اجازه نمیدم که حتی نوک انگشتات هم به خانوادم
بخوره.

و تفی کنار پایش می‌اندازم که در جوابش با پشت دستش به
گونه‌ام سیلی محکمی می‌زند که به سمت چپ پرت می‌شوم
و سرم به تنه درختی که در نزدیکی‌ام قرار داشت برخورد
می‌کند و درد سرتاسر سرم را در بر می‌گیرد.

- اول ببین کاری از دستت بر میاد بعد برای من بلبل
زبونی کن، با این دستای بسته و قُل و زنجیر طلسم شده‌ای
که بهت آویزونه هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

و بعد به سمت اعضای خانوادهم که به ترتیب دست بسته
بر روی زمین زانو زده بودند می‌رود و بالای سرِ اما می
ایستد.

- نظرت چیه اول این خواهر وحشیت رو بکشم؟ باید تنبیه
بشه اون دستم و گاز گرفته.

- بهت گفته بودم دستت به اونا بخوره قلمش می‌کنم رافائل،
نگفته بودم؟ مشکل تو با منه پس اونا رو ول کن تا برن.
خنجر را از روی گلوی اما بر می‌دارد و بالای سرش می
ایستد و خنده شیطانی سر می‌دهد

- خب من به تو یک فرصت طلایی داده بودم، اما تو
چیکار کردی؟ فرصتت رو خراب کردی. اما اشکالی نداره
برادرت از تو خیلی باهوش تره، اون برای زنده موندنش
هرکاری می‌کنه حتی اگه کشتن خانوادش باشه.
و قاه قاه می‌خندد.

به کارن اشاره می‌کند تا کنارش بایستد.

دستی بر روی شانه های کارن می‌گذارد و می‌گوید

- انتخاب و میدم به تو، دوست داری اول کدومشون و
بکشی؟

کارن نگاهی به من و نگاهی به خنجری که رافائل در
دستش قرار داده است می‌اندازد.

خنجر را در مشتش فشار می‌دهد و بالای سر برآیان می
ایستد.

رافائل برایش سوتی می‌زند: عجب انتخابی پسر، بهت
افتخار می‌کنم، حالا اون خنجر و تو گلوش فرو کن و
شاهرگش رو بزن.

با وحشت به چشمان خونین کارن نگاه می‌کنم و فریاد می
زنم

- نه کارن، نه... این کار و نکن، از خواب بیدار شو، اون
یه تله هست، به خودت بیا کارن.

- کم صدا بده خانوم کوچولو، انرژی رو هدر نده
و هر هر به گفته خودش می‌خندد.

- خیلی حس خوبیه نه؟ از اینکه دستات بسته هست و کم کم
انرژی داره تلف میشه، منجمد شدن خون و تو رگات حس
می‌کنی؟ یا یواش شدن ضربان قلبت رو؟ سرگیجه و حالت
تهو چی؟ اونا رو خوب حس می‌کنی؟ این طلسم با طلسمای
قبلی خیلی فرق داره، این قوی تره، آروم آروم جونت رو
می‌گیره و تو در این بین می‌تونی مرگ تک تک خانوادت
رو ببینی، و در آخر خودت هم بهشون ملحق میشی. قشنگ
نیست؟ بازم این بار بهت لطف می‌کنم و اجازه می‌دم چند
دقیقه بیشتر زندگی کنی و با درد کمتری به بدرک واصل
شی.

باز هم ملتمس در چشمان کارن خیره می‌شوم

- کارن این کارو نکن.

دستانم را تکان می‌دهم تا شاید آزاد شود و بتوانم جلوی کارن را بگیرم اما هرچه تلاش می‌کردم کم‌تر به نتیجه می‌رسم و حالم خراب‌تر می‌شود.

کارن این بار بین تقلاها و صدا زدن هایم نگاهی به من می‌اندازد و سرم را برایش تکان می‌دهم تا از کارش منحرف شود.

نفس عمیقی می‌کشد و خنجر را از گلوی برایان بر می‌دارد و در میان مشتش فشار می‌دهد و آرام آرام به سویم حرکت می‌کند و پشتم می‌ایستد و زانو می‌زند و خنجر را بر گلویم می‌فشارد.

- کارن به خودت بیا، از خواب بیدار شو

کارن با صدایی که دو رگه شده بود سرم فریاد می‌زند

- چقدر زر مفت می‌زنی خفه شو.

و خنجر را بیشتر بر روی گلویم فشار می‌دهد.

دستان یخ زده کارن را که به سمت دستان دستبند زده‌ام حرکت می‌کند حس می‌کنم.

- صدات درنیاد، دستات و باز می‌کنم، دستای برایان و یکی از پاهای واران آزاده به محض آزاد شدن دستات جلوی اهریمنارو تا جایی که بتونم می‌گیرم و شما هم خیلی زود دستای بقیه رو باز کنید، با شمارش من دستات آزاد

میشه و من خنجر و به سمت رافائل پرت می‌کنم، تو هم به سمت بقیه میری و کمکشون می‌کنی فهمیدی؟

با نفس حبس شده سری برایش تکان می‌دهم که صدای رافائل در می‌آید

- چیکار می‌کنی پسر؟ داری وداع آخر با خواهرت می‌کنی؟ زودتر کارت و تموم کن.

کارن از عصبانیت نفسی عمیق می‌کشد و شروع به شمارش می‌کند

- ۱... ۲... ۳ حالا

او خنجر را در یک حرکت به سمت رافائل پرتاب می‌کند که دقیقا در بازوی دست سالمش فرود می‌آید و من هم سریع به سمت ویکتور و پسرها می‌روم تا دستانشان را باز کنم و برایان هم مشغول باز کردن دست مادر و خواهر برادرهایم می‌شود، از باز کردن دست پسرها که فارغ می‌شوم به سمت واران می‌روم و پوزه بند را از میان پوزه اش باز می‌کنم، کارن که تا اکنون به تنهایی در حال مهار کردن اهریمنان و خوناشام‌های سیاهی که جزو لشکریان رافائل هستند بود، با پیوستن هر کدام از بچه‌ها دیگر تنها نبود و من از این بابت خیالم راحت می‌شود.

به سمت پاهای واران می‌روم تا قُل و زنجیر را در آورم
اما آنها گیر کرده و باز نمی‌شوند و در این بین خوناشام‌ها
اهریمنان فرصت می‌کنند تا از پشت به من حمله کنند.

به یک باره بلند می‌شوم و آنها را غافل گیر می‌کنم، یکی
از آنها با مشعلی آتش به سویم حمله می‌کند

- آتیش بازی دوست داری آره؟ بیا آتیش

و دستم را بلند می‌کنم و به سویش شعله‌های آتش پرت می‌کنم
و صدای سوختمش در میان هیاهوی نبرد گم می‌شود.

دوباره به طرف واران بر می‌گردم و سعی در باز کردن
زنجیرها می‌کنم

بالاخره یکی از آنها باز می‌شود، به سمت دیگری می‌روم
اما دوباره حمله خوناشام دیگری مانع می‌شود.

این بار برای واران دیوار دفاعی درست می‌کنم و از جایم
بر می‌خیزم و ناخون‌های بلند و شیطانی‌ام را در قلب آن
خوناشام فرو می‌کنم و قلبش را از جا می‌کنم و در میان
دستم فشار می‌دهم و از بین می‌رود.

بالاخره یک زنجیر دیگر باز می‌شود و به سمت آخرین
زنجیر می‌روم که صدای واران را می‌شنوم

- بهتره بری، من این یکی رو خودم باز می‌کنم، اوضاع
خطرناکه ممکنه از پشت بهت حمله کنن.

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم و اشاره ای به پایش می‌کنم.

- اگه می‌تونی بازش کن.

او که حالا فهمیده بود چه گفته ساکت می‌ماند تا من به کارم ادامه دهم که این بار اهریمنی مزاحم کارم می‌شود.

چوب شکسته ای که بر روی زمین افتاده بود و سر شکسته اش همانند نیزه ای تیز بود را در دست می‌گیرم و با یک حرکت در قلب اهریمن فرو می‌کنم و سرش را از تنش جدا می‌کنم.

بالاخره همه زنجیرها باز شده و واران آزاد می‌شود و به جمع بقیه می‌پیوندد.

از جایم بلند می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم تا رافائل را در میان آن بحبوحه و جمعیت پیدا کنم.

بالاخره او را تبر بدست گوشه ای در حال نشانه گیری می‌بینم.

به سمتش می‌روم تا قبل از اینکه تبر را به سوی کسی نشانه بگیرد آن را از دستش بگیرم، اما در میان راه اهریمنی سد راهم می‌شود و مانع از رسیدنم به رافائل می‌شود.

فشار پنجه های تیزش را بر روی پهلوی سمت چپم احساس می‌کنم، در چشمان یخ زده اش خیره می‌شوم که هر لحظه فشار دستانش را بیشتر می‌کند و تمرکز را برای تبدیلیش

به سنگ بهم می‌زند، ناخون هایش در پوستم فرو می‌رود،
قبل از اینکه پوستم را پاره کند دستم را به سمت قفسه
سینه‌اش می‌برم تا قلبش را از جا در بیاورم که در یک
لحظه متوجه رافائل می‌شوم که تبر را به سویم نشانه گرفته
و پرتاب می‌کند، در یک حرکت قبل از اینکه تبر به من
برخورد کند اهریمن را سپر خود می‌کنم و تبر به فرق
سرش برخورد می‌کند و جمجمه‌اش متلاشی می‌شود.

تبر را از میان سرش بیرون می‌آورم و به سمت رافائل
حرکت می‌کنم و مقابلش می‌ایستم

- بهت گفته بودم اگه دست کثیفت به خانوادم بخوره قطعش
می‌کنم، نگفته بودم؟

- دختره فوضول بهتره قبل از اینکه برات بد بشه از سر
راهم بری کنار

تبر را در دستم می‌گیرم و نگاهی به دسته چوبی اش می
اندازم، همان تبری است که دستش را با آن قطع کرده بودم

اشاره ای به تبر در دستم می‌کنم و می‌گویم

- پس اینو یادگاری نگه داشته بودی.

- نگهش داشته بودم تا سرت و از تنت جدا کنم

پوزخندی می‌زنم

- فکر نمی‌کنی داری لقمه بزرگ‌تر از دهن‌ت بر می‌داری؟

- اتفاقا کاملا اندازه دهنمه.

- وقتت دیگه تموم شد، باید تقاص کشتن خواهرم و پس بدی

- من یه اهریمنم، صدها طلسم بلام و رو خودم کار کردم پس به همین سادگیا نمی میرم، نمیذارم یه الف بچه جونمو بگیره.

- خواهیم دید.

با پا ضربه‌ای به زمین می‌زنم و شکاف عمیقی بین زمین باز می‌شود و میان ما و براینان و پسرها فاصله می‌افتد و نیمی از سپاهیان رافائل در میان شکاف زمین می‌افتند و به بدرک می‌روند.

حالا در اینجا فقط من و رافائل حضور داشتیم

- وقتی تونستم سپاهیات رو به همین راحتی از بین بردم پس تو رو هم می‌تونم.

تبر را بالا می‌برم تا سرش را از تنش جدا کنم که در یک لحظه در ناحیه گردنم احساس سوزش شدیدی می‌کنم.

خوناشام سیاهی است که از پشت به من حمله می‌کند و دندان های نیشش را در شاه رگم فرو کرده و زهرش را وارد خونم می‌کند.

چشمانم سیاهی می‌رود و دستم شل می‌شود و پایین می‌آید و تبر کم‌کم از میان دستم سر می‌خورد.

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و اجازه می‌دهم تا شیطان درونم خوی وحشی خود را نشان دهد.

خنجرهایی که با کمی درد از کمرم بیرون می‌زند و در بدن خوناشام می‌رود و بدنش را سوراخ و تکه تکه می‌کند را احساس می‌کنم، اما او دست بردار نیست، انگار تا تمام زهرش را در وجودم نریزد مرا رها نمی‌کند

هرچه زور می‌زنم و خنجرها را در بطن و قلبش فرو می‌کنم او هم دندان‌های نیشش را بیشتر در گردنم فرو می‌کند.

دست آزادم را که بی‌حس شده بود بالا می‌آورم و بر روی گردنش می‌گذارم و ناخون‌هایم را با آخرین توانم در گردنش وارد می‌کنم.

بالاخره فشار دندان‌هایش کمتر و کمتر می‌شود تا اینکه سنگینی‌اش از پشتم برداشته می‌شود و لاشه‌اش به زمین می‌افتد.

دستی بر روی گردنم می‌گذارم که غرق در خون می‌شود، دستم را بیشتر فشار می‌دهم تا مانع از خونریزی شود. تبر را در مشتم فشار می‌دهم و کشان‌کشان به سمت رافائل می‌روم و می‌گویم

- باید بمیری، امروز زمان مرگته، هیچ چیزی مانع نمی‌شه، تا تو رو نکشم از بین نمی‌رم، چیشد ترسیدی؟ پس اون همه منم منم چی شد؟ چرا ساکتی حرف بزن دیگه.

خنجری که تا کنون در بازویش بود را در می‌آورد و جلوی صورتم چپ و راست می‌کند و می‌گوید

- بهتره دست از سر من برداری قبل از اینکه صورت خوشکلت و خط خطی کنم.

سرم گیج می‌رود و تلو تلو می‌خورم و اطراف را تار و سیاه می‌بینم. نگاهی به رافائل که اکنون دونفر شده و خنجر را بالا پایین می‌کند می‌اندازم. دست خونی که بر روی گردنم بود را بر روی پیشانی‌ام می‌گذارم و فشار می‌دهم اما فایده ای ندارد.

صدای رافائل و تصویری که جلوی چشمانم دوتایی شده به شدت روی اعصابم رژه می‌رود، دلم می‌خواهد او را خفه کنم تا انقدر زر نزنند.

دستی که تبر در آن بود ناخودآگاه بالا می‌آید و گردن رافائل را نشانه می‌گیرد. و قبل از اینکه متوجه شوم آیا نشانه گیریم درست بوده یا رافائل خیالی را زده‌ام دنیا پیش چشمانم تیره و تار می‌شود و دیگر چیزی متوجه نمی‌شوم.

- بنظرت بهوش میاد؟

- نمی‌دونم واران، هیچی نمی‌دونم

- ما که کل زهر رو از بدنش خارج کردیم

- هیچی مشخص نیست، شاید هنوز درصدی از زهر خوناشام سیاه تو خونش وجود داشته باشه.
- من به محض خارج کردن زهر، گازش گرفتم.
- واران اینقدر عجول نباش، یکم صبر کن. من خودمم چیزی نمی‌دونم. فقط این و می‌دونم یا می‌میره یا زهر کامل از بدنش خارج میشه و چون گازش گرفتی به گرگینه تبدیل میشه، و حدس آخر اینکه یا اونقدر زهر خوناشام قوی هست که زهر تو رو پس می‌زنه و خونش با اون ترکیب میشه و در نتیجه به یه ابر شیطان تبدیل میشه که این اصلا خوب نیست.
- واران سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید
- این یه فاجعه است.
- فعلا باید صبر کنیم ببینیم چی میشه، احتمالا به خاطر زهر خوناشام کمی تب خون بگیره پس باید مواظب باشید.
- آل‌فرد با قدم‌های آرام و محتاطانه وارد غار می‌شود و خطاب به ویکتور می‌گوید
- خانوادش می‌خوان بیان داخل ببیننش
- بگو بیان داخل
- مامان آروم باش باشه؟ حالش زیاد خوب نیست، بهتره بالای سرش گریه نکنی

- عزیز دلم، ببین باهات چیکار کردن، گل همیشه بهارم و
پرپر کردن، کاش همون موقع که بچه بودی از دست
برایان نجاتت داده بودم تا تو این وضعیت نیفتی.

- مامان آروم باش حالت بد میشه دوباره.

- اما تو هم بس کن از صبح تا حالا داری این کلمه رو
تکرار می‌کنی و رو مغز من راه میری.

- تو چی میگی دنیل، از صبح داشتی با این و اون دعوا
می‌کردی، از داد و بیدادای تو سرمون رفت.

- اما گمشو برو بیرون تا خفت نکردم

- دنی...

- خفه شید

صدای بلند ویکتور در فضای خالی غار می‌پیچد

- بالای سر مریض دارید دعوا می‌کنید، این همه دعوا و
کتک کاری بیرون بس نبود؟

- تو یکی خفه شو مردک پیزوری حال و روز خواهر من
همش تغصیر تو هست. برو بر اونجا ایستادی کلارنس و
نگاه می‌کنی، اگه لحظه آخر تبر و بالا نمی‌برد و به فرغ
سر رافائل نمی‌زد الان اون گفتار با خنجر شکمشو سفره
کرده بود. این حال و روز کلارنس و ما همش تغصیر تو
هست، تو بودی که اونو تو این منجلاب انداختی.

:

- با احساس تهوع شدیدی بهوش می‌آیم.

نگاهی به اطراف می‌اندازم، در غار به جز من کس دیگری حضور نداشت. کف دستانم را بر روی زمین می‌گذارم و از جایم بلند می‌شوم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

دستی به سر و گردن در دناکم می‌کشم که صدای پایی را می‌شنوم.

سرم را بالا می‌گیرم که مایا را ظرف به دست همراه با تکه پارچه ای می‌بینم که برو بر نگاهم می‌کند.

ناگهان به خودش می‌آید و ظرف از دستش سُر می‌خورد و به زمین می‌افتد و هرچه آب درونش بود پخش زمین و هیکل من می‌شود، شُک زده، عقب عقب بیرون غار می‌رود و با فریاد می‌زند.

- بهوش اومد، کلارنس بهوش اومد.

با این حرفش در کسری از ثانیه، واران، ویکتور و پسران به داخل غار می‌آیند و سر و صدا می‌کنند، که در این بین ویکتور کنارم زانو می‌زند و می‌گوید

- حالت خوبه؟ درد نداری؟

آرام لب باز می‌کنم تا حرف بزنم اما بخاطر خشکی دهان و گلو درد به زور به حرف می‌آیم

- سر و گردنم خیلی درد می‌کنه، کمی هم می‌سوزه.
ویکتور دستش را بر روی دستم می‌گذارد و فشار می‌دهد
- نگران نباش خوب میشی، اینا طبیعی هست، یه خوناشام
سیاه گازت گرفته اما تا جایی که تونستیم زهر رو خارج
کردیم، اما ممکنه هنوز یکم ازش داخل خونت باشه، حتما
برای همونه.

ویکتور حرفش را تمام می‌کند و به سمت مایا بر می‌گردد
و می‌گوید

- اون گیاهی که بهت دادم و با چاقو برش بده تا شیره
داخلش بیاد بیرون.

مایا نزدیکتر می‌آید و با چاقویی در دستش و گیاهی که
شبيه نی بود کنارم می‌نشیند و شروع به برش زدن گیاه می
کند که حواسش پرت می‌شود و دستش را می‌برد و خون از
دستش جاری می‌شود.

بوی خون به مشامم می‌خورد و سرم گیج می‌رود، تمایل
بسیار زیادی به چشیدن طعمش داشتم، چشمانم را می‌بندم و
باز می‌کنم و تا به خودم می‌آیم بر روی مایا چنبره زده ام و
گردنش را خفت کرده ام و در حال مکیدن خون دستانش
هستم.

مایا زیر فشار دستانم در حال خفه شدن بود و برای رسیدن به ذره ای هوا تقلا می‌کرد.

- ولش کن دختر داری خفش می‌کنی، به خودت بیا کلارنس، به خودت بیا.

و صدای سیلی که توسط ویکتور به گوشم می‌خورد در فضای غار منعکس می‌شود.

با سیلی که خورده بودم به خودم می‌آیم و تا به اطراف نگاهی می‌اندازم ویکتور مایا را که از ترس رنگش پریده بود را بر روی دستانش بلند کرده و از غار خارج می‌کند و من هرچه خون خورده بودم همانجا کف غار بالا می‌آورم.

با اینکه از بو و مزه مشمئز کننده خون بدم آمده بود اما باز دلم میخواست که طعمش را بچشم، اما حالا که فکرش را می‌کنم من مایا را ترسانده و به او صدمه زده بودم و ممکن بود که بمیرد.

نفس حبس شده‌ام را از سینه آزاد می‌کنم و با گوشه آستینم دور دهانم را تمیز می‌کنم.

سرم را میان دستانم می‌گیرم و به دیوار تکیه می‌دهم، چه بلایی سرم اومده؟ باید چیکار کنم؟ من نمی‌خوام که ب اطرافیانم آسیب بزنم، مایا از من ترسیده صد درصد دیگه نزدیک من هم نمیشه، من یه هیولام.

و زیر گریه می‌زنم و صدای گریه‌ام فضای غار را پر می‌کند.

صدای پای واران را می‌شنوم که نزدیک و نزدیک تر می‌شود.

پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و سرم را از میان دستانم بلند می‌کند.

- از اینجا برو واران، نمی‌خوام بهن صدمه بزنم.

- نمی‌خواهی بدونی سر رافائل چه بلایی اومد؟

اشک هایم را پاک می‌کنم و سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم می‌گویم

- نه نمی‌خوام بدونم، فقط از اینجا برو.

- با تبر زدی فرق سرش و جمجمشو متلاشی کردی، بچه هاهم جسدش رو آتیش زدن.

- گفتم، حالا برو بیرون.

- چه اصراری داری که من برم بیرون، اینجا غار منه، تو اشغالش کردی.

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم

- باشه پس من میرم بیرون

واران بر سرم فریاد می‌زند.

- بشین سر جات.

- نمی‌تونم

- همین که گفتم، بهت گفتم بشین

- باشه اگه جونتو دوست نداری می‌شینم کنارت.

قبل از اینکه سر جایم برگردم بنشینم و یکتور وارد غار می
شود و خطاب به واران می‌گوید

- مغز خر خوردی پسر؟ زخمی شدی، زخمت باز شده و
خون میاد اونوقت اومدی اینجا نشستی، اگه تحریکش کنی
زندت نمیذاره.

- رئیس‌ت راست می‌گه، بهتره به حرفش گوش کنی و بری
بیرون

واران عصبانی دندان هایش را به‌دهم فشار می‌دهد و زیر
لب خشمگین زمزمه می‌کند

- هیچ کس رئیس من نیست.

و غار را با گام‌های بلند ترک می‌کند.

شب‌ها که می‌خوابم از شدت بدن درد و استخوان درد از
خواب می‌پریم، اجازه خروج از غار را ندارم و در غار
زندانی شده‌ام و کسی وارد نمی‌شود. احساس می‌کنم که
خون کم کم دارد در بدنم یخ می‌زند، قلبم هر لحظه کندتر
از قبل نبض می‌زند.

آخر آن چیزی را که دوست نداشتم سرم آمد، مایا بعد از آن روز دیگر پیشم نیامد، حتی دیگر آلفرد هم به دیدنم تا همان ورودی غار نمی‌آید، واران هم که دیگر هیچ، ویکتور همه را از ورود به غار منع کرده.

از خودم می‌ترسم، یعنی واقعا اینقدر خطرناک شده‌ام که مرا در غار زندانی کرده و ورود دیگران به غار را ممنوع کرده است؟

حالا که دیگر کسی نمی‌خواهدم و برایشان خطری بزرگ محسوب می‌شوم بهتر است که هرچه زودتر قبل از اینکه به کس دیگری صدمه بزنم ترک کنم.

خودم را جمع و جور می‌کنم و با احتیاط از غار خارج می‌شوم و قدم زنان به سمت محوطه می‌روم.

خلوت خلوت است، کسی در آنجا حضور ندارد و حتی پرنده هم پر نمی‌زند.

به سمت جنگل قدم بر می‌دارم که صدای خش و پشی از پشت بوته و درختان می‌شنوم.

آرام به آن سمت قدم بر می‌دارم، واران را می‌بینم که زخمش خون آمده و با زخمش درگیر است.

در یک لحظه بوی خون بینی‌ام را قلقلک می‌دهد، اما جلوی خود را می‌گیرم.

واران متوجه من می‌شود و نگاهم می‌کند، جا می‌خورد اما کم کم به خودش می‌آید

با من من شروع به صحبت می‌کند

- کلارنس... اینجا... اینجا چیکار می‌کنی؟

بوی خون هر لحظه بیشتر مرا ترغیب می‌کند و به سمت خود می‌کشد، قدمی به عقب می‌روم و سرم را پایین می‌اندازم و دستانم را روی هم می‌گذارم و فشار می‌دهم

- کاری نمی‌کنم، او مدم هوا خوری از فضا خفه غار خسته شده بودم، الانم دارم بر می‌گردم

بر می‌گردم و به واران پشت می‌کنم اما تا می‌خواهم حرکت کنم، با صدا زدنم توسط واران در جایم متوقف می‌شوم

- بیا اینجا این پانسمان لعنتی رو ببیند.

- نمی‌تونم

- بیا جلو، اتفاقی نمیفته

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ وضعیتتو نگاه کن، یه نگاهی هم به من بنداز

- گفتم که اتفاقی نمیفته، پس بیا

با قدم های آهسته به سمتش می‌روم و کنارش زانو می‌زنم تا پانسمان را برایش ببندم.

اما هر لحظه بوی خون شدیدتر می‌شود و صدایی که در مغزم بود هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شود.

- خون بخور، خون، خون بخور، ازش لذت ببر

سرم را تکان می‌دهم تا افکار مزخرف از سرم بیرون رود که در یک لحظه تا به خودم بیایم هیکل درشت واران را به درخت می‌کوبم و دندان هایم را در زخم شانهاش فرو می‌کنم.

هنوز دندان هایم را کامل در زخم واران فرو نکرده‌ام که از ادامه کارم دست می‌کشم و به سرعت از او دور می‌شوم.

- من... من... با... باید برم.

و به سرعت از آنجا دور می‌شوم، آنقدر راه می‌روم تا سر جایم می‌ایستم خودم را جلوی عمارت پدري می‌بینم. آرام آرام به سمت در عمارت حرکت می‌کنم و وارد می‌شوم.

فضای تاریک عمارت با نوری روشن و می‌شود و سپس صدای رعد و برق بلند می‌شود و باران با شدت خودش را به شیشه‌ها می‌کوبد.

به سمت پله‌ها می‌روم و از آن بالا می‌روم و به سمت اتاق پدر و مادرم حرکت می‌کنم.

دستم را بر روی دستگیره می‌گذارم و آرام در را باز می‌کنم و قدم زنان به سمت میز کار پدرم حرکت می‌کنم و پشتش بر روی صندلی می‌نشینم و از آنجا به اطراف نگاه می‌اندازم.

آنقدر هاهم فرسوده نبود و میشد در آنجا زندگی کرد، دیگر به آنجا باز نمی‌گردم، جایی که مرا نمی‌خواهند و هیولا می‌نامند جای برای من نیست.

:

یک هفته است که خودم را در اینجا زندانی کرده‌ام و زجر می‌کشم. از بدن درد حتی نمی‌توانم تکان بخورم. انگار که استخوان‌هایم را از درون از هم جدا می‌کنند و می‌کشند. دیگر تمایلی به خون ندارم، این را زمانی فهمیدم که کلاغی با بال‌های خونین در محوطه عمارت افتاده بود، اما به طرفش نرفتم و بی‌خیال رو برگرداندم.

از فکر و خیال بیرون می‌آیم که صدای صحبت و گفت‌و‌گویی را از بیرون می‌شنوم.

از جایم بر می‌خیزم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم که عده‌ای آدم که در دستانشان مشعل و تیر بود می‌بینم پشت پنجره پنهان می‌شوم به صدایشان گوش می‌دهم

- این عمارت نفرین شده باید خراب بشه، از وقتی که پادشاه و خانوادش مردن انگار اینجا طلسم شده و بقیه هم

از ترس این عمارت دیگه به این شهر و کشور نمیان و
خوشک سالی اومد و کار و کاسبی ما رو هم کساد کرده،
مردم بیاین برای نجات شهرمون این عمارت نفرین شده رو
خراب کنیم.

صدای تشویق و سوتشان بلند می‌شود

اگه رو نعش من رد بشید، پیر پاتلای خرافاتی عهد بوقی،
بیاین داخل من منتظر تونم، آماده پذیرایی هستم، من
مهمونامو بدون پذیرایی بدرقه نمی‌کنم.

غیب می‌شوم و آماده ورود بیگانگام به داخل می‌شوم.

صدای قدم هایشان را که پا به طبقه دوم می‌گذارند را می
شنوم

- اینجا رو آتیش بزنیم بهتر نیست؟ کارمون زودتر تموم
میشه.

- اینجا حتما پر از طلا و جواهر هست که می‌تونه

زندگیمون رو زیر و رو کنه، به موقعش هم آتیشش می
زنیم، اما اول باید بفهمیم کس دیگه‌ای اینجا نیست و برای
طلا و جواهرها دندون تیز نکرده.

دستانم را مشت می‌کنم و دندان هایم را به هم فشار می‌دهم،
صدایش را پشت در می‌شنوم که می‌گوید

- اون خنجر رو بده من.

دستگیره در را فشار می‌دهد و در با صدای جیری باز می‌شود.

- بیاین داخل کسی اینجا نیست.

با ورودشان به اتاق با اشاره‌ی من در با صدای بدی بسته می‌شود و آنها از ترس از جایشان می‌پرند.

یکی از آنها که به شدت ترسیده بود با لکنت می‌گوید

- کی... کی اونجاست؟

همان مردی که اول از همه وارد شده بود و خنجر به دست داشت به حرف می‌آید

- چیه پسر، این چه وضعشه؟ کم مونده تو خودت کار خرابی کنی، فقط باد بود در رو بست، احمقای ترسو.

حالا که کمی خیالشان راحت شده بود به جست و جو در اتاق می‌پردازند.

در آن بین صدای یکیشان بلند می‌شود

- اینجا که چیزی نیست، از جیب منم خالی تره. نکنه یکی قبل از ما اومده و هرچی بوده برده.

صدای پوزخند مردی که نسبت به بقیه شان چاق تر بود و قد کوتاهی داشت را می‌شنوم

- آخه کی جرئت می‌کنه پاش رو بذاره اینجا؟

- همون جوری که ما جرئت کردیم بیاسم داخل.

دوباره صدای همان مرد خنجر بدست را می‌شنوم، اما این بار خشمگین رو به مردان می‌گوید

- بپرید صداتونو، اینجا چیزی نیست، میریم اتاقای بعدی.

مرد که یک پایش هنگام راه رفتن لنگ می‌زد، لنگان لنگان به سمت در می‌رود و دستگیره را فشار می‌دهد، اما هرچه تلاش می‌کند در باز نمی‌شود.

- این در چرا باز نمی‌شه؟ چرا گیر کرده؟ اون تبر رو بده من.

تا می‌آید تبر را به دست بگیرد و به در ضربه بزند با اشاره دیگر من در با شدت باز می‌شود و به صورت کریه مرد برخورد می‌کند و بینی‌اش را غرق در خون می‌کند و فریادش بلند می‌شود.

آنقدر عصبانی هستم که از خشمم در و پنجره های عمارت باز و بسته می‌شود و پرده ها تکان می‌خورد.

مشعل های روی دیوار یکی یکی روشن می‌شود و مجسمه های سرباز که به ردیف در راهرو چیده شده بود شمشیر هایشان را به سمت مردان بیگانه نشانه می‌رود.

آنها آنقدر ترسیده اند که دستپاچه شده و دست و پایشان را در هم گم کرده و به دور هم می‌چرخند و به دنبال راه فرار می‌گردند.

راه می‌روم و اجازه می‌دهم که صدای برخورد پاشنه های
کفشم را بشنوند.

و یکی از آنها ترسیده فریاد می‌زند

- اینجا جن داره، تسخیر شده... باید از اینجا بریم، من نمی
خوام یکی از اونا بیاد داخل بدنم و تسخیرم کنه.

و پا به فرار می‌گذارد و بقیه هم به تبعیت از او آنجا را
ترک می‌کنند و دوباره امارت غرق در تاریکی و سکوت
می‌شود.

از آن شب به بعد دیگر خبری از مزاحمی نبود، با آن
اتفاقی که در عمارت افتاده بود دیگر کسی جرئت نمی‌کند
که پایش را اینجا بگذارد.

درد هایم کمتر شده است اما گاهی سرگیجه های شدیدی به
سراغم می‌آید.

بر روی صندلی گهواره ای نشسته‌ام و خود را بغل کرده و
به فضای آن طرف پنجره نگاه می‌کنم، که صدای پای را

می‌شنوم. دوباره چه کسی جرئت کرده است که پایش را در اینجا بگذارد؟

از روی صندلی بلند می‌شوم و قدم زنان به سمت راهرو می‌روم و پشت یکی از ستون‌ها پنهان می‌شوم که صدای ویکتور را می‌شنوم که مرا صدا می‌زند.

- کلارنس... کجایی دختر؟ بیا بیرون.

از پشت ستون بیرون می‌آیم

- من اینجا، چیکارم داری؟

او به طرفم بر می‌گردد و یک دور سر تا پایم را می‌نگرد.

- اینجا اومدی تنها واسه چی؟ نمی‌گی اینجا خطرناکه

ممکنه مشکلی برات پیش بیاد؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- همین تو مونده که نگران جون من باشی، تو من رو تو غار زندانی کردی و با من مثل یک حیوون رفتار کردی، منم جایی که نخوانم نمی‌مونم، جام هم خیلی راحت، از اون دخمه سرد و سنگیه نمور بهتره.

- فهمیدی چیکار کردی؟ مردم شهر و نسبت به اینجا

حساس کردی و می‌خواستن به اینجا شورش کنن.

- اونا یه مشت مردم خرافاتی هستن که می‌خواستن دزدی کنن و اینجارو تنها جایی که از خانوادم مونده رو خراب کنن.

- بذار خراب کنن، اینجا که قابل سکونت نیست، مردم رو هم به خودت مشکوک نکن، نمی‌فهمی اگه دوباره برگردن اینجا و تو رو پیدا کنن و بفهمن که یه سایه مرگی چه بلایی سرت میارن؟

- اگه خونه و پایگاه خودت هم بود اینجوری حرف می‌زدی؟ من فقط می‌خواستم از خونه و خودم در برابر افکار خرافاتی یه مشت بی‌سواد بی‌سرو پا محافظت کنم، من نمیذارم که مردم سر اعتقاد و خرافات مسخره‌ای که دارن به من و اموالم آسیب برسونن، الان هم از اینجا برو.

- قبل از اینکه اتفاق دیگه‌ای بیفته و نشه جبرانش کرد برگرد به غار و پیش واران بمون.

- واسه چی بخوام برگردم و اونجا بمونم؟ من اونجا زندانی بودم و مثل حیوون باهام رفتار می‌شد، انگار که یه هیولای وحشی و غیرقابل کنترلم، درحالی که مصیب حال الان من، این خوناشام بودن نصفه و نیمه و صدتا بلایی که سرم اومده و تو بودی.

- واسه اینکه تو یه هیولایی و قبل اینکه بخوای یه فاجعه دیگه به بار بیاری بای...
...

قبل از اینکه حرف هایش کامل شود به سمتش بر می‌گردم
و با اشاره دستم به سمت دیوار پرتش می‌کنم و بین زمین و
هوا معلق نگهش می‌دارم.

با انرژی دستم یقه هایش به هم نزدیک می‌شود و راه
تنفسش را می‌بندد.

خشمگین از میان دندان های کلید شده‌ام می‌گویم

- من شیطان نیستم و به کسی تا وقتی که مثل تو موی
دماغ نشه کاری ندارم اگه جونت رو دوست داری گمشو
برو و دست از سر زندگیم بردار پیرمرد...

جمله‌ام هنوز کامل نشده بود که در با شتاب باز می‌شود و
به دیوار برخورد می‌کند و جیسون و پسرها به همراه
واران داخل می‌شوند و جیسون به حرف می‌آید و می‌گوید
- اینجا چخبره؟

که با این حرف و حرکت او باعث می‌شوند که حواسم پرن
می‌شود و باعث می‌شود که ویکتور از ارتفاع به زمین
بیفتد و ناله اش بلند شود.

دوباره صدای جیسون بلند می‌شود

- معلومه داری چیکار می‌کنی؟ این چه طرز رفتار با یه
فرد مسنه؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- همین فرد مسن همه شمارو داره رو یه انگشتش می
چرخونه

جیسون این بار خشمگین در صورتم می‌غرود

- مواظب حرف زدنت باش

- اگه نباشم می‌خوای چه غلطی کنی؟

- این چه وضعشه؟ همه جارو بهم ریختی، آشوب به پا
کردی و اگه ما نبودیم تا آشوب و بخوابونیم چیکار می
کردی؟

- من مسئول جواب دهی به تو اون پیر خرفت نیستم

این دفعه جیسون فریاد می‌زند که چهار ستون اتاق به لرزه
در می‌آید

- بهت میگم درست حرف بزن

و به گرگ تبدیل می‌شود و به سمت شیرجه می‌زند که
واران مقابلش می‌پرد اما تا به خودم پیام و واران بتواند
جلویش را بگیرد، در حال پرش در هوا به سوی جیسون
هستم و به رویش می‌افتم و گردنش را می‌گیرم اما به جای
دستانم بر روی گردن جیسون، متوجه پنجه سفید گرگی
می‌شوم.

نفس زنان پنجه هایی که متعلق به من بود را از روی گردن جیسون بر می‌دارم و از روی هیکل بزرگ و جسه سیاهش بلند می‌شوم و تکانی به بدن خشک شده ام می‌دهم و اتاق را ترک می‌کنم و آنها را در آنجا تنها می‌گذارم. به سمت اتاقم می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم و به آینه سرتاسری اتاقم خیره می‌شوم.

در آینه گرگی سفید با چشمانی خاکستری می‌بینم.

چشمانم را باز و بسته می‌کنم و این بار خود واقعیم را در آینه می‌بینم. نفسی عمیق می‌کشم و خودم را بغل می‌کنم و به سمت پنجره می‌روم که ویکتور را می‌بینم که به کمک پسران سر پا ایستاده و با واران گفت و گو می‌کند. پرده را کنار می‌زنم و به سمت پایین حرکت می‌کنم و در آهنی عمارت را باز می‌کنم و خطاب به آنها می‌گویم.

- از اینجا برید

و در را بر رویشان می‌بندم.

صدایشان را از پشت در می‌شنوم.

- اون دیگه خوناشام نیست؟

و در جواب این سوال صدای ویکتور را می‌شنوم

- نمی‌دونم، باید آزمایش بشه، اما فکر نکنم که دیگه خوناشام باشه.

جیسون تک سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید

- اما سر عتش خیلی زیاد بود.

ویکتور دوباره می‌گوید

- شاید بخاطر قدرت سای مرگش هم باشه، هنوز چیزی
مشخص نیست، شما هم اینقدر عجول نباشید.

نفس عمیقی می‌کشم و تکیه‌ام را از در می‌گیرم و از آنجا
دور می‌شوم.

:

دقیقا دو هفته از آن روز می‌گذرد که دوباره سر و کله
واران و دار و دست‌هاش پیدا می‌شود.

و اکنون در نشیمن عمارت نشسته‌ایم و واران همانند
نگهبانان بالای سرم ایستاده و هیکلش بر رویم سایه انداخته
است.

جیسون زیر زیرکی نگاهم می‌کند و بالاخره به حرف می
آید

- بابت رفتار اون روز متاسفم.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- پس بالاخره فهمیدی که اون پیر خرفت همتون رو روی
انگشت می‌چرخونه.

جیسون عصبی دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید

- ببین باز شروع نکن.

به حرفش توجهی نمی‌کنم و نگاهی به داگلاس که گوشه
مبل کز کرده و نشسته است می‌اندازم.

- تو نمی‌خوای چیزی بگی؟ فحشی، ناسزایی؟ راحت باش.
اما داگلاس در جواب کنایه من سرش را پایین می‌اندازد و
چیزی نمی‌گوید.

به طرف واران بر می‌گردم و می‌گویم

- تو چرا مثل عجل معلق بالای سرم ایستادی؟
صدای خش دارش را می‌شنوم.

- باید باهات حرف بزنم کلارنس

- چه حرفی داری؟ همین جا حرفت رو بزن

- باید خصوصی حرف بزنیم

- ما هیچ حرف خصوصی نداریم

- کلارنس لطفا

ابرویم را بالا می‌اندازم و می‌گویم

- وقتی یه آفای مغرور التماس می‌کنه حتما چیز مهمیه

از جایم بلند می‌شوم و خطاب به واران می‌گویم

- دنبالم بیا.

- به همراه واران و اراد اتاق می‌شویم و در را می‌بندم.
- زود بگو چیکار داری.
- کلارنس برگرد غار، تنها بودن تو اینجا خطرناکه.
- میشه دقیقا بگی چیه اینجا خطرناکه؟ درضمن من هر اتفاقی هم که بیفته می‌تونم از خودم محافظت کنم.
- بیا تا بهت بگم چی خطرناکه، اگه یه بار دیگه مردم شهر بخوان به اینجا حمله کنن چیکار می‌کنی؟ اون دفعه تعداد کم بود، اگه دست جمعی بیان چی؟
- چه اصراری داری که من برگردم اونجا، من دینم رو به ویکتور ادا کردم، دیگه لازم نیست که بخوام پیش تو و اون غار نمود و تاریک برگردم.
- قرار نیست که به غار بیایی، میری خونه مایا.
- مایا از من ترسیده، شاید دلش نخواد برم به خونش.
- اون حالش خوبه و هیچ هم از تو نترسیده، اما اگه دلت نمی‌خواد به خونش بری، برات یه کلبه می‌سازیم.
- من خودم خونه دارم و تو خونه خودم می‌مونم و محتاج کسی هم نمی‌شم، از اینجا برو واران، دوستاتم بردار و از اینجا برو.
- خواهش می‌کنم کلارنس برگرد، هرچند تو قدرتمند و قوی باشی بازم اینجا برات امن نیست.

دستم را مشت می‌کنم و محکم به ستون چوبی پنجره می‌زنم
- بهت گفتم از اینجا برو.

:

چند روز از ملاقاتم با واران می‌گذرد و دیگر خبری از او
نشد، تا بالاخره مایا به دیدنم آمد و خواهش کرد که به
همراه او به خانه‌اش بروم

- وای کلارنس بس کن دیگه، از خر شیطون پایین بیا و
لجبازی نکن، من اصلا از تو عصبانی نیستم و نمی‌ترسم.
بالاخره اون یه رفلکس بود و دست خودت نبوده.

- مایا اون آلفای سمجت تو رو فرستاده اینجا تا مغز منو
بخوری؟

- اه نه بابا چیکار به اون داری، چرا هرچی میشه می
چسبونی به اون بدبخت.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم
- یکی تو بدختی یگی آفات.

- اه بابا بس کن دیگه تو هم، پاشو ببرمت بدمت دست
واران از شرت خلاص بشم.

و بعد از اتمام سخنش کف دستانش را بر روی دهانش می
گذارد و فشار می‌دهد.

پوزخندی می‌زنم و چپ چپ نگاهش می‌کنم

- دیدی خودت رو لو دادی؟

از جایم بلند می‌شوم و شنلم را از روی دسته مبل بر می‌دارم و به طرف مایا بر می‌گردم.

- چرا مثل مجسمه اونجا ایستادی؟ مگه نمی‌خوای من رو بدی دست رئیس‌ت پس راه بیفت.

پشت پنجره خانه مایا ایستاده‌ام و به منظره کوهستان سرسبز بیرون نگاه می‌کنم که صدای مایا را می‌شنوم و به سمتش بر می‌گردم.

- خب اینم این آخرین وسیله هات، بچه‌ها همه وسایلت رو آوردن اینجا، کمک نمی‌خوای برای چیدنشون؟

لبخندی به او می‌زنم و می‌گویم

- نه عزیزم مرسی.

مایا نزدیکم می‌شود و به پنجره تکیه می‌دهد، به من خیره می‌شود و می‌گوید: به چی فکر می‌کنی کلارنس، پکری؟!

- چرا من رو کشوندین اینجا؟ مزاحم تو و آلفرد شدم.

مایا مشتت در بازویم می‌زند و می‌گوید

- چی میگی واسه خودت؟ کی مزاحمه؟ خیلی هم خوبه که اومدی اینجا.

- اما فکر کنم آلفرد از اومدن من زیاد راضی نیست.

- آلفرد رو میگی؟ بابا اون که وقتی خونه هست تو اتاقش چپیده، بیرون نمیاد. درضمن من برادر خودمو بیشتر می شناسم، ناراحت نشده. اون اخلاش افتضاح هست خودت که بهتر می دونی.

حالا ول کن اینارو حاضری باهم تا پیش واران مسابقه بدیم؟

متعجب خیره به او می گویم

- مسابقه؟ چه مسابقه ای؟

مایا پرده ها را بیشتر کنار می زند و به فضای بیرون خیره می شود و می گوید: کوهستان تو این فصل محشره دلت میاد از دستش بدی؟ درضمن مثل اینکه یادت رفته گرگیا، زود باش بریم، تازه باید گرگت رو به من نشون بدی، نمی ذارم به همین راحتی از دستم در بری.

بالاخره با اصرار های مایا راضی می شوم تا با او مسابقه بدهم.

به گرگ تبدیل می شوم و کنارش می ایستم و آماده حرکت می شوم.

با گفتن حرکت از زبان مایا شروع به دویدن می کنم.

عالی بود، آنقدر عالی که نمی‌توان توصیفش کرد.
به باد اجازه می‌دهم تا خز و موهای بدنم را نوازش کند، به
مایا نگاهی می‌اندازم که او هم به من خیره شده بود.
سری برایم تکان می‌دهد و سرعتش را تند می‌کند و جلو
می‌افتد.

نفسی بیرون می‌دهم و به پاهایم سرعت می‌بخشم و همپای
مایا می‌شوم و راهم را به سوی کوهستان کج می‌کنم و از
او جلو می‌زنم.

به بلندی کوه رسیده‌ام و کم‌کم سرعتم را کم می‌کنم و در
آن فضای زیبا میان گل‌ها و سبزه‌های بلند می‌ایستم و به
آسمان خیره می‌شوم و منتظر مایا می‌مانم.
چشمانم را می‌بندم، باد به میان خزهای بدنم می‌وزد و آنها
را تکان می‌دهد.

روی بینی‌ام احساس قلقلک می‌کنم که چشمانم را باز می‌کنم
و با پروانه سفیدی که بر روی بینی‌ام نشسته است خیره می
شوم.

لبخندی می‌زنم و صورتم را تکان می‌دهم که پروانه پرواز
می‌کند و می‌رود.

بالاخره بعد از چند دقیقه صدای نفس‌های مایا را می‌شنوم،
نزدیکم می‌آید و کنارم می‌ایستد و همانند من به آسمان خیره
می‌شود و زوزه می‌کشد.

نگاهش را به من می‌اندازد و سرش را به علامت تو هم زوزه بکش تکان می‌دهد.

و هر دو با هم شروع به زوزه کشیدن می‌کنیم و می‌خندیم و دنبال هم می‌کنیم که پایم به سنگی گیر می‌کند و به مایا برخورد می‌کنم و هر دو قل می‌خوریم و به انسان تبدیل می‌شویم و به میان گل‌ها و سبزه‌ها می‌افتیم و اینبار بلندتر از دفعه قبل می‌خندیم

- کلارنس

- هوم

- الان از اینکه یه گرگی چه احساسی داری، چطوره؟

- اولین خوبیش اینکه که احتمالاً دیگه خوناشام نیستم.

- اما سرعتت زیاده.

- شاید مال اون نباشه، واقعا نمی‌دونم.

- شاید دورگه‌ای، هوم؟

- اگه دورگه بودم احتمالاً تو الان بعد از اینکه دوباره

دستت و با شیشه بریدی زنده نبودی.

- می‌دونی که ویکتور می‌خواد روت آزمایش انجام بده؟

- به اون پست فطرت اجازه نمی‌دم حتی نوک انگشتش هم

بهم بخوره

- کلارنس چرا از ویکتور بدت می‌داد؟ اون مرد خوبیه

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- اونم تو رو با کاراش خام کرده؟ اون فقط یه گرگ حيله
گر منفعت طلبه که تو لباس بره خودش رو پنهان کرده.

- اینجوری نگو کلارنس

پوفی از دست سادگی مایا می‌کشم و می‌گویم

- تو رو درک نمی‌کنم مایا، شاید هرکدوم از آدمایی که دور
و اطراف ویکتور هستن بخاطر دینی که به اون دارن،
کنارش هستن، اما تو رو درک نمی‌کنم که چرا ازش
طرفداری می‌کنی

- چون اون واقعا مرد خوبیه

چپ چپ نگاهش می‌کنم

- تو واقعا یه گرگ ساده لوهی، جیسون با اینکه یه آفاست
اما ببینش که چیکارا که نمی‌کنه، حتی به فرمان ویکتور
هیزم شکنی هم می‌کنه، جان چرا گوش به فرمانشه؟ برای
اینکه اون رو بزرگ کرده حتی اگه پشتش صدتا دروغ
باشه اما اون فقط این و میدونه برای اینکه ویکتور بهش جا
داده به اون مدیونه، واران و ببین اونم یکی مثل جان
هست، تنها آدم خود رای و لجباز جمع فقط داگلاسه که یه
عقاب با اصالت و دسته داره، وگرنه اونم یکی لنگه همونا
بود، اونا خیلی بیشتر از اون چیزی که به ویکتور مدیون

هستن دارن بر اش کار می‌کنن و دینشون رو ادا می‌کنن، فکر می‌کنی چرا ویکتور اونا رو آزاد نمی‌کنه هوم؟ برای اینکه از هرکدوم از اونا برای منافعش استفاده می‌کنه، اونا عروسک خیمه شب بازی‌شن. هیچ وقت از رو ظاهر آدما قضاوت نکن، ظاهر یه روکش خوشکله طلایی هست که رو باطن و درون زشت آدما کشیده می‌شه و اون رو مخفی می‌کنه.

از کنار مایا بلند می‌شوم و دوباره به گرگ تبدیل می‌شوم و به همراه او

به طرف جنگل زمره می‌رویم و تا محل سکونت واران مسابقه می‌دهیم و زمانی که به آنجا می‌رسیم دنیل و هکتور را کنار واران در حال صحبت کردن می‌بینیم.

نزدیکتر می‌شویم که پسرها هم متوجه آمدنمان می‌شوند.

به انسان تبدیل می‌شویم و کنارشان می‌ایستیم.

هکتور با هز و افری نگاهم می‌کند و می‌گوید

- جداً که گرگ بودن بهت میاد، گرگت خیلی بهت میاد

لبخندی به او می‌زنم و در میان آغوشش می‌خزم که صدایش را کنار گوشم می‌شنوم.

- نظرت چیه یه دور با من و دنیل مسابقه بدی.

صورت‌م در هم می‌شود و ناله‌ام به هوا می‌رود

- وای نه، همین الان با مایا تا اینجا مسابقه دادیم پاهام خسته شده، تنها چیزی که الان می‌خوام اینه که یه جا بشینم.

و به طرف درختی می‌روم و زیرش می‌نشینم که دنیل و هکتور هم به طرفم می‌آیند و هرکدام یک طرفم می‌نشینند. دستانشان را در میان دستانم می‌گیرم و می‌فشارم.

- اما کجاست؟

هکتور دستش را از میان دستانم بیرون می‌کشد و به دور گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید

- مواظب مامان و برایان هست، برایان زخمی شده اما حالا حالش خوبه، مامان هم کمی افسرده هست و منتظره تو هست که به دیدنش بری.

دنیل دراز می‌کشد و سرش را بر روی پاهایم می‌گذارد و می‌گوید

- حالا که گند رافائل پاک شده و همه چیز خوبه و دیگه مانعی وجود نداره برگرد خونه، پیش خودمون مثل یه خانواده، مثل گذشته.

دستی بین موهای پر پشت و خوش حالتش می‌کشم و می‌گویم

- نمی‌دونم، با اینکه اوضاع خوبه اما می‌ترسم، مشکلم رو هنوز با براین حل نکردم، راستی کارن چطوره؟ دوره قرنطینش تموم نشده؟

دنیل دستم را از میان موهایش بیرون می‌کشد و شروع به بازی با انگشتانم می‌کند و می‌گوید.

- دوره قرنطینش داره تموم میشه و حالش بهتره، اما تصمیم گرفته که وقتی کامل خوب شد از اینجا بره.

با تعجب به چهره دنیل نگاه می‌کنم

- چرا می‌خواد بره؟

- برای اینکه از کارای براین خسته شده، از اینکه اجازه داده بازیچه دست براین و دار و دستش بشه خجالت می‌کشه، و بهمون گفته اگه وقت کردی قبل از اینکه بخواد بره بهش سر بزنی.

هکتور و دنیل از جایشان بلند می‌شوند و می‌گویند

- ما دیگه باید بریم، خیلی خوشحالم که سالمی

و هر دو پیشانی‌ام را می‌بوسند و از من دور می‌شوند.

به محض اینکه پسرها می‌روند، واران به سمت من حرکت می‌کند و نزدیک می‌آید.

هنوز این نرفته یکی دیگ میاد اووف

واران مقابلم می ایستد و هیکل بزرگش بر رویم سایه می اندازد.

سوالی نگاهش می کنم که به حرف می آید.

- بیا یکم قدم بزنیم

ابرویم بالا می پرد و متعجب نگاهش می کنم

- راه بیفت دیگه

پوفی می کشم و از جایم بلند می شوم و پشت سرش به راه می افتم.

قدم زنان به اواسط جنگل می رسیم که احساس خستگی شدیدس می کنم، به برگ تبدیل می شوم و زیر نور خورشید که از لابه لای شاخ و برگ به زمین می تابید دراز می کشم که صدای واران را می شنوم.

- خیلی زود خسته شدی، چرا؟

بی حوصله بدون اینکه جوابش را بدهم سرم را با دستم می پوشانم و چرت می زنم.

واران هم کنارم دراز می کشد و نگاه خیره اش را بر روی خودم احساس می کنم، با چشمان بسته خطاب به او می گویم: همیشه این جور ی نگاه نمی کنی؟

واران خودش را به من نزدیک تر می کند و بدنش را با بدنم تماس می کند

- پس چجوری نگاهت کنم؟

پوفی می‌کشم و رویم را از او بر می‌گردانم.

- کلارنس... کلارنس

نفس‌هایی که می‌کشد گوشم را قلقلک می‌دهد و گوشم را می‌خارانم و عصبی می‌گویم

- هوم

- آگه بهت بگم برای همیشه کنارم بمون چی میگی؟

- جولو پلاس رو جمع می‌کنم و میرم یه جای دور که هیچ کس پیدا نم‌کنه.

واران پوفی از روی عصبانیت می‌کشد و می‌گوید

- واقعاکه

- واران فکر من رو از ذهنت بنداز بیرون، من هیچ علاقه‌ای به تو و با تو بودن ندارم، من خستم، دل‌م می‌خواد برم یه جایی که فقط خودم باشم و خودم.

واران پوزه‌اش را به گردنم می‌کشد و می‌گوید

- باور کن عشق اونقدرها هم بد نیست، فقط کافیه باورش کنی.

- بس کن واران، من رو کشوندی اینجا این حرفا رو بیزنی؟

- من اومدم که کودکی فراموش شدت رو به یادت بیارم، تو
فرزند شاه داری و ملکه بودی و من به همراه یه خواهر
کوچیک تر از خودم فرزندی پادشاه سرزمین الدورادو
بودیم،

- من خواهر یا برادری نداشتم؟

- پدر و مادرت بعد از تو دیگه نخواستن که بچه دار بشن،
برای اینکه سیستم سلطنتی اونا، ملکه ای بود و دیگه نمی
خواستن که خواهر و برادری داشته باشی که سر سلطنت
باهم سر جنگ بیفتید، اما چند ماه قبل از دزدیده شدنمون
خبر حاملگی مادرت تو دو قلمرو پیچید، زمانی که دزدیده
شدیم زمانی تا به دنیا اومدن بچه نبود که اون اتفاق افتاد و
مادرت سخت بیمار شد و زمان تولد بچه، مادرت از دنیا
رفت و بچه هم مرده به دنیا اومده بود.

سرم را بیشتر در میان دستانم مخفی می‌کنم و سعی در
جلوگیری از سرازیر شدن اشکم می‌کنم.

واران سرش را بر روی سرم می‌گذارد و می‌گوید

- متاسفم نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- خواهر تو چی شد؟

- شکارچای گرگینه کشتنش

شُکه می‌شوم اما حالا این دفعه نوبت من بود که به او
متاسفم بگویم

واران برای عوض کردن بحث دوباره می‌گوید

اون عمارتی که داخلش بودی، عمارت پدرت، مرز بین دو کشور آرتلان و الدورادو هست، برای تعطیلات تابستونی به اونجا می‌اومدیم، وقتی که اونجا رسیدیم دختر بچه‌ای رو دیدیم که از پا به درخت آویزون بود، خیلی دلم می‌خواست دامن لباسش پایین می‌اومد و اون پاهای سفید و تپلش رو می‌دیدم اما از اونجا ک شانس نداشتم دامنش رو از وسط پا بهم گره زده بود و شبیه شلوار شده بود براش

- پس از همون بچگیت هیز بودی.

- تو هر چیزی که می‌خوای اسمش رو بذار اما من از همون موقع دوستت داشتم.

پوفی می‌کشم می‌گویم

- تو همش یه بچه بودی

- اون موقعا من و کریستین پایه همه خرابکاریات بودیم، وقتی آنا شیرینی درست می‌کرد دست برد می‌زدیم به شیرینی‌ها و اونقدر می‌خوردیم که دل درد می‌گرفتیم و تموم شب رو تو دستشویی می‌گذروندیم، روز تولدت بود که هرچند برخلاف میلِت بود اما به دستورای مامانت عمل کردی و اونجوری که اون می‌خواست لباس پوشیدی و تو جشن شرکت کردی و حتی با من هم رقصیدی، رقصی که هیچ وقت بلد نبودی و انجامش ندادی اما خیلی عالی

رقصیدی، اما جات نگرفت و باز شیطننت گل کرد و نیم ساعت بعد کیک دوازده طبقه تولدت رو انداختی و تقریباً جشن و بهم زدی و بعدش هم انداختی تغصیر من و کریستین. اینارو گفتم که یادت بیاد اما مثل اینکه برایان مغزت رو بد شست و شو داده.

از جایم بلند می‌شوم و به طرفش بر می‌گردم و می‌گویم - از اینکه مغزم رو پاک کرده ازش ممنونم، چون نمی‌خوام هیچ کدوم از اون خاطرات رو به یاد بیارم، اما تو چی؟ دائم داری اون خاطرات رو به یاد میاری و تنها کسی رو که زجر میدی خودته.

این را می‌گویم و بدون توجه به او راهم را می‌کشم و از آنجا دور می‌شوم.

در حیاط سرسبز خانه به همراه مایا بر روی تخته سنگی نشسته‌ایم و چای می‌نوشیم و مایا طبق معلوم در حال خوردن مغز من است.

- کلارنس به نظرت واران مردونگی داره؟ آخه هیچ وقت ندیدمش اون خوب بلده مخفیش کنه

چای را که در حال نوشیدن بودم در گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم.

مایا چند بار پشت کمرم می‌زند که راه تنفسی‌ام باز می‌شود.

به طرف مایا برمی‌گردم و چشم غره‌ای به او می‌روم و می‌گویم

- این چه سوالیه که می‌پرسی خجالت بکش.

- وا خب مگه چی گفتم؟ آخه واران رو تو این چندسالی که می‌شناسم اصلا با جنس مونثی نپزیده، یعنی مردونگیش از آلفرد هم بزرگ تره و میترسه که حتی به به گرگ هم آسیب بزنه؟ یا اصلا نداره خجالت می‌کشه که کسی بفهمه؟

پنجیری از بازویش می‌گیرم و می‌گویم

- تو مال آلفرد و از کجا دیدی؟

- داداشمه ها

چشمانم از تعجب همانند دو توپ کوچک می‌شود من تا به حال حتی رنگ لباس زیر برادرانم را هم نمی‌دانستم، چطور اندازه دقیق مردانگی برادرش را داشت؟

- واقعا که وقیحی مایا، تو کار و زندگی نداری راه افتادی اندازه گیری می‌کنی؟ خجالت بکش.

و از جایم بلند می‌شوم و از او دور می‌شوم و به سمت دریاچه برای آب تنی می‌روم.

لباس هایم را در می‌آورم وارد آب می‌شوم و خودم را می‌شویم و کمی آب بازی می‌کنم و از آب بیرون می‌آیم که با هیکل گرگی خاکستری که رو به رویم ایستاده برخورد می‌کنم، سرم را بالا می‌برم که با واران رو به رو می‌شوم.

- بدن زیبایی داری.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- پس هنوزم هیزی.

- نگاه کردن به چیزی که مال خودمه نمی‌شه هیزی؟

ابرویم را بالا می‌اندازم و می‌گویم

- جدی؟! کی گفته حالا من مال تو هستم؟ این حجم از توهم

برات خوب نیست آفا واران، میشه پشتت رو به من کنی؟

اگه اجازه بدین می‌خوام لباسم رو بپوشم

در چشمانش خیره می‌شوم که از شیطنت برق می‌زند

- می‌خوام لباس پوشیدنت رو ببینم

- وقتی بهت می‌گم هیز نگو نه

و مشتتم را به داخل آب می‌زنم و بر رویش آب می‌ریزم.

به زیر آب شیرجه می‌زنم و غیب می‌شوم و از آب بیرون

می‌آیم و به طرف لباس‌هایم می‌روم که واران را درحال

تماشای آب و در جست و جوی خودم می‌بینم.

از رفتار و هیزی‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

لباس‌هایم را بر می‌دارم که به دلیل غیب نبودن آنها

توجهش به لباس‌های درحال پرواز جلب می‌شود و یک

لحظه شکه می‌شود و قدمی به عقب برمی‌دارد.

خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم

- نترس منم، مجبورم کردی که این کار رو بکنم، از لباس پوشیدن تو ملع عام متنفرم.

- نمی‌شه با خودت اون لباسات هم پنهان کنی؟ مو به تنم سیخ شد.

- این یه تنبیه هست که دیگه چشم چرونی نکنی.

شنل سفیدم را بر دور گردنم محکم می‌کنم و ظاهر می‌شوم

- ببخشید که مطابق میل شما عمل نکردم، راستی نظرت چیه باهم تا جنگل زمرد مسابقه بدیم هوم؟

به گرگ تبدیل می‌شوم و حرکت می‌کنم و به او هم اشاره می‌کنم که راه بیفتد.

بلاخره به جنگل زمرد می‌رسیم و من برنده می‌شوم

سرخوشانه به سمت واران برمی‌گردم و می‌گویم

- دیگه پیر شدی و پاهات جون نداره پیرمرد.

- به من میگی پیرمرد بچه؟

لبخندی زیر پوستی می‌زنم و سرعتم را زیاد می‌کنم و به سمت خانه مایا حرکت می‌کنم می‌گویم خداحافظ پیرمرد.

به سمت خانه مایا حرکت می‌کنم و وارد خانه می‌شوم که آفرد را استکان بدست ایستاده در وسط نشیمن می‌بینم.

- آفرد مایا خونه نیست؟

- گفت که میاد دنبال تو، اما نیم ساعت پیش با حال بدی
اومد خونه و دوباره رفت، الان هم ازش خبری ندارم.
بدون آنکه بیشتر پایم را به درون خانه بگذارم تشکری از
آل فرد می‌کنم و خانه را به مقصد جنگل برای پیدا کردن مایا
ترک می‌کنم

یعنی این دختر کجا می‌تونه رفته باشه؟ نکنه بلایی سر
خودش بیاره؟ اووف از دست تو مایا.

سرعتم را بیشتر می‌کنم و به سمت دریاچه شاخ گوزن می
روم تا شاید مایا را آنجا پیدا کنم.

بعد از دقایقی به آنجا می‌رسم و به دور و اطراف نگاهی
می‌اندازم و ب دنبال مایا می‌گردم که صدای آشنایی را می
شنوم

- سلام خوشکله.

به طرفش برمی‌گردم که دست به سینه بر تنه درختی تکیه
داده و خیره نگاهم می‌کند.

- مایا رو این اطراف ندیدی؟

- اون دختر مو زرد با چشمای آبی رو می‌گی؟ نه ندیدمش،
خیلی وقته که دیگه اینجا نمیاد

در دلم زمزمه می‌کنم، آخه مگه خره با وجود تو پاش رو
اینجا بذاره.

لبخندی اجباری می‌زنم و می‌گویم

- هوم... باشه پس، بهتره منم هرچه زود تر برم.

اما هنوز یک قدم هم برنداشته‌ام که دستم از پشت کشیده می‌شود و محکم با کمر به تنه درخت برخورد می‌کنم و بین درخت هیکل درشت آن آلفای گوزن اسیر می‌شوم

- کجا بودی حالا، یکم باهم وقت بگذرونیم که به جایی بر نمی‌خوره

- دست از سرم بردار، بهت یاد ندادن نباید به رئیس قبیله‌ها بی‌احترامی کرد؟

- عزیزم این که بی‌احترامی نیست، این از دوست داشتن زیاده، من تو رو دوست دارم

- آره می‌دونم، همه مردای اطرافم دوستم دارن، اما دلیل بر این نمی‌شه که با همشون باشم، پس بهتره ولم کنی قبل از اینکه بخوام بلایی سرت بیارم، می‌دونی که چه کارایی از دستم برمیاد، فقط نمی‌خوام به یه آلفای گوزن آسیب برسونم چون خلاف قوانین هست، پس برو کنار.

نزدیکتر می‌شود و همان فاصله کوتاه میانمان را هم برمی‌دارد و به من می‌چسبد و لبانش را بر روی لبانم می‌گذارد.

ناخون‌هایم در پوست کمرش فرو می‌کنم اما فایده‌ای ندارد.

کم کم داشتیم نفس کم می‌آوردیم که تیری دقیقاً کنار گوشمان
بر روی تنه درخت فرود می‌آید و متقابلاً صدای ناآشنایی
به گوش می‌رسد

- دست از سرش بردار، نمی‌بینی تمایلی به نزدیکی با تو
رو نداره؟ هنوز آداب معاشرت با خانوما رو یاد نگرفت؟
الیون کامل از من دور می‌شود و در صورت مرد ناشناس
می‌غرد

- تو کی باشی که تو کار من اونم توی قلمرو خودم بهم
دستور می‌دی؟

مرد کمانش را بالا می‌برد و آماده پرتاب تیر دیگری می
شود و می‌گوید

- ای پسره گستاخ حالا که یه تیر دیگه حرومت کردم می
فهمی چطور با بزرگ‌تر از خودت رفتار کنی
الیوت یک قدم به عقب می‌رود و بر و بر نگاه آن مرد می
کند

- بیا ببینم جرئت می‌کنی به من تیر بندازی

مرد در یک حرکت نشانه می‌رود و تیر را از کنار سر
الیوت رد می‌کند و می‌گوید

- حالا باور کردی که می‌تونم بهت تیر پرت کنم؟ پس تا
سومی رو تو مغزت فرو نکردم بزن به چاک

و دوباره کمانش را نشانه می‌رود که این دفعه الیوت به گوزن تبدیل می‌شود و پا به فرار می‌گذارد.

هر دو به دور شدن الیوت نگاه می‌کنیم، خیره سرت مثلا آفایی، ترسوی احمق، بیچاره گله‌ای که تو آفای اونی.

نگاهم را از جای خالی الیوت می‌گیرم و به آن مرد خوش چهره و خوش پوش می‌اندازم

- یه دختر تنها اونم توی این جنگل، چطوری تنها برای خودش می‌گرده؟

- من آفای گله گرگ های شمالی هستم و مثلما برای سرکشی اومدم، شما برای چی پاتون رو به این جنگل گذاشتین؟ و اشاره به اسب سلطنتی‌اش می‌کنم و می‌گویم اونم بدون هیچ محافظی، حتما می‌دونید که اینجا پر از حیوونای وحشی و درنده هست و مناسب یه انسان اونم تنها نیست.

- من یه شکارچی هستم، پس چیزی برای خطر وجود نداره

- مطمئن هستین؟

- البته

و به گرگ تبدیل می‌شود و مقابلم می‌ایستد

- حالا خیالت راحت شد؟ دیگه اگه خطری هم در کمینم بود دیگه نیست.

با تعجب نگاهی به گرگ سیاه رو به رویم می‌کنم و می‌گویم

- شما کی هستین؟ یه گرگینه کمان بدست، اونم با اسب سلطنتی وسط این جنگل چیکار می‌کنید؟

بیشتر نزدیک می‌شود و می‌گوید

- تو دختر باهوشی هستی، مثلما تا حالا فهمیدی که من کی هستم

گنگ نگاهش می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم

- ببخشید اما نفهمیدم کی هستین.

- من ویلیام هستم پادشاه دو سرزمین آرتلان و الدورادو

ابرویم را بالا می‌اندازم و می‌گویم

- اوه بله منم ملکه الیزابت هستم از انگلستان.

- سالیان سال هست که اینجا دنبال برادر زاده گم شدم می‌گردم

- برادر زاده شما اینجا چیکار می‌کنه؟

اما بدون اینکه جوابم را بدهد به من نزدیک تر می‌شود و می‌گوید

- چهره خیلی آشنایی داری.

او دوباره به انسان تبدیل می‌شود و قدمی به جلو می‌گذارد
و به چهره‌ام دقیق‌تر می‌شود، اما قبل از اینکه زبان باز
کند به پشت سرم خیره می‌شود و سپس می‌گوید
- داره بهت نگاه می‌کنه.

- کی؟

- یه گرگ خاکستری، انگار بد عصبی هست.

- اون گرگ وارانیه، آلفای اصلی گله شمالی.

- هوم... برادر زاده من هم گرگ خاکستری داشت. اون
گرگ از همون اول سایه به سایه دنبالت می‌کرد.

با صورتی رنگ پریده می‌گویم

- از کی داشت تعقیب می‌کرد؟

- از قبل از بوسه تو و اون پسرک جاهل.

- اون داره از این جا دور میشه.

به گفته مرد به پشت سرم نگاه می‌کنم که به جای خالی
واران مواجه می‌شوم.

- خب دیگه بهتره که من برم، تو هم برو از دل اون گرگ
در بیار و بهش بگو که یه سوتفاهم بوده و امید وارم که
دوباره تو رو ببینم.

و خیلی زود سوار اسبش می‌شود و می‌تازد و از آنجا دور می‌شود و فقط توده ای خاک بر اثر برخورد تم اسب بر روی زمین، در پشت سرش جا می‌گذارد.

قدمی به عقب می‌گذارم و به سمت غار حرکت می‌کنم و در راه فکر می‌کنم که این موضوع را چگونه باید به واران بگویم.

بالاخره به غار رسیدم و وارد آنجا شدم اما کسی نبود، قدمی به جلو می‌گذارم که صدایش را می‌شنوم.

- توضیح بده، از چیزی که برای دومین بار به چشم خودم دیدم توضیح بده.

جوری از پشتم حرکت می‌کند که هیکل درشتش به کمرم برخورد می‌کند و باعث می‌شود که ناخودآگاه یک قدم به جلو برم.

صدای زمزمه اش را کنار گوشم می‌شنوم که مور مور می‌شود

- من منتظرم، نمی‌خوای توضیح بدی؟

- در چه مورد؟

- در مورد اون بوسه

- خودت دیدی که اون به زور من رو بوسید.

- می‌دونی چیه؟ اگه فقط یک بار دیگه اون رو دور و بر تو ببینم قول نمی‌دم زندش بذارم. تو مال منی و اجازه نمی‌دم که کسی نزدیکت بشه.

دست به سینه می‌شوم و پوز خندی می‌زنم و می‌گویم

- از کی تا حالا مال تو شدم و خودم خبر ندارم؟

- از وقتی که به دنیا اومدی.

رو به رویم می‌ایستد و در چشمانم خیره می‌شود و یک قدم به جلو می‌گذارد، با هر قدمی که او به جلو می‌آید، من یک قدم به عقب بر می‌دارم که در آخر به دیوار پشت سرم برخورد می‌کنم و بین نگاه خیره واران و دیوار سنگی غار زندانی می‌شوم.

آب دهانم را قورت می‌دهم و در چشمان به رنگ شب او خیره می‌شوم و دستانم را به سنگ‌های دیوار فشار می‌دهم.

واران یک قدم به جلو می‌گذارد و پوزه اش را در گردنم فرو می‌کند و عمیق بو می‌کشد و می‌گوید

- چرا از من فرار می‌کنی؟ نکنه از چیز دیگه‌ای می‌ترسی.

واران سنگینی هیکلش را بر روی شانهام می‌اندازد که مجبور می‌شوم و روی زمین بنشینم. صدای زمزمه‌اش را دوباره در گوشم می‌شنوم

- از چی می‌ترسی، هوم؟ نکنه می‌ترسی زیرم له لشی یا
جون بدی؟

از حرفش گُر می‌گیرم و صورتم را برمی‌گردانم.
با پوزه‌اش صورتم را به طرف خودش بر می‌گرداند و می
گوید

- بهت قول می‌دم که بهت آسیبی نرسونم، درسته بزرگه اما
فکر نکنم واسه اون گرگ سفید چموش وجودت زیاد
بزرگ باشه، بیا انجامش بدیم.

بر روی زمین دراز کشیده و مسخ شده در چشمان او نگاه
می‌کنم و می‌گویم

- چرا؟

- چون تو مال منی، مال هم دیگه‌ایم، کسی نمی‌تونه
جدامون کنه.

- اما من هنوز آماده نیستم، مطمئن نیستم

کنار گوشم نجوا می‌کند

- از چی مطمئن نیستی؟ من مطمئنم که تو هم من رو
دوست داری و من رو می‌خوای.

از طرز حرف زدنش کنار گوشم و حرکاتش بر روی بدنم
انگار شعله آتشی درونم روشن کرده‌اند.

مسخ شده در چشمانش به این فکر می‌کنم که آیا من هم او را می‌خواهم؟

نجوایش را در عالم خلسه می‌شنوم

- مطمئن باش اونقدر بزرگ هست که راضیت کنه.

و جواب سوالی که از خودم پرسیده بودم زمانی می‌رسم که در حالت گرگ آماده برای واران بودم.

در فکر به شبی بودم که با تمام خوب و بدش با واران یکی شدم و فردای آن روز درست در کامل شدن ماه، بچه‌ها به مناسبت این نزدیکی و نشان کردن یک دیگر، جشن گرفتند و رهبر برگذاری آن هم طبق معمول مایای سرخوش بود.

با لبخندی که به لب داشتم نزدیک غار می‌شوم و می‌خواهم واران را صدا بزنم که صدایم در لحظه خفه می‌شود.

- پسر چرا نمی‌فهمی؟ تو الان نود درصد راه رو رفتی فقط ده درصد دیگه می‌خواد تا به چیزی که می‌خوای برسی

خودم را عقب تر می‌کشم و پشت دیوار غار به حرف‌های واران و ویکتور گوش می‌دهم

- اون الان مثل موم تو مشتته، فقط کافیه اون رو چند روز دیگه که ماه کامله بکشونی بالای تپه، بچه‌ها خودشون بقیه کارا رو انجام میدن و فقط کافیه که تو خون منجمد شده اون رو بنوشی و به حالت اولت برگردی.

- من اون رو دوست دارم، و نشونش کردم، بهش هیچ آسیبی نمی‌رسونم و نه به تو و نه به کس دیگه‌ای هم اجازه نمی‌دم که بخواد بلایی سرش بیارن، من به همینی که هستم راضیم و دیگه نمی‌خوام انسان باشم نه تا زمانی که با کلارنسم.

- پسر تو کاملاً عقلت رو از دست دادی، عشق و این چرت و پرتا و خاطرات کودکی‌ت رو بنده‌از دور و فراموش کن، به فکر خودت باش، ما این همه کار رو نکردیم که تو بخوای آخر کار جا بزنی، این همه خون دل و حرص خوردیم که اون رو بکشونیم اینجا، بعد تو می‌گی نمی‌خوای آدم بشی؟ یکم به فکر منافع خودت باش.

واران در صورت ویکتور غرشی می‌کند و می‌گوید

- من مثل تو آشغال و بی وجدان نیستم که فکر منافع خودم باشم و...

دیگر اجازه نمی‌دهم که واران حرفش را ادامه دهد و لبخندی می‌زنم و وارد غار می‌شوم و می‌گویم

- ویکتور اینجا چیکار می‌کنی؟ قبلش خبر می‌دادی برات تدارک ببینیم

واران به سمت من بر می‌گردد و می‌گوید

- گلایی که خواستی رو پیدا کردی؟

گل های بابونه ای که در دستم بود را یه سمتش می گیرم و
لبخندی از روی اجبار به او میزنم و می گویم

- آره عزیزم پیدا کردم

واران نزدیک تر می آید و پوزه اش را در گردنم فرو می کند
و می گوید

- خیلی قشنگن اما نه به زیبایی تو

ویکتور تک سرفه ای می کند و می گوید

- خب دیگه باید برم، شما دوتا گرگ عاشق رو هم تنها می
ذارم

از واران فاصله می گیرم و خطاب به واران می گویم

- اجازه می دین شما رو تا وسط راه همراهی کنم؟

ویکتور سوالی نگاهی به من و سپس به واران می کند و
می گوید

- آره... البته باعث افتخار منه بانوی زیبای مثل تو
همراهیم کنه.

دستانم را از خشم مشت می کنم و جلوی خودم را می گیرم
تا مشتت حواله اش نکنم.

به همراه ویکتور از غار خارج می شویم و شروع به قدم
زدن می کنیم.

خودم با دستای خودم می کشمت عوضی

ویکتور به سمت برمی‌گردد و می‌گوید

- چیزی گفتی؟

- نه... من؟ نه چیزی نگفتم

نگاهی به ویکتور می‌کنم و خطاب به او می‌گویم

- جدیدا خیلی به واران سر می‌زنید

- آره، نگرانشم، این چند روز خیلی حواس پرت شده،

عشق چه کارها که نمی‌کند

نگاهم به درخت سیب می‌افتد و می‌گویم

- سیب می‌خورید؟

- آره، البته

زیر درخت می‌ایستم و با دستم اشاره‌ای می‌کنم و دو سیب

در دستم قرار می‌گیرد.

طلسم مرگی رو روی سیب می‌خونم و به سمت ویکتور

می‌گیرم.

ویکتور گازی به سیب می‌زند و می‌گوید

- واقعا سیب خوشمزه‌ای هست

لبخندی می‌زنم و می‌گویم

- آره واقعا

آخرین سیب عمرت رو با لذت بخور

ویکتور سرفه‌ای می‌کند

- چیزی شده؟

ویکتور درحالی که هنوز سرفه می‌کند می‌گوید

- نه چیزی نشده، سیب تو گلوم پرید، نگران نباش دخترم.

- آهان بیشتر مواظب باشید، من دیگه باید برم، میشه خودتون ادامه راه رو برید

- آره برو دخترم، واران هم منتظرته

- باشه پس فعلا

از او دور می‌شوم و سیبی که گاز زده بودم گوشه‌ای می‌اندازم، برو بمیر عوضی

وارد غار می‌شوم و بدون توجه به واران گوشه‌ای می‌نشینم و در فکر فرو می‌روم.

واران نزدیکتر می‌آید و می‌گوید

- چرا تو خودتی؟ باز چی شده، ویکتور چیزی بهت گفته؟

سرم را بالا می‌گیرم و در چشم‌هایش خیره می‌شوم و می‌گویم

- نقشت چیه؟

واران متعجب و بهت زده می‌گوید

- نقشه؟! نقشه چی؟

- خودت رو به اون راه نزن، حرفات رو با ویکتور شنیدم، هدف از نزدیکی با من چی بوده؟

- می فهمی چی داری می گی کلارنس؟ هدف و نقشه چیه؟

- من خیلی هم خوب می فهمم چی دارم می گم، اونی که نمی فهمه و خودش رو به نفهمی زده تویی. برای چی به من نزدیک شدی؟ اصلا یه ذره از اون چیزی که می گفتی دوستم داری؟ همه این حرفات همه دورغ و کلک بود که من رو بکشی طرف خودت و به منافع خودت برسی؟
او که از حرف هایم عصبانی شده بود فریاد می زند

- خفه شو کلارنس و هرچه زودتر این مضمخرفات رو از سرت بیرون کن

- چجوری بخوام اینارو فراموش کنم هان؟! تو به من دروغ گفتی، از کجا معلوم حقه دیگه ای تو سرت نداشته باشی؟

تو من رو وسیله ای برای رسیدن به اهدافت قرار دادی، از من سواستفاده کردی تو یه حیوون کثیف و عوضی هستی که جز خودت و هدفت کسی برات مهم نبوده و نیست.

یعنی انسان شدن اینقدر برات مهم هست که حاضری من رو قربانی خودت کنی... آره؟

واران به سویم حرکت می کند و فریاد می زند

- خفه شو... آره که چی... حاضرم برای انسان شدن
هرکاری بکنم اما نه به قیمت جون کسی که دوستش
دارم.. فهمیدی

- خفه شو عوضی تو یه حیوون پستی که داری دروغ می
گی، تقاص حیونایی مثل تو مرگه.

دستانم را بلند می‌کنم و توده‌ای آتش به سمتش پرت می‌کنم
که جا خالی می‌دهد و به دیوار برخورد می‌کند.

دوباره و دوباره آن کار را انجام می‌دهم اما هر دفعه جا
خالی می‌دهد.

به حدی از عصبانیت رسیده بودم که آتش از تمام بدنم
بیرون می‌زند و من در میان آتشی که دورم روشن شده
خشمگین نگاهش می‌کنم که ناگهان سطل آبی بر رویم
پاشیده و آتش خاموش می‌شود.

به سرتاپای خیس و سطل آبی که واران بر رویم ریخته بود
نگاه می‌کنم.

انگشت اشاره‌ام را به نشانه تهدید بالا می‌آورم و می‌گویم
- من دیگه یه لحظه هم اینجا نمی‌مونم.

کیف کوچکم را که حاوی وسایلی بود که از عمارت آورده
بودم را برمی‌دارم و به سرعت غار را ترک می‌کنم و

بدون توجه به صدا زدن های واران به گرگ تبدیل می‌شوم
و از آنجا دور می‌شوم.

به انسن تبدیل می‌شوم و زیر سایه درخت می‌نشینم و به تنه
تئومندش تکیه می‌دهم و در خود جمع می‌شوم و به این فکر
می‌کنم چقدر احمق که زود به دیگران اعتماد می‌کنم.

همانطور که در فکر بودم صدای خش خشی از نزدیک به
گوشم می‌رسد و حواسم را به خودش جمع می‌کند.

از جایم بلند می‌شوم و چند قدم به جلو حرکت می‌کنم که
کلاغی سیاهی را که در تله تورمانندی گیر کرده بود می
بینم.

تور را کنار می‌زنم و کلاغ زخمی را آزاد می‌کنم، به
سمتش بر روی زمین خم می‌شوم و او را میان دستانم می
گیرم و به بال زخمی‌اش نگاه می‌کنم.

روی زمین می‌نشینم و به درخت تکیه می‌دهم و تکه
پارچه‌ای از لباسم جدا می‌کنم و بالش را با آن می‌بندم.
بالش را آرام آرام نوازش می‌کنم و زیر لب آوازی می
خوانم.

کلاغ که به نوازش های دست من بر روی بال هایش
حسابی سر کیف آمده بود خیره به من نگاه می‌کرد.

سرش را نوازش می‌کنم و می‌گویم

- تو می‌تونی تنها دوست من و همراه تو هر لحظه باشی
و بهت اعتماد کنم.

گردنش را در میان انگشتانم می‌گیرم و می‌گویم

- اما خدا اون روزی رو نیاره که بخوای از اعتماد
سواستفاده کنی.

باردیگر سرش را نوازش می‌کنم و بر روی زمین می
گذارمش و به انسان تبدیل می‌شود.

لخت مادر زاد جلویم می‌ایستد و برو بر نگاهم می‌کند.

شنلم را از خودم جدا می‌کنم و به سویش پرت می‌کنم.

- این رو بپوش، اینقدر هم برو بر من رو نگاه نکن.

شنل را جلوی خودش می‌گیرد و دستپاچه می‌گوید

- من... من رو ال‌کس صدا کنید سرورم، من تحت فرمان
شما هستم.

رویم را از او می‌گیرم و به راه می‌افتم

- خوبه.

:

در بهار خواب عمارت ایستاده‌ام و به منظره بیرون نگاه

می‌کنم که ال‌کس پرواز کنان به سویم می‌آید و بر روی

شانه‌ام می‌نشیند.

- یه عقاب طلایی داره به اینجا میاد.

دستی به سرش می‌کشم و می‌گویم

- نگران نباش، یه مهمون آشنا داریم.

عقاب طلایی رنگ خودش را به ما می‌رساند و به انسان تبدیل می‌شود، حالا داگلاس بود که با چهره‌ای آشفته مقابلم ایستاده و بود و خیره کلاغ روی شانه‌ام را نگاه می‌کند.

- خوش اومدی.

با صدای من حواسش را از کلاغ می‌گیرد و به من می‌دهد

- متأسفانه خبر بدی دارم؟

- خبر رو بگو

- ویکتور شب قبل فوت کرده.

در جایم متوقف می‌شوم، نه از شک یا تعجب، فکر نمی‌کردم که طلسم به این زودی کار خودش را بکند.

به سوی او باز می‌گردم و می‌گویم

- خبر چندان بدی نبود.

- چرا تعجب نکردی، نمی‌خوای بدونی چطوری مرده؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم

- فرد مهمی تو زندگی نبوده که بخوام ناراحت بشم یا علت فوتش رو بدونم.

- همه در تعجب، اون حالش خوب بود، با خوشحالی پیش واران رفت و برگشت، حتی صبح روز بعد هم حالش خوب بود، اما از بعد از ظهر حالش بد شد و سر میز شام نزدیک بود که از حال بره، به ما گفت که چیزی نیست و فقط یکم خسته است و با کمی استراحت بر طرف می‌شه، اما خوابید و صبح دیگه بیدار نشد، اون سخته کرده بود.

- تو چرا باید ناراحت باشی داگلاس؟ تو حسابت از اون چهار تا احمق جداست، من رو ناامید کردی داگلاس، نباید به خوبی های نکرده اون مردی که حالا دیگه نیست دل می بستن. حالا هم خوشحال می‌شم از اینجا بری چون من و کلاغم از مهمون ناخونده خوشمون نمیداد.

و بدون توجه به او به داخل می‌روم و در را بر رویش می‌بندم.

بی حوصله بر روی صندلی نشسته‌ام و گهواره وار به عقب و جلو حرکت می‌کنم و به منظره بیرون نگاه می‌کنم.

صدای بال زدن ال‌کس را می‌شنوم که نزدیک می‌شود و جلویم می‌ایستد و با اشاره دستم به انسان تبدیل می‌شود.

- این چند روز خیلی گرفته هستید سرورم کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟

نفس عمیقی می‌کشم و از روی صندلی برمی‌خیزم و مقابل
پنجره می‌ایستم و می‌گویم

- کار؟ نمی‌دونم... اما فکر کنم یه کاری باشه که بخوام
انجام بدم.

به طرفم برمی‌گردد و منتظر نگاهم می‌کند.

- بیا تا جنگل ارواح بدویم.

او دستی بهم می‌کوبد و لبخند زنان می‌گوید

- عالییه

او را به گرگ تبدیل می‌کنم و خودم هم به گرگ تبدیل می
شوم و به راه می‌افتیم.

سرعتمان را زیاد می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم که حتی شتاب
باد هم ما را از دویدن منصرف کند، باد در میان موهایمان
می‌رود و خزها و موهایمان را به رقص در می‌آورد.

بالاخره به جنگل ارواح می‌رسیم و در جایمان متوقف می
شویم و به اطراف نگاهی می‌اندازیم.

همانطور که مشغول دید زدن اطرافم بودم صدای الکس را
می‌شنوم

- سرورم یه گرگ خاکستری داره ما رو دید می‌زنه.

- اون واران هست، از همون اول ما رو می‌پاییده

- منظورتون آفا واران هست؟

- آره خودشه، تو اون رو می‌شناسی؟

- همه اون رو می‌شناسن، اون قدرتمند ترین آلفا بین ۷ آلفای دیگه هست.

شانه ای بالا می‌اندازم و بدون توجه به حرف زدن هایش به راه می‌افتم که صدای سم اسب توجهم را به خود جلب می‌کند.

- سرورم اینجا کسی نیست، بیاین قبل از اینکه حیوان وحشی بهمون حمله کنه از اینجا بریم، من همین الان سه تا گرگ دیدم

- اگه می‌ترسی و نگران جونتی بهتره از اینجا بری.

نگهبان شرمزده ساکت می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد.

- سرورم بهتر نیست که از اینجا بریم؟ اونا کمان دستشونه شاید به سمت ما نشونه گرفتن.

- نگران نباش اونا با ما کاری ندارن، در واقع خلاف قانونه که بخوان تا زمانی که موجودی بهشون حمله نکرده حمله کنن.

- اینجا یکم غیر ارادی هست

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- الکی که بهش نمی‌گن جنگل ارواح، نمی‌خواد نگران باشی اتفاقی برات نمیفته.

- صدای آن مرد آشنا را می‌شنوم
- خیلی خب بهتره از اینجا بریم، چیزی اینجا نیست.
- صدای الكس را کنار گوشم می‌شنوم
- اونا کی هستن؟ اینجا تو این جنگل دنبال چی می‌گردن؟
- به طرفش برمی‌گردم و می‌گویم
- به گفته خودش شاه ویلیام پادشاه دو کشور آرتلان و الدورادو هست.
- یه پادشاه چرا باید تنها اونم فقط با یه سرباز ترسو اینجا بیاد
- نگاهی به او می‌اندازم و می‌گویم
- بهتره تا نرفته بری از خودش بپرسی.
- سرورم بهتره ماهم خیلی زود اینجا رو ترک کنیم.
- از جایم بلند می‌شوم و قدمی برمی‌دارم، اما قبل از اینکه قدم دوم را بردارم صدای شکستن شاخه و سپس صدای سوتی را پشت سرم می‌شنوم.
- بچه‌ها ببینید چی پیدا کردیم، دوتا گرگینه.
- خوراک شکاره رئیس.
- الكس تکان کوچکی می‌خورد که متوجه می‌شوم و اشاره می‌کنم که از جایش حرکت نکند.

صدای جا انداختن تفنگ را می‌شنوم.

- خیلی خب حالا وقت شکاره

صدای شلیک گلوله در فضا می‌پیچد اما قبل از اینکه گلوله به من یا الکس برخورد کند به سوی الکس می‌روم و او را هل می‌دهم و هر دو به گوشه‌ای پرت می‌شویم.

از جایم بلند می‌شوم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و غرشی می‌کنم و در چشمان آن شکارچیان نگاهی می‌اندازم.

در یک لحظه خون جلوی چشمانم را می‌گیرد و به سمتشان حمله می‌کنم و تا به خودم بیایم همه را تکه پاره کرده‌ام با پوزه‌ای که خون از آن چکه می‌کرد به صورت متعجب الکس نگاه می‌کنم

- خیلی وقت بود دلم هوس خون تازه کرده بودچ

- قشنگ بستیشون؟

الکس از درخت پایین می‌آید و می‌گوید

- آره محکم بستم خیالتون راحت

- خوبه

نگاهی به تک تک جنازه های شکارچیان که خونین و تکه پاره شده به درخت آویزان شده بودند نگاهی می‌اندازم.

- آفرین خوب شده، حالا این رو بگیر و روی تنه درخت بنویس، این جزای شکارچیانی است که قانون جنگل را بهم می‌زنند.

شیشه ای که در دستم بود را به دستش می‌دهم و عقب می‌روم.

الکس شیشه در دستش را تکان می‌دهد و نگاهش می‌کند و می‌گوید

- این چیه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و خونسرد می‌گویم

- خون

متعجب نگاهی به من و نگاهی به شیشه می‌اندازد و می‌گوید

- خون؟!!

- آره خون، تا حالا ندیدی، مال همین شکارچیا هست کردمش تو شیشه، حالا برو رو تنه درخت بزرگ اون چیزی که بهت گفتم رو بنویس.

:

صدای قدم‌هایی را از پایین می‌شنوم، از روی صندلی برمی‌خیزم و به سمت صدا حرکت می‌کنم.

پشت دیوار پنهان می‌شوم و از بالای پله ها به پایین نگاه می‌کنم.

زنی نسبتاً جوان با عصای گرانقیمتش آرام آرام به سمت پله ها قدم برمی‌دارد و پله ها را یکی یکی بالا می‌آید.

ناخودآگاه از این زن حس بدی می‌گیرم و ترسان به عقب می‌روم.

عقب عقب به سمت یکی از اتاق ها حرکت می‌کنم و خودم را در آن می‌اندازم.

پشت در پنهان می‌شوم و به زن عصا بدست نگاه می‌کنم که وارد اتاق پدرم می‌شوم و مقابل عکسش می‌ایستد و می‌گوید - خودت خوب می‌دونستی که این سلطنت متعلق به من بود و تو بر حسب اینکه تک فرزند خاندان بودی پدر بزرگ تو رو پادشاه کرد.

بعد از سال های پی در پی دخترزایی خاندان آرتلان بالاخره مادر یه پسر به دنیا آورد یه نور چشمی، که نورش خوب چشم همه رو کور کرد. ولی تو عزیز دردونه قرار نبود که بیای همه چیز رو مخصوصاً سلطنتی که متعلق به من بود رو بگیری، تو فقط قرار بود که همون یکی بدونه خاندان بمونی. همون چندسالی که حکومت کردی برات کافی بود.

حالا نوبت من بود که حکمرانی کنم، پیشنهاد رافائل زیادم بد نبود، یعنی عالی بود، چرا نباید قبول می‌کردم.

اون سلطنتی ک از اولم مال من بود رو دو دستی تقدیم می‌کرد به شرطی که دختر یکی یدونش رو پرنسس آرتلان رو برایش ببرم و با اون دارویی که بهم داد نطفه تو شکم زنت رو که هر لحظه در حال رش بود و بکشم. اما از بدی روزگار زنت هم مریض شد و مرد.

یه نقشه حساب شده، کل خانواده از بین رفت و سلطنتی که حقم بود رو صاحب شدم.

از شنیدن این سخنان شوکه می‌شوم و نفسم در سینه‌ام حبس می‌شود.

هنوز باور ندارم که او باید خواهر پدرم باشد، برای رسیدن ب قدرت و سلطنت چه کارها که نمی‌کنند، برادر کشی می‌کنند و خانواده‌ای را از هم متلاشی می‌کنند فقط برای سلطنت.

مشت هایم را باز می‌کنم و اشک هایم را که یکی پس از دیگری از چشمانم سرازیر می‌شود از روی گونه هایم پاک می‌کنم.

نگاهی دیگر به آن زن منفور می‌کنم و قول می‌دهم که این سلطنت را برایش به خون تبدیل کنم، من سایه مرگم اجازه نمی‌دهم هرکسی از راه می‌رسد زخمی بزند و برود.

جواب زخم هایی که به من زدند را با خون پس می دهند.

#پارت-187

#سایه_مرگ

- چرا اینقدر سرو صدا می کنی الکس چی شده؟

- چند نفر دارن به اینجا میان؟

- کی هستن؟

- واران و دار و دستش، یه جنازه هم همراهشونه.

ابرویم بالا می پرد و می گویم

- جنازه؟

قبل از اینکه الکس فرصت پاسخ گویی داشته باشد، در باز می شود و واران و بقیه همراهش داخل می شوند.

- اووف چه سرده، خیلی هم تاریکه، کلارنس چطوری اینجا زندگی می کنه.

دستانم را تکان می دهم و شومینه و مشعل ها به ترتیب یکی یکی روشن می شوند.

بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان خطاب به آلبرت می گویم

- دیگه نه سرده، نه تاریک، وقتی می‌تونستم تو اون دخمه سرد و تاریک و نمور بمونم اینجا که چیزی نیست.

همانطور که روی مبل های سلطنتی نشسته بودم و به آتشی که در شومینه در حال زبانه کشیدن بود نگاه می‌کنم، به طرف آنها برمی‌گردم و می‌گویم

- اینجا چی می‌خواید؟

جیسون پیش قدم می‌شود و می‌گوید

- داگلاس زخمی شده حالش اصلا خوب نیست، به کمکت نیاز داریم.

ابرویی بالا می‌اندازم و می‌گویم

- چرا فکر می‌کنی من می‌تونم کمکش کنم؟

به سمت مبل ها حرکت می‌کنند و جسم بی جان داگلاس را بر روی مبل دراز می‌کنند.

جیسون قدمی به جلو می‌گذارد و دوباره می‌گوید

- برای اینکه تو یه جادوگری، یه سایه مرگی

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- سایه مرگم، مسئول کشتنم، نه جان بخشیدن به دیگران.

- ما دیدیم روزی که شاخه شکسته درخت رو درست کردی یا با اشکی که از چشمت جاری شد یه غنچه گل رویده شد. تو سایه مرگ نیستی، یه فرشته حیاطی.

- من یه شیطانم و وظیفم هم کشتن آشغالای دور و برمه،
بر فرض هم که بتونم اون کار رو انجام بدم، چرا باید به
شما کمک کنم؟ شما همونایی بودین که با دوز و کلک من
رو به جهنم انداختین.

جیسون به یک باره جلویم زانو می‌زند و می‌گوید

- نجاتش بده کلارنس، لطفا نجاتش بده اون بی گناه ترین
فرد تو این ماجراست، یه کاری کن قبل از اینکه دیر بشه،
خواهش می‌کنم، هرکاری بگی انجام می‌دم، نجاتش بده،
اون برام خیلی باارزشه، اون برادرمه.

بی‌توجه به سخنان جیسون نگاهی به واران که سرش را
پایین انداخته می‌کنم، آلبرت و جان که ناراحت گوشه‌ای
ایستاده‌اند و مایایی که در آغوش آلفرد در حال زاری کردن
است.

به این مظلوم نمایی و سیاه بازی مسخره پوزخندی می‌زنم
و به طرف داگلاس حرکت می‌کنم.

به تیری که در قفسه سینه‌اش فرو رفته است نگاهی می‌کنم
و نفس عمیقی می‌کشم.

با اشاره دستم در هوا معلق می‌شود و پشت سرم به سمت
اتاق‌های بالا حرکت می‌کند.

او را بر روی تخت می‌گذارم و تیر را از قفسه سینه‌اش بیرون می‌آورم و وردی روی آن می‌خوانم و از جایم برمی‌خیزم و به سمت پایین حرکت می‌کنم.

به پسرها که بر روی نشسته‌اند و وارانی که کنار شومینه دراز کشیده و به شعله‌های آتش خیره شده است نگاه می‌کنم.

دو پله آخر را هم پایین می‌روم و به سمت پسرها حرکت می‌کنم و بر روی مبل مقابلشان می‌نشینم که ال‌کس حرکت می‌کند و بالای سرم می‌ایستد.

خطاب به ال‌کس می‌گویم

- برو برای زخم داگلاس گیاه دارویی پیدا کن و زود برگرد.

او اطاعت می‌کند و پرواز می‌کند و از من دور می‌شود.

زمانی که از رفتن ال‌کس مطمئن می‌شوم و به سمت آنها برمی‌گردم و می‌گویم

- برای داگلاس چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سرش آوردین.

جیسون نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید

- یه دعوی قبیله‌ای بوده، طبق رسومات آلفای گروه باید با

دختری که پیر و معتمد قبیله انتخاب می‌کنه ازدواج کنه،

اما داگلاس مخالفت می‌کنه و بین بزرگای قبیله دعوا میشه،

و داگلاس زخمی میشه و الان هم این حال و روزشه.
نجاتش میدی نه؟

- نمی‌دونم

- کلارنس لطفا.

می‌خواهم سخنی بگویم که در باز می‌شود و ال‌کس داخل
می‌شود

- سرورم گیاهی که می‌خواستین رو آوردم

پوفی می‌کشم و می‌گویم

- باشه، اونا رو خوب له کن تا بیام.

و بدون توجه به کسانی که بر روی مبل نشسته‌اند و منتظر
به دهان من چشم دوخته‌اند از جایم بلند می‌شوم و به سمت
اتاق حرکت می‌کنم.

در را باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم و کنار داگلاس بر
روی تخت می‌نشینم.

چند تکه‌ای به در می‌خورم و ال‌کس وارد می‌شود.

- دارو رو آماده کردی؟

- بله سرورم همونطور که خودتون خواستین درست کردم.

- خیلی خوبه، اون رو به من بده.

دارو را از او می‌گیرم و لباس داگلاس را کاملاً پاره می
کنم و دور زخم را ضد عفونی می‌کنم.

- اون چاقویی که روی شعله داره داغ میشه رو به من بده
چاقو را در دستم می‌گیرم و بر روی زخمش می‌گذارم و
زخمش را می‌سوزانم، سپس مرحم را بر روی زخم می
گذارم و آن را پانسمان می‌کنم.

- خون زیادی از دست داده، بقیش دیگه به خودش بستگی
داره، اینکه برگرده یا نه.

صدای الكس را از پشت سرم می‌شنوم

- نمی‌خوای کار بیشتری بکنی؟

- چه کاری؟

- خودتون بهتر می‌دونید سرورم.

- من خدا نیستم که بخوام به کسی جون دوباره بدم.

الكس لب باز می‌کند تا سخن بگوید که با تقه که به در می
خورد ساکت می‌شود.

مایا داخل می‌آید و نگاهی به من و سپس نگاهی به الكس
می‌کند و می‌گوید.

- می‌تونم باهات صحبت کنم کلارنس؟

الكس نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید

- من تنهاتون میذارم سرورم.

و سری تکان می‌دهد و اتاق را ترک می‌کند.

- اون آدم یه کلاغه؟

سری به نشانه تایید تکان می‌دهم

- جادوش کردی نه؟ خیلی بامزه هست، تو که اون رو به انسان تبدیل کردی، تا حالا فکر کردی که واران و به انسان تبدیل کنی؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- بازم واران، همش اون. برای چی اینقدر اون برات مهمه؟ می‌دونستی نه؟ مایا می‌دونستی که چرا من به اونجا اومدم، من رو با دوز و کلک کشوندین پیش اون، چون من اینقدر بی ارزشه که حاضرین به خاطر آلفاتون من رو قربونی کنید؟

- کلارنس تو اگه می‌تونی به واران کمک کن، اون دیگه سمتت نمیاد، یعنی خودم نمیذارم که بیاد، قول می‌دم.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- که نمیذاری آره؟ خیلی خوبه، عالییه.

- به اندازه کافی بهش ضربه زدی، دیگه کافیه، وقتشه که حتی اگه شده از روی عذاب وجدانم که باشه بهش کمک کنی، بعدش بذار برو، حالا نوبت منه که حالش رو خوب کنم.

از این همه وقاحت دهانم باز می‌ماند.

- اوم... خوبه، داری روی واقعیت رو نشون می‌دی،
دختری که خودش رو به همه عرضه می‌کنه و پوز می‌ده
- کلارنس تو اگه پیدات نمی‌شد الان واران مال من بود،
اگه الان اینجایی و اون مدت تو غار پیش واران بودی
همش به خاطر اینکه می‌خواستم به انسان تبدیل بشه تحملت
کردم.
- سیلی محکمی به او می‌زنم که صورتش به آن طرف پرت
می‌شود.
- قلم می‌کنم پای کسی رو که به شوهرم نظر داشته باشه.
- مایا دستش را بر روی گونه سرخ شده‌اش می‌گذارد و
لبخندی می‌زند و می‌گوید
- پس حدسم درست بود، واران و دوست داری.
- به تو هیچ ربطی نداره
- اگه دوستش داری بیشتر از این منتظرش نذار، بهش
کمک کن و تا آخر عمر باهاش زندگی کن
- من نمی‌تونم به کسی کمک کنم، واران طلسم ابدی داره و
شکسته نمی‌شه.
- تو امتحان کن شاید بشه

بدون توجه به سخنانش به سمت داگلاس می‌روم و
وضعیتش را چک می‌کنم.

- مایا دور و بر برادرم دنیل نباش، شما آهن‌ربای خطر
هستین، دلم نمی‌خواد برادرم به خاطر تو یا اطرافیان‌ت به
خطر بیفته، ازش دوری کن قبل از اینکه خودم دست به کار
بشم.

مایا دهان باز می‌کند تا سخن بگوید که در باز می‌شود و
پسرها گله‌ای وارد اتاق می‌شوند که بر سر همه شان فریاد
می‌زنم.

- بیرون، برید بیرون، از اینجا و از زندگی من گم بشید
بیرون، خیلی زود

- داگلاس چی میشه پس

در جواب سوال جان می‌گویم

- من مثل شما عوضی و بی وجدان نیستم، اون تا حالش
خوب بشه اینجا می‌مونه، پس از اینجا برید.

واران قدمی به جلو می‌گذارد تا سخن بگوید که فریاد می
زنم

- تو یکی خفه شو

و در را در صورتشان می‌کوبم و نفس عمیقی می‌کشم.

دیگر نمی‌گذارم هیچ کدام از آنها وارد زندگی و تصمیماتم شوند.

:

چند روزی است که از روز دعوا می‌گذرد و همه جا ساکت و امن و امان است.

اما هنوز داگلاس به هوش نیامده است.

به سمت حیاط می‌روم و تا هوایی تازه کنم که دوباره آن زن را به همراه ندیمه هایش می‌بینم، خودم را به اتاق داگلاس می‌رسانم و در را قفل می‌کنم و خودم هم در اتاق کناری پنهان می‌شوم.

صدای نزدیک شدن قدم هایش را می‌شنوم، دوباره وارد اتاق می‌شود و مقابل عکس پدرم می‌ایستد.

صدایش را می‌شنوم

- خبرای جدیدی برات دارم برادر

- پیشگوها خبر دادن که دخترت زنده هست و داره یه جایی همین دور و برا داره می‌چرخه و قراره موی دماغ بشه، بنظرت چیکارش کنم؟ پیداش کنم و بکشمش یا نخ و بدم دستش و با دستای خودش بکشونمش تو منجلاب و با دستای خودش کشته بشه؟ اینجوری دیگه عذاب وجدان ندارم که دخترت رو کشتم.

دیگر نمی‌ایستم که به سخنانش گوش دهم، قدمی به جلو می‌گذارم و با صدایی رسا می‌گویم

- مطمئنی که من دارم موی دماغت می‌شم؟ من قبلا همه حرفات رو شنیدم، قبل از اینکه بلایی سرت بیارم از اینجا برو.

با چهره‌ای متعجب و رنگ پریده به سمت من برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

چند بار عصایش را به زمین می‌کوبد و کم کم به خودش می‌آید و در چشمانم خیره می‌شود.

- پس... پس زنده‌ای، پیشگو درست می‌گفت.

- آره زنده‌ام، زنده‌ام تا موی دماغ تو بشم.

- خوبه، خیلی خوبه زبون درازی داری.

- زبون درازی دارم برای نیش زدن به آدمایی مثل تو

- می‌دونی که داری با کی اینجوری صحبت می‌کنی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی تفاوت می‌گویم

- برام مهم نیست که کی هستی، می‌خواهی پادشاه، ملکه یا

هرچیز دیگه‌ای باش، اما برای من فقط یه قاتلی، قاتل

خانوادم، یه بی وجدان که برای رسیدن به خواسته هاش

هرکاری می‌کنه، زودتر از اینجا برو قبل از اینکه بلایی

سرت بیارم.

یکی از محافظان با شتاب خودش را به داخل می‌اندازد و شمشیرش را از غلاف بیرون می‌آورد و می‌گوید

- سرورم صدای جر و بحث می‌آورد، اتفاقی افتاده.

او دستی به علامت سکوت تکان می‌دهد و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید

- نه چیزی نیست، بهتره از اینجا فعلا از اینجا بریم.

و به راه می‌افتد و ندیمان و محافظان هم پشتش حرکت می‌کند.

اما قبل از اینکه از در خارج شود به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید

- به زودی افرادم می‌فرستم دنبالت تا به قصر بیای، برای برگشتنت جشن با شکوهی باید ترتیب بدم، هم باید بدونن که برادر زاده من زنده است.

و آنجا را ترک می‌کند.

حالم از او بهم می‌خورد، چشمانش پر از نفرت و دوز و کلک بود، مثل اینکه باید باز خودم را برای نبردی دیگر آماده کنم.

من حقم را می‌گیرم و انتقام پدر و مادرم را می‌گیرم.

می‌خواهم در را ببندم که چیزی مانع از بستنش می‌شود،
نگاهی به پایین در می‌کنم که پایی را می‌بینم مانع از بسته
شدن در می‌بینم.

در را باز می‌کنم که چهره سرخ مایا را که نفس نفس می
زند را می‌بینم.

دستش را بر روی چهارچوب در می‌گذارد و کمی خم می
شود و نفسی تازه می‌کند و نفس زنان می‌گوید

- میشه پیام داخل؟

کمی نگاهش می‌کنم و بدون توجه به حرفی در را باز می
گذارم و کنار می‌روم.

- کلارنس صبر کن.

- برای چی اومدی اینجا؟ چی می‌خوای؟

- اومدم که به داگلاس سر بزرم، امم... یعنی اینک اومدیم
سر بزینم

به طرفش برمی‌گردم و سوالی نگاهش می‌کنم.

- اومم یعنی واران و پسرا هم اومدن

و از جلوی در کنار می‌رود و در را باز می‌کنم که واران
و پسرها را پشت سرش می‌بینم.

پوفی می‌کشم و کنار می‌روم و آنها وارد می‌شوند.

کنار پنجره می ایستم تا هر کدام به ترتیب به ملاقات داگلاس بروند که پس از گذشت چند دقیقه مایا کنارم می ایستد و می گوید.

- کلارنس... تو می تونی که واران رو به انسان تبدیل کنی، پس این کار رو بکن لطفا.

- باز اومدی اینجا که این رو بگی؟

- چرا یه بار انجامش نمیدی؟ شاید بشه؟

- چرا باید انجام بدم؟

- چون اونو دوست داری، اگه دوستش داری این کار رو بکن.

- اون یه طلسم ابدی شده همیشه این جوری به حالت انسانی تبدیلش کرد.

- خب... خب حتما یه راه دیگه هست، تو می تونی یه راهی پیدا کنی، لطفا کلارنس.

- نمی تونم مایا، اصرار نکن.

- اگه واقعا دوستش داری این کار رو بکن

یک هفته از روزی که مایا به این عمارت آمد می گذرد و بالاخره مرا راضی کردند تا به واران کمک کنم.

تمام کتاب را در ذهنم بالا و پایین کردم تا بالاخره آنچه که می‌خواستم را پیدا کنم، اما فکر نمی‌کنم عملی شود. چرا که تنها شرط عملی شدن این جادو علاقه عمیق و قلبی فرد طلسم شده به کسی است که طلسم را می‌شکند.

در حیاط به دور دایره‌ای که با گچ کشیده‌ایم حلقه زده‌ایم و بر روی هفت سنگی که به دور دایره چیده‌ایم خون من ریخته شده و واران هم مرکز دایره ایستاده است و کمی از خون مرا نوشید و بر روی بدنش مالیده است و اکنون وقت خواندن ورد و طلسم است.

- من سایه مرگ شیاطین را صدا می‌زنم تا این جادو را باطل کنم، این طلسم باید شکسته بشه، این طلسم نباید باشه. با شروع کردن خواندن طلسم، باد شروع به وزیدن می‌کند و ابر جلوی ماه را می‌گیرد.

دوباره خواندن طلسم را شروع می‌کنم که گرد بادی به دور حلقه‌ای که بسته‌ایم ایجاد می‌شود

- این طلسم باید بشکند، نمی‌خوام این طلسم باشه.

نور سبزی از میان دستانم به سمت آسمان بلند می‌شود که به این ترتیب صدای من هم بلندتر می‌شود که در یک لحظه موجی به من برخورد می‌کند و محکم به ستون پشت سرم برخورد می‌کند و به زمین می‌افتم.

بچه ها به سرعت به سمت حرکت می‌کنند و از روی زمین بلند می‌کند. دستم را بر بازویم می‌گذارم و می‌گویم

- نشد

و بچه ها را عقب می‌زنم و به سمت اتاقم حرکت می‌کنم صبح با سر درد شدیدی از خواب بیدار می‌شوم و به سمت اتاقی که داگلاس در زمان بهبودی‌اش در آن سر می‌کرد می‌روم و در را باز می‌کنم که با شخص غریبه‌ای که پشت به در لخت رو به رویم ایستاده بود برخورد می‌کنم و شوکه می‌شوم و جیغ می‌زنم و در را محکم می‌بندم. داگلاس مضطرب به سویم می‌آید و می‌گوید

- چی شده؟ چرا جیغ زدی

- یکی... یکی داخل اتاقه.

داگلاس در را باز می‌کند که با غریبه رو به رو می‌شود که این دفعه آن شخص هم با ما رو به رو می‌شود و فریاد می‌زند و هر سه شروع به فریاد زدن می‌کنیم که همان فرد که ملافه به دور خود پیچیده بود فریاد زنان در را به رویمان می‌بندد.

همه پشت در ایستاده‌ایم که در باز می‌شود و آن شخص که پایین تنه‌اش را با ملافه پوشانده بود جلویمان می‌ایستد و می‌گوید

- به شما یاد ندادن قبل از وارد شدن به اتاقی اول در بزنید؟

همه دست به سینه و طلبکار نگاه می‌کنیم که می‌گوییم

- به شما هم یاد ندادن نباید بدون اجازه کسی وارد خونه مردم بشید؟

او متعجب نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید

- هان؟! یعنی چی بدون اجازه او مدم داخل خونه؟ شما خودتون من رو آوردین.

متعجب در چشمان او نگاه می‌کنیم و می‌گوییم

- ما؟!!

- بابا منم واران، شما چه مرگتون شده؟

ابرویی بالا می‌اندازم و می‌گوییم

- تو گفتی ما هم باور کردیم، با واران چیکار کردی؟

پوفی می‌کشد و می‌گوید

- بابا من خود وارانم چرا متوجه نمی‌شید

- از کجا باید بفهمیم که تو واران‌ی؟

اشاره‌ای به زخم پیشانی‌اش می‌کند و می‌گوید

- این زخمی که روی پیشونیم بود، ببینید خودمم.

داگلاس و الکس اول نگاه دقیقی به او می‌کنند و بعد

سرشان را نزدیک به من می‌آورند و می‌گویند

- راست می‌گه باید خودش باشه.

نگاهی کلی به سر تا پایش می‌کنم و رویم را می‌گیرم و به اتاق خودم برمی‌گردم.

در حال شانه کردن موهایم بودم که صدای جیغی و سپس باز شدن در اتاقم را می‌شنوم.

قبل از اینکه بخواهم سخنی بگویم مایا به طرفم شیرجه می‌زند و مرا محکم در آغوش می‌گیرد و می‌گوید

- وای باورم نمی‌شه... واران آدم شد، همش به خاطر تو هست... وای عاشقتم کلارنس.

قبل از اینکه توسط او خفه شوم، او را از خود جدا می‌کنم و می‌گویم

- باشه آروم باش... خودت رو کنترل کن.

مایا خنده‌ی بلندی می‌کند و دستانم را می‌گیرد و همراه خود می‌چرخاند و می‌گوید

- شرط اول انسان شدن دوباره چی بود؟ اینکه کسی که انسان می‌شه یه عاشق واقعی باشه، پس دیدی اون واقعا تو رو دوست داره.

روی صندلی می‌نشینم و شانه کردن موهایم را از سر می‌گیرم و پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

- آره تو راست می‌گی عاشقه، اما نه عاشق من.

مایا ضربه‌ای به شانهام می‌زند می‌گوید

- عاشق تو نباشه می‌خواد عاشق کی باشه؟

شانهای بالا می‌اندازم و می‌گویم

- نمی‌دونم، صدتا دختر تو این شهر هست که ممکنه واران عاشقشون باشه، پس بهتره خودت بری ارزش بپرسی.

- اینقدر فکرای منفی نکن کلارنس، اون تو رو دوست داره حالا ببین

و این را می‌گوید و به سرعت اتاق را ترک می‌کند.

در آینه به تصویر خود نگاه می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم، در دلم می‌گویم کاش حرف هایی که مایا زد درست باشد.

شانه را بر روی میز می‌اندازم و از جایم برمی‌خیزم و دستی به لباسم می‌کشم و از اتاق خارج می‌شوم.

به سمت نشیمن حرکت می‌کنم که واران را لباس پوشیده بر روی یکی از مبل های نزدیک به شومینه می‌بینم.

بدون توجه به او به سمت شومینه می‌روم و خم می‌شوم تا تکه چوبی در آن بیندازم که متوجه واران را که پشت سرم ایستاده بود می‌شوم.

دستانش را که دور کمرم حلقه می‌کند و به من نزدیکتر می‌شود و می‌گوید - کلارنس حالا باور کردی که من تو رو دوست دارم؟

سکوت و می‌کنم و جوابش را نمی‌دهم

- کلارنس چرا ساکتی، جواب من رو نمی‌دی؟

نفس عمیقی می‌کشم و دستانش را از دور کمرم باز می‌کنم
و می‌گویم

- دست از سرم بردار واران، از اینجا برو

مرا به طرف خود برمی‌گرداند و دوباره دستش را به دور
کمرم حلقه می‌کند

- چطوری می‌تونم دست از سرت بردارم؟ تو زن منی،
هیچ وقت ولت نمی‌کنم.

به صورتم خیره می‌شود و نگاهش از چشمانم به لبهایم در
حال حرکت است.

در جدال بین عقل و قلبم بالاخره تصمیم می‌گیرم که این بار
به حرف قلبم گوش کنم و خودم را به دست واران بسپارم.

چشمانم را می‌بندم و آماده بوسه می‌شوم که صدای الکس
ما را به خودمان می‌آورد و از هم جدا می‌شویم

- سرورم کالسکه سلطنتی اومده، بیرون منتظر شما هستن.

نگاهی به الکس می‌کنم و بدون توجه به واران به سرعت
بیرون حرکت می‌کنم که با یک کالسکه سلطنتی و چند
اسب سوار و یک شیپورچی مواجه می‌شوم.

شیپورچی شروع به شیپور زدن می‌کند و یکی از آن اسب سواران طوماری آماده می‌کند و شروع به خواندن می‌کند.

- پرنسس کلارنس شما از شخص ملکه ویکتوریا ملکه دو سرزمین آرتلان و الدورادو به قصر سلطنتی دعوت شده‌اید و هرچه زودتر باید به آنجا نزد ملکه حاضر شوید، لطفا همراه ما بیایید.

نگاهی به بقیه که پشت سرم ایستاده‌اند می‌کنم که همه اشاره می‌کنند که سوار کالسکه شوم.

نگاهی به اسب سواری که حکم را خوانده بود می‌کنم و می‌گویم

- اجازه بدید تا حاضر بشم.

:

بعد از رقص سلطنتی که با کریستین فرزند ارشد ملکه ویکتوریا داشتم، گوشه‌ای ایستاده‌ام به مهمانی سلطنتی که ملکه برای حفظ ظاهر خود برپا کرده است نگاه می‌کنم که ناگهان دستانم کشیده می‌شود و به عقب می‌روم جیغی می‌کشم که با قرار گرفتن دستش بر روی دهانم خفه می‌شوم

من رو به طرف خودش برمی‌گرداند و نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم

- دیوونه این چه کاری بود کردی؟ سکت‌م دادی.

من رو با کمر به دیوار می‌کوبد و دستانش را بر روی دیوار می‌گذارد و مرا بین خودش و دیوار زندانی می‌کند.

- چرا با اون مرتیکه رقصیدی

- اونی که داری درموردش صحبت می‌کنی فرزند ارشد ملکه ویکتوریا پسر عمه منه.

- تو شوهر داری و اون منم و هرگز اجازه نمی‌دم که به جز من با مرد دیگه‌ای برقصی

بدون توجه به حرفهایش می‌گویم

- واران تو به اون چیزی که می‌خواستی رسیدی و دوباره انسان شدی، حالا دست از سرم بردار.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید

- چیه؟! زرق و برق اینجا چشمت رو گرفته دیگه ما رو فراموش کردی و می‌گی که دست از سرت برداریم.

بی توجه به حرفهایش شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم

تو این مهمونی سلطنتی بین اون همه پسر هم کریستین جذاب نظر مو به خودش جلب کرد، گفتم و قتم رو با اون پر کنم.

دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و خم می‌شود و صورتش را مقابل صورتم قرار می‌دهد. چشمهایش را بر روی تک تک اجزای صورتم حرکت می‌دهد و می‌گوید

- چه اتفاقی افتاده که جذب اون پسر عمه کوه یخت شدی
نوک انگشتم را بر روی شکستگی گوشه پیشانی اش که
یادگار پرت شدنش از دره هست می‌گذارم و می‌گویم
- تو یه فرد مغرور و مستبدی

دستم را از روی پیشانی اش برمی‌دارد و بوسه‌ای بر روی
نوک انگشتم می‌زند مرا در آغوشش می‌کشد و با صدایی
خشدار کنار گوشم زمزمه می‌کند.

- و تو این خصلتام رو دوست نداری؟

قبل از اینکه فرصت جواب دادن به واران را پیدا کنم
تقه‌ای به در می‌خورد و متقابلاً صدای کریستین که اجازه
ورود می‌خواهد شنیده می‌شود.

به سرعت واران را از خودم جدا می‌کنم و از او فاصله
می‌گیرم و او به سمت پنجره اتاق می‌رود و به سمت پایین
می‌پرد.

لباسم را مرتب می‌کنم و به سمت تخت حرکت می‌کنم و بر
رویش می‌نشینم و اجازه ورود را به کریستین می‌دهم.

کریستین وارد اتاق می‌شود و با لبخندی که به لب دارد به
سوی من می‌آید و کنار پایم زانو می‌زند و دستانم را
درمیان دستان گرمش می‌گیرد و می‌گوید.

- حالت خوبه؟ چرا اومدی اینجا؟

- ام... چیزه... یکم توی شلوغی سرم درد گرفته اومدم استراحت کنم.

او با لبخندی که به لب داشت نگاهم می‌کند و می‌گوید

- خیلی خوشحالم که سالمی و حالا مقابلم ایستادی، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بتونم دوباره بهترین دوست بچگیم و خواهرم رو ببینم.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید

- بیا بریم مادرم منتظر تو هست.

لبخندی به او می‌زنم و می‌گویم

- باشه تو برو من هم الان میام.

- پس من میرم، زود بیا

و اتاق را ترک می‌کند و من نفس عمیقی می‌کشم.

به سوی پنجره می‌روم و نگاهی به پایین و اطراف می‌اندازم که اثری از واران نمی‌بینم.

لباسم را مرتب و اتاق را ترک می‌کنم و به سوی تالار مراسم حرکت می‌کنم.

که در آن میان مایا را که گوشه‌ای ایستاده است و به رقصنده‌ها نگاه می‌کند می‌بینم و به طرفش حرکت می‌کنم که او هم متوجه من می‌شود و برایم دستی تکان می‌دهد.

- کجا غیبت زد دختر، نبودی ببینی وقتی داشتی با کریستین می رقصیدی قیافه عصبانی واران رو ببینی داشت از شدت خشم سخته می کرد، راستی واران کجاست نمی بینمش اونم با تو غیبتش زد.

شانه‌ای بالا می اندازم و بی تفاوت می گویم

- نمی دونم، حتما همین اطراف داره می چرخه.

مایا ضربه‌ای به شانه‌ام می زند و می گوید

- ببین اِما و جیسون دارن با هم می رقصن، چقدر هم که به هم میان نه؟

سری به نشانه تاسف تکان می دهم و می گویم

- کم مونده بود که اِما با جیسون برقصه، اونم مثل دنیل عقلش پاره سنگ برداشته.

و رویم را از او می گیرم و می خواهم که از او دور شوم که میچ دستم توسط او گرفته می شود و به عقب کشیده می شوم

- و ایسا ببینم کلارنس، تو خوشت نمیاد که من با برادرت بگردم؟

- نه بعد از اون دروغ و پنهان کاری که کردی.

و دستش را از بازویم جدا می کنم و به سوی ملکه حرکت می کنم و کنارش می ایستم.

با لبخند نمایشی که ب لب داشت نگاهم می‌کند و می‌گوید
- بهت خوش می‌گذره برادر زاده عزیزم؟ این مهمونی رو
به افتخار برگشتن دوباره تو به خانوادت ترتیب دادم.
همانند او لبخند نمایشی بر لبم می‌نشانم و در چشمانش که
حلیه و نیرنگ در آن موج می‌زند نگاه می‌کنم و می‌گویم
- البته ملکه من، خیلی ممنون از اینکه این مهمونی رو
ترتیب دادید

و رویم را از او می‌گیرم و به رقصنده‌ها خیره می‌شوم.
از جایش بلند می‌شود و با عصای سلطنتی‌اش چند ضربه
به زمین می‌زند که نوازنده ساکت می‌شوند و رقصنده‌ها
در جایشان می‌ایستند و به ملکه و ویکتوریا خیره می‌شوند.
- از همه شما بابت حضور در این مهمانی متشکرم، حالا
که همه در اینجا جمع شدیم تا بازگشت دوباره برادرزاده
من رو جشن بگیریم، می‌خواهم که خبر نامزدی کلارنس و
پسرم کریستین رو هم به شما بدم تا در کنار این مهمانی
نامزدی این دو فرد عزیز را هم جشن بگیریم.

با اتمام سخنان او همان لبخند نمایشی را هم که به لب داشتم
از بین می‌رود و متعجب نگاهی به ملکه می‌کنم و
کریستینی که سرش را پایین انداخته می‌کنم و می‌گویم
- چی؟!!

آن شب بعد از اینکه عجوزه پیر آن خبر را به همه می‌دهد،
واران به یک باره پریشان و آشفته می‌شود و قصر را
ترک می‌کند و پسرها هم به دنبالش اتاق را ترک می‌کنند.
آن شب با آن فاجعه‌ای که رخ داد با خوب و بدش می‌گذرد.
صبح زود با در زدن و صدا زدن‌های ندیمه‌ها از خواب
بیدار می‌شوم تا برای صرف صبحانه در کنار ملکه حاضر
شوم

از پله‌های مارپیچ قصر پایین می‌روم که صدای صحبت
های ویکتوریا با کریستین هر لحظه بیشتر به گوشم می
رسد.

به طبقه پایین می‌رسم که پشت دیواری پنهان می‌شوم و به
گفتو گوی آنها گوش می‌دهم.

- مامان می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ برای چی دیشب
اونکار رو کردی و من و کلارنس رو نامزد معرفی
کردی؟

- چرا متوجه نمی‌شی پسر، مگه تو جلسه‌ای که گرفتیم
نفهمیدی که چی گفتن؟ گفتن اگر طبق گفته‌های پیشگو
پرنسس زنده باشه و برگرده تخت سلطنت به اون واگزار
می‌شه، من نمی‌خوام چیزی که با سختی بدست آوردم و
حق من هست رو دو دستی به دختری که معلوم نبوده تا
حالا کجا بود و به چی تبدیل شده بدم.

کریستین پوفی می‌کشد و می‌گوید

- مادر من کلارنس برادرزاده شما هست، اگر به تخت
بشینه هیچ اتفاقی برای شما نمی‌افته و هنوز هم شأن و
منزلت خودتون رو دارید، و به این هم توجه کنید که واران
هم برادرزاده پدر هستن و در صورت وصلت با همدیگه
بازم سلطنت برای شما هست.

ویکتوریا عصایش را به زمین می‌کوبد و عصبی می‌گوید

- سلطنت رو بدم به یک حیوون؟ کسی که توی جنگل و
طبیعت وحشی بزرگ شده و خوی وحشی‌گری داره و
هیچ سوادى برای اداره حکومت نداره، اون حیوون لیاقت
این تخت و پادشاهی رو نداره، کسی که لیاقت این پادشاهی
رو داره تو هستی پس به حرف های من گوش بده و اعتماد
کن.

دیگر نمی‌ایستم تا بقیه حرف هایشان را بشنوم و به سرعت
به سمت اتاق حرکت می‌کنم و به سوی پنجره سرتاسری
اتاق دم می‌گذارم.

پنجره را باز می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم که به خاطر
ارتفاع زیادش سرم گیج می‌رود و به این فکر می‌کنم که
چگونه واران از این پنجره به پایین پریده است.

پنجره را کامل باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم و چند قدم به عقب می‌روم و خودم را آماده می‌کنم.

به سمت پنجره می‌دوم و به گرگ تبدیل می‌شوم و چشمانم را می‌بندم و از نرده به پایین می‌پریم.

وقتی که از سالم بودن خودم مطمئن می‌شوم، شروع به دویدن می‌کنم که صدای نگهبانان را که کلمه گرگ را تکرار می‌کنند می‌شنوم اما بدون توجه به آنها به سرعت اضافه می‌کنم و به سوی جنگل زمرد حرکت می‌کنم.

بالاخره پس از طی کردن راه طولانی به جنگل زمرد می‌رسم و واران را می‌بینم که بر روی تخته سنگی نشسته و به زمین خیره است.

به طرفش حرکت می‌کنم که سرش را بلند می‌کند و متوجه من می‌شود.

به انسان تبدیل می‌شوم و به سرتا پای اوپی که حالا ایستاده است نگاه می‌کنم

- چرا او مدی اینجا؟ تو دیگه نامزد داری کلارنس، او مدنت به اینجا ممنوعه.

هاج و واج به او نگاه می‌کنم و می‌گویم

- تو... تو واقعا خودتی واران؟ تو هستی که داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟ همونی بودی که دیشب سر رقصیدن من با کریستین داشتی خودت رو خفه می‌کردی. بیا فرار

کنیم واران، من این تاج و تخت رو نمی‌خوام، نمی‌خوام با
کریستین ازدواج کنم.

دستانم را مشت می‌کنم و محکم به قفسه سینه‌اش می‌کوبم و
می‌گویم

- چرا ساکتی؟ چرا چیزی نمی‌گی هان؟! یه کاری کن
واران قبل از اینکه دیر بشه یه کاری کن لعنتی.

واران مشت هایم را محار می‌کند و دستانش را به دور
کمرم حلقه می‌کند و مرا به خودش می‌فشارد و در چشمانم
خیره می‌شود

- واقعا می‌خوای با من باشی؟

چشمانم را به نشانه تایید حرفش تکان می‌دهم

- الان باید باور کنم که بالاخره کلارنس، اون دختری که
قلبش از سنگ بود عاشقم شده؟

مشتی به بازویش می‌زنم و می‌گویم

- ببین کی به کی می‌گه سنگدل

واران قهقهه‌ای می‌زند و در چشمانم زل می‌زند و می‌گوید

- دوست دارم کلارنس

دستانم را به دور گردنش حلقه می‌کنم و لب می‌زنم

- منم دوست دارم

چشمانش را از چشمانم به سوی لبانم حرکت می‌دهد و می‌گوید

- با هم فرار می‌کنیم، می‌برمت جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.

سرم را تکان می‌دهم و خیره در چشمانش لب می‌زنم
- خوبه

لب‌های گرم و خیسش را بر روی لبانم می‌گذارد و چشمانم را می‌بندم و خودم را پذیرای بوسه می‌کنم، دستانم به دور گردنش محکم‌تر می‌شود و او را همراهی می‌کنم.

بعد از ثانیه‌ای از هم جدا می‌شویم و در چشمان هم خیره می‌شویم و لبخند می‌زنیم.

دوباره گره دستانم به دور گردنش محکم‌تر می‌شود و این بار من برای بوسیدن پیش قدم می‌شوم.

- پرنسس و پیدا کردیم، پرنسس اینجا هستن.

و با شنیدن این صدا در چند قدمی امان شوکه شده و از هم جدا می‌شویم.

ترسیده از واران کمی فاصله می‌گیرم و به لباسش چنگ می‌زنم.

آن سرباز دوباره حرفش را تکرار می‌کند که تعدادی سواره نظام به سرعت به سمت ما می‌تازند و کنارمان متوقف می‌شوند.

پشت سر واران پنهان می‌شوم و به پهلویم چنگ می‌زنم. دو نفر از سواره نظامان از اسب پیاده می‌شوند و به سوی من حرکت می‌کنند.

و دستانشان را دراز می‌کنند و مرا از پشت واران که پنهان شده‌ام بیرون می‌آورند و به سمت یکی از اسب‌ها می‌کشانند و سوار اسب می‌کنند.

- ولم کنید عوضیا، کجا می‌برید من رو؟

تقلا می‌کنم تا از میان دستانشان رها شوم اما فایده‌ای ندارد.

اسب‌ها به حرکت در می‌آیند و از آنجا دور می‌شویم که واران به گرگ تبدیل می‌شود و به سوی آنها حمله می‌کند تا مرا از دست آنها نجات دهد که سربازان به طرفش تیر پرت می‌کنند و او در یک لحظه بی حرکت می‌شود و بر روی زمین می‌افتد و او را پشت سرمان جا می‌گذاریم.

به قصر می‌رسیم و نگهبانان مرا از اسب پایین می‌آورند و به طرف قصر می‌کشند.

- ولم کنید آشغالا، دست از سرم بردارید، من پرنسس این کشورم باید از من اطاعت کنید، چه بلایی سر واران آوردین، ولم کنید برم.

بدون اینکه چیزی بگویند همانطور بازویم را می‌کشند و از پله های مارپیچ و تاریک نمودر برج بالا می‌برند و مرا در آن می‌اندازند و در را محکم بر روی صورتم می‌بندند.

از روی زمین بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم و با مشت به آن می‌کوبم و می‌گویم

- این در لعنتی رو باز کنید، باز کنید این درو، به چه حقی من رو اینجا زندانی کردید.

دریچه کوچک بالای در کنار می‌رود و صورت ملکه ویکتوریا نمایان می‌شود

- پرنسس فراری ما اینجا گیر افتاده؟ آه عزیزم من نمی‌خواستم که اینجوری بشه، اما خودت خواستی که تو این موقعیت بیفتی.

و پوزخندی می‌زند و خطاب به نگهبانان می‌گوید

- پرنسس ما اینجا می‌مونه تا کاملا ادب بشه و به جشن عروسی فردا فکر کنه.

و دریچه را می‌بندد و از آنجا دور می‌شود.

مشتی به در می‌زنم و عوضی نثارش می‌کنم.

- لعنتی، عروسی این وسط دیگه چی بود.

به طرف پنجره کوچکی که در آنجا بود می‌روم و به پایین نگاه می‌کنم، از بلندی بسیار چشمانم سیاهی و سرم گیج می‌رود.

از اینجا هرگز دیگر نمی‌شد فرار کرد، آهی می‌کشم و به دیوار تکی می‌دهم و سرم را که به شدت درد می‌کرد میان دستانم می‌گیرم.

اگر مجبور نبودم هویتم را در مقابل آنان پنهان کنم اکنون نه من اینجا بودم و نه وضعیت واران این چنین.

اگر حتی یک نفر از آنها بفهمند که من یک سایه مرگ هستم حتما در دسر می‌شود و مرا زنده نمی‌گذارند، چرا آنها باید فکر کنند که سایه مرگ یک شیطان است و باید آن را از بین ببرند؟ امان از مردمانی که در جهالت زندگی می‌کنند.

در فکر فرو رفته‌ام که ایستادن شخصی را کنار خود احساس می‌کنم.

سرم را بالا می‌گیرم که با چهره پریشان و به هم ریخته کریستین روبه رو می‌شوم.

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم

- اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخندی به م می‌زند و می‌گوید

- او مدم بهت سر بز نم، حالت خوبه؟
خو دم را بغل می کنم و می گویم
- من خوبم، از واران خبری نداری؟
- چرا خبر دارم، متاسفانه سربازا اونو به دستور مادرم اسیر کردن و الان هم تو سیاه چاله.
شوکه و متعجب نگاهش می کنم
- چی؟! چطور تونست این کار رو بکنه.
- اون رو اسیر کرده که یه وقت کاری علیهش انجام نده و تو به خاطر اون گوش به فرمانش باشی.
- قطره اشکی از چشمانم سرازیر می شود که کریستین دستش را به سمت صورتم دراز می کند و آن را پاک می کند و می گوید
- من با کار هایی که اون می کنه اصلا موافق نیستم
کلارنس، من نه با مادر و نه با این عروسی موافق نیستم، هرچی که تو بگی همون کار رو می کنم، فقط کافیه که تو بگی، می تونیم عروسی رو بهم بزنینم.
- نه کریستین، دیگه خیلی دیره، واران تو دست اونه اگر مخالفت کنم حتما بلایی سرش میاره و من این رو نمی خوام.
- کریستین را در آغوش می گیرم و می گویم

- خیلی ممنون به خاطر اینکه از من حمایت می‌کنی.
دستانش را به دورم حلقه می‌کند و مرا محکم به خود می
فشارد و می‌گوید
- بالاخره یه دختر عمه بیشتر نداریم که، هرکاری بگه انجام
می‌دم براش.
از آغوشش بیرون می‌آیم و در صورتش خیره می‌شوم و
می‌گویم
- ازت یه چیزی می‌خوام کریستین، من رو به دیدن واران
ببر، لطفا.

به همراه کریستین برای دیدن واران به سیاه چال می‌رویم.
به سیاه چال می‌رویم و از میان راهروهای تنگ و نمودر
آنجا رد می‌شویم که واران را پشت میله های آهنی می‌بینم،
به سمت آن میله ها می‌روم و بازش می‌کنم و به طرف
واران که در حالت گرگ در میان قل و زنجیر اسیر شده و
بر روی زمین دراز کشیده بود می‌روم و کنارش زانو می
زنم و دستم را در میان انبوه مو و خزهایش می‌کنم.

- متأسفم واران، به خاطر من به این حال و روز افتادی
واقعا ازت معذرت می‌خوام، دارم ازدواج می‌کنم، نمی‌خوام
که اون پیرزن هیچ آسیبی به تو بزنه، به محض اینکه
ازدواج کردم تو رو آزاد می‌کنه، برو واران برو یه جای

دور که دست هیچ کس بهت نرسه و آزادانه به جای من هم زندگی کن. شاید این آخرین دیدار ما باشه، بدون که همیشه دوستت دارم و تو قلبم می‌مونی و این کار رو فقط برای نجات تو انجام میدم.

سرش را در آغوشم می‌گیرم و بوسه‌ای بر روی پوزه‌اش می‌زنم و از حایم برمی‌خیزم و به سمت در حرکت می‌کنم. برای آخرین بار به سمت واران برمی‌گردم که او هم خیره به من نگاه می‌کند

- دوست دارم واران

و به سرعت از آنجا دور می‌شوم و تنها صدای غرش واران را که در فضای سیاه چال پخش شده بود را می‌شنوم.

این بار به دستور کریستین برخلاف اصرار و پافشاری های سربازان برای برگشتن به برج، به اتاقم باز می‌گردم. بر روی تخت نشسته‌ام و به دیوار پشت سرم تکیه داده‌ام و به این فکر می‌کنم که بعد از ازدواج من و کریستین چه اتفاقی می‌افتد و آیا به گفته ویکتوریا واران آزاد می‌شود و می‌رود؟

و واران مرا فراموش می‌کند؟

غرق در افکارم بودم که با تقه‌ای که به در می‌خورد از فکر بیرون می‌آیم و خیره به در اجازه ورود می‌دهم.

شاه ویلیام وارد اتاق می‌شود و من برای ادای احترام از
جایم بلند می‌شوم که صدایش را می‌شنوم

- راحت باش دخترم

و به سمت پنجره می‌رود و به فضای بیرون خیره می‌شود

- برای عروسی فردا آماده‌ای؟

خیره نگاهش می‌کنم، اما بدون توجه به سوالش می‌گویم

- باید تا حالا فهمیده باشید که واران همون برادرزاده گم
شده شما هست

او رویش را از پنجره می‌گیرد و به من خیره می‌شود

- آره تازه متوجه شدم.

- شما این همه سال دنبالش گشتین، پس باید خیلی براتون

عزیز باشه، پس چرا کاری نمی‌کنید که فرار کنه؟

- می‌دونی که من فقط اسم شاه بودن رو یدک می‌کشم و

هیچ اختیاری از خودم ندارم و همه قدرت متاسفانه در

دستای ویکتوریا هست، و من به این دلیل دنبال واران می

گشتم که اون رو پیدا کنم و به جایی بفرستم تا از توطئه

های ویکتوریا در امان باشه چون از افکار شوم و پلید اون

با خبر بودم و نمی‌خواستم که برایش اتفاقی بیفته، تنها

کارس که از من برمی‌اومد همین بود که همه چیز خراب و

به نفع ویکتوریا شد.

تو چرا زندگیت رو فدا می‌کنی؟ می‌تونی بری و آزادانه یه جایی برای خودت یه زندگی دوباره رو شروع کنی.

- واران به خاطر من الان اینجاست و تو در دسر افتاده، در ضمن به جز اون من نمی‌خوام که آسیبی به اون برسه، شاید ازدواج من به اون کمکی کنه و آزاد بشه و از اینجا بره و اون هم بجای من زندگی کنه.

دستش را بر روی شانهام می‌گذارد می‌گوید

- تو مجبور نیستی که این کار رو بکنی

- من چیزی رو از روی اجبار انجام نمی‌دم، فقط از ته قلبم می‌خوام که واران نجات پیدا کنه و آزاد باشه، شاید با این کار بتونم ذره‌ای از دوست داشتنم رو بهش نشون بدم.

ویلیام لبخندی به من می‌زند و به سمت در می‌رود و می‌گوید

- عشق چه کارها که با آدم نمی‌کنه.

مقابل آینه تمام قدی که در اتاق بود ایستاده‌ام و به لباس عروس سفیدی که به کمک ندیمه‌ها یه تن کرده بودم و موهایی که توسط آنها زینت داده شده بود نگاه می‌کنم، دست گلی از گل‌های رز سفیدی که در دستم بود را در

مستم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم و کمی از اضطرابم را کم کنم.

در آن میان صدای یکی از ندیمه‌ها را کنار گوشم می‌شنوم - پرنسس شما خیلی زیبا شدین

توان پاسخ دادن به او را نداشتم در نتیجه جوابش را با لبخندی شل و ول که روی لبانم نقش بسته بود می‌دهم.

ندیمه‌ها در حال صاف کردن لباس در تنم بودند که تقه‌ای به در می‌خورد و متقابلاً ملکه ویکتوریا بدون اجازه ورود وارد اتاق می‌شود و با اشاره‌ای تمام ندیمه‌ها را بیرون می‌کند و به سمت من قدم بر می‌دارد.

- عروس زیبایی شدی، دقیقاً بر ازند و لایق پسرم کریستین. سرم را بالا می‌گیرم و در آینه به او که پشتم ایستاده بود و مرا از آینه نگاه می‌کند خیره می‌شوم، نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم لرزش دستانم را با فشار دادن دست گل پنهان کنم.

- امیدوارم به اونچه که بهت گفتم پایبند باشی کلارنس، اگر بخوای خلاف دستورات من عمل کنی و کاری خلاف میل من انجام بدی واران رو می‌کشم. و درضمن فکر نکن که نمی‌دونم یه سایه مرگ یا شیطانی، اگر جون اون گرگ بیابونی برات مهم نیست، به فکر جون خودت باش.

به محض خروج او از اتاق بر روی صندلی وا می‌روم و به دستانم که از شدت فشار دست گل به سفیدی می‌زد خیره می‌شوم.

- لطفا عروس رو به جایگاه بیارید

با شنیدن صدای پاپ اعظم که مرا برای رفتن به جایگاه صدا می‌زد دست و پایم شروع به لرزیدن می‌کند.

دست گرم ویلیام پشت کمرم می‌نشیند و کمی فقط کمی به من قوت قلب می‌دهد.

دستش را جلو می‌آورد تا دستم را در میان دستانش بگذارم و تا مرا تا جایگاه همراهی کند.

نفس عمیقی می‌کشم و دستم را دور بازوی ویلیام حلقه می‌کنم و به سمت جایگاه قدم برمی‌داریم.

دستش را بر روی دستم که به دور بازویش حلقه شده بود می‌گذارد و می‌گوید

- نگران نباش، همه چیز درست میشه

به جایگاه می‌رسیم و ویلیام دستم را در میان دستان کریستین می‌گذارد و مقابل یک دیگر می‌ایستیم.

پاپ شروع به خواندن عهدنامه عقد می‌کند و می‌گوید

- پرنس کریستین آیا شما شاهزاده کلارنس را به عنوان همسر می‌پذیرید؟

کریستین لبخندی می‌زند و دستم را در میان دستش می‌فشار می‌دهد و می‌گوید
- بله

شاهزاده کلارنس آیا شما پرنس کریستین را به عنوان همسر می‌پذیرید؟

دهانم برای بله گفتن نمی‌چرخد، چند بار لبانم باز و بسته می‌شود اما هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شود، لبم را می‌گزم و نفس عمیقی می‌کشم و این بار با اراده قوی آماده بله گفتن می‌شوم که با شنیدن صدایی آشنا صدایم در نطفه خفه می‌شود.

- اون زن مال منه.

واران با لباسی پاره و هیکلی که سرتا پا زخمی بود با شمشیری که بدست داشت مقابلمان ایستاده بود و با فریادی که زد همه ساکت و به او خیره شدیم.

شمشیر را در هوا تکان می‌دهد و اشاره‌ای به من می‌کند و می‌گوید

- بیا اینجا، زود باش

نگاهی به کریستین می‌کنم که لبخندی به من می‌زند و اشاره می‌کند که بروم.

قدمی به جلو می‌گذارم تا به سوی واران برم که ویکتوریا عصایش را جلویم می‌گیرد و مانع از حرکت من می‌شوم.

- هیچ کس از جاش تکون نمی‌خوره

و سرش را کنار گوشم می‌آورد و می‌گوید

- یادت نرفته که بهت چی گفتم؟ فرار کردن تو مساوی با پخش شدن خبر شیطان بودنت و در نتیجه کشته شدن و تو و هم دستت هست، پس وایسا سر جات.

و به نگهبانان اشاره می‌کند و می‌گوید

- بگیریدش و به سیاه چال برش گردونید و بیشتر ازش پذیرایی کنید.

نگهبانان به طرف واران حمله می‌کنند و شمشیر را از دستش بیرون می‌کشند و دوباره اسیرش می‌کنند.

- از این که عروسی پسر من رو بهم ریختی مجازات می‌شی، نگهبانان ببریدش.

قبل از اینکه نگهبانان بتوانند واران را از تالار خارج کنند شتابان به سوی کریستین می‌روم و شمشیرش را از قلاف بیرون می‌آورم و زیر گلوی ویکتوریا می‌گذارم.

- اگه می‌خوای زنده بمونی بگو اون رو ول کنن، زود باش زیاد وقت نداری.

سعی می‌کند که مرا از خود جدا کند و زمانی که می‌بیند تقلا کردن بی فایده است خطاب به نگهبانان می‌گوید

- چیکار می‌کنید احمقا، بیاید این دختریو از من دور کنید شمشیر را بیشتر به گردنش فشار می‌دهم و می‌گویم

- اگه می‌خواین سرورتون زنده بمونه از جاتون تکون نخورید.

از پشت موهایش را درمیان مشتم می‌گیرم و شمشیر را بر روی شاه رگش می‌گذارم.

- اگه جونت رو دوست داری به سربازات بگو برن عقب. ویلیام جلوتر می‌آید و می‌گوید

- دیگه بهت اجازه نمی‌دم که برادرزاده من رو اذیت کنی، سیزده سال از قدرت و موقعیت من و برادرت استفاده کردی اما دیگه بهت اجازه نمی‌دم نزدیکانم رو بازیچه افکار شومت بکنی.

و شمشیر را بالا می‌آورد تا بر روی گردنش فرود بیاورد که شمشیر را بالا می‌برم و مانع او می‌شوم و می‌گویم

- اگه کسی بخواد اون رو بکشه منم، وقتشه که تمام جنایتایی رو که کرده رو پس بده.

چند روزی از اتفاقی که در عروسی افتاده بود می‌گذرد و ملکه ویکتوریا از منصبش عزل شده و به سیاه چال افتاده است تا مجلس عالی مقامان برای او جلسه بگیرند و او را به اشد مجازاتش برسانند.

و قرار شد که مراسم تاج گذاری آخر هفته انجام شود و سلطنت به من واگذار شود و کریستین بر یکی از ایالت های زیر سلطه آرتلان حکومت کند.

و اکنون با واران به همراه آلفرد و مایا بیرون محوطه غار ایستاده‌ایم و صحبت می‌کنیم که ویلیام سوار بر اسب با شتاب به سویمان می‌تازد و از اسب پایین می‌آید و به سمت ما حرکت می‌کند و بدون اینکه اجازه دهد حرفی بزنیم می‌گوید

- متأسفانه ویکتوریا فرار کرده

همه از شنیدن این خبر شوکه و به ویلیام خیره می‌شویم.

واران که زودتر از ما به خودش می‌آید و می‌گوید

- چطور از اون سیاه چال و از دست اون نگهبانا فرار کرده؟ پس تو اون خراب شده چیکار می‌کنی.

ویلیام نگاهی به واران می‌کند و می‌گوید

- ویکتوریا همیشه نگهبانا و ندیمه های وفادار خودش رو داشت و در هر شرایطی براش همه کار می‌کردن، من نباید اونارو تو این وضعیت دست کم می‌گرفتم.

دستم را بر روی دست ویلیام می‌گذارم و فشار می‌دهم می‌گویم

- تقصیر شما نبوده، نمی‌خواد اینقدر خودتون رو ناراحت کنید.

همه گرفته و ناراحت در خودمان بودیم که سروصدایی از چند متری به گوشمان می‌خورد

نگاهی به بقیه می‌کنم و می‌گویم

- چه اتفاقی افتاده، این سرو صداها برای چیه؟

به روبه رویمان خیره می‌شویم و زن سیاه پوشی را می‌بینیم که او کسی جز ویکتوریا نبود.

- اوناهاش، اونجا وایساده اون شیطان اونجا وایساده، بگیریدش مردم عزیزم، اون رو بگیرید و نابود کنید قبل از اینکه برای خودتون و خانوادتون و به خصوص کشورمون تهدیدی باشه.

مردم سنگ هایی که در دست داشتند را به طرفمان پرت می‌کنند که دقیقا از کنار گوشم رد می‌شوند

ویلیام مرا عقب می‌کشد و جلو می‌رود و می‌گوید

- به حرف این زن گوش نکنید، شیطان اصلی اونه و داره شما رو فریب می‌دهد، لطفا به حرف اون گوش نکنید.

مردم بدون توجه به حرف های ویلیام دوباره شروع به پرت کردن سنگ می‌کنند که این بار سنگ به گوشه پیشانی ویلیام برخورد می‌کند و سرش خراش برمی‌دارد و آخش بلند می‌شود.

ویلیام توسط آلفرد و واران از آنجهدور می‌شود

- تو چی می‌گی پیرمرد، داری از یه شیطان طرفداری می‌کنی، پس تو رو هم باید همراه اون شیطان به جهنم بفرستیم

و با اتمام حرف یکی از شورشیان بقیه آنها سر شوق می‌آیند و به طرفمان حمله ور می‌شوند و تا به خودمان بیاییم و حرکتی کنیم ماده سمی در آنجا می‌اندازند و همه در بیهوشی و بی‌خبری فرو می‌رویم.

با سردرد شدیدی بهوش می‌آیم و می‌خواهم نگاهی به موقعیت خودم و اطراف کنم که همه جا را تیره و تاریک می‌بینم و دستانم از پشت بسته شده بود و از کمر به کمک تناب به جایی آویزان و در هوا معلق بودم.

صداهای مبهمی به گوشم می‌رسد که صدای ویکتوریا
در بین آنها واضح به گوشم می‌رسد که در حال تشویق کردن
شورشیان به حمله است.

- مردم عزیز من اون شیطان رو قبل از اینکه تهدیدی
برای خانوادمون و کشورمون بشه باید نابود کرد. پس آماده
باشید و بدون هیچ ترسی اون رو به دره شیاطین بندازین.
با اتمام حرف های ویکتوریا متوجه می‌شوم که با برخورد
یک تیر به تنابی که از آن آویزان بودم، تناب پاره می‌شود
و من به دره شیاطین پرت می‌شوم.

صدای کشیده شدن کمان را برای پرتاب تیر می‌شنوم و
نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و با آنکه چشمانم بسته بود اما
آنها را محکم تر فشار می‌دهم و آماده مرگ می‌شوم و به
این فکر می‌کنم که چه آسون زندگی‌ام به پایان می‌رسد.

و بالاخره تیر به تناب برخورد می‌کند و به سمت دره
سقوط می‌کنم و در آن زمان تنها چیزی که به گوشم می
رسد نه بلندی بود که از دهان واران خارج می‌شود.

- سرورم زور بزنید آخرشه، دیگه داره تموم میشه آفرین.

ملافه ها را از شدت درد چنگ می‌زنم و با صدای تحلیل
رفته‌ای می‌گویم

- دیگه نمی‌تونم

- یکم دیگه، الان تموم میشه

نفس عمیقی می کشم و با تمام وجود زور می زنم که صدای
قابله را می شنوم

- مبارکه سومی هم پسره

بر روی تخت با همان وضع ولو می شوم و نفس آسوده ای
می کشم که قابله دوباره می گوید

- تموم نشده، تموم نشده، یکی دیگه مونده.

و من مبهوت و درمانده به او نگاه می کنم

خدایا چهارتا؟

- سرورم زور بزنید، این یکی دیگه واقعا آخریه، لطفا

سرورم

نفسم را در سینه ام حبس می کنم و ملافه ها را محکم در
دستم مشت می کنم و با آخرین توانم زور و جیغ می زنم که
در گیج و منگی ام صدای گریه ظریف نوزاد را می شنوم
که همان هم در میان صدای قابله که همراه با شادی است
گم می شود

- دختره، بچه دختره

:

با حس نوازش موهایم چشمانم را باز می کنم که با صورت
خندان واران مواجه می شوم.

- کلارنس باورم نمی‌شه که الان صاحب چهارتا بچه‌ایم.

لبخندی به او می‌زنم و می‌گویم

- دیدی گفتم حس می‌کردم اینا چندتان.

و با حرف من واران به خنده می‌افتد و خم می‌شود و بر

روی پیشانی‌ام بوسه‌ای می‌زند و می‌گوید

- اما هیچ کدومشون به اندازه این دختر شیرین و خوردنی نیستن.

کمی در جایم نیم خیز می‌شوم و مشت‌هایم در بازویش می‌زنم

و می‌گویم

- از همین الان تبعیض قائل می‌شی؟

و نگاهی به چهره زیبا و دلنشین نوزاد درون بغل واران

می‌کنم.

او را از واران می‌گیرم و درون بغل خودم جا می‌دهم و

بیشتر در صورتش دقیق می‌شوم، او راست می‌گفت نوزاد

واقعا شیرین و خوردنی بود.

دست کوچکش را بالا می‌آورم و بوسه‌ای بر روی آن می

گذارم و به واران که خیره به من نگاه می‌کرد نگاه می‌کنم

و سری به معنای چیه تکان می‌دهم که مرموز نگاهم می

کند و سرش را نزدیکتر می‌آورد و کنار گوشم زمزمه می

کند

- تو نمی‌خواهی یه بوس به آقاتون بدی؟

سرم را عقب می‌برم و نگاهی شیطننت باری به او می‌کنم و می‌گویم

- الان بیشتر به خواب نیاز دارم تا بوس.

به صورتش که در هم می‌شود نگاه می‌کنم که خنده‌ام می‌گیرد، جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و بوسه‌ای نرم بر روی لبانش می‌گذارم و سرم را بر روی شانه ستبرش می‌گذارم و به دخترمان به ثمره عشقمان خیره می‌شوم و به روز جنگ و اتفاقاتی که در این سه سال افتاد فکر می‌کنم.

درست در همان روز که از دره به پایین پرت شدم، شاخه درختی رشد می‌کند و مرا از افتادن به پرتگاه نجات می‌دهد، که بعدها فهمیدم کار دختری است که قرار بود با داگلاس ازدواج کند بود.

آن روز از آن اتفاق جان سالم به در می‌برم و به کمک گلوریا همان دختری که جانم را نجات داد به مخفیگاه می‌رویم تا از شر ویکتوریا در امان باشم.

و در میدان جنگ که مایا با زیرکی تمام توانسته بود دست خودش و افراد و بقیه بچه‌ها را باز کند و آماده حمله به ویکتوریا که در حال رجز خوانی و تشویق شورشیان بود شوند.

- شیطان رو قبل از اینکه بخواد تهدیدی برای خانواده هامون و کشورمون بشه رو نابود کردیم و حالا وقتشه که تمام همدستاش رو از بین ببریم و پیروزی رو کاملا از آن خودمون بکنیم.

و بچه‌ها و واران با شنیدن سخنان ویکتوریا، به سمت اون و شورشیانی که ویکتوریا از آنها برای خود سپاهی درست کرده بود حمله می‌کنند که نیمه از شورشیان عقب نشینی می‌کنند که دوباره با حرفهای ویکتوریا شیر و آماده حمله و نبرد می‌شوند که سپاهی از آفاها و حیوانات جنگل که در آن میان الیوت آفای گوزن ها هم به چشم می‌خورد به سمت شورشیان حمله می‌کنند و بالاخره آنها را کاملا شکست می‌دهند، که در آن میان تنها ویکتوریا و سربازان وفادارش در میدان جنگ می‌مانند و عقب نشینی نمی‌کنند و هر لحظه در حال پیش روی بودند که کریستین که برای پذیرش مسئولیت ایالت ساردین به آنجا رفته بود سوار بر اسب به آنجا می‌آید و خطاب به مادرش می‌گوید

- بس کن مادر، کی دیگه می‌خوای دست از این کارات برداری و به اون چیزی که داری و حفته راضی باشی.
و ویکتوریا که از حرف های کریستین عصبی شده بود می‌گوید

- چطور جرئت می‌کنی تو روی من بایستی و کی وقت کردی که اینقدر گستاخ بشی؟

و شمشیر یک از سربازان را از قلاف بیرون می‌کشد و می‌گوید

- باید همون وقتی که با پدرت ازدواج کرده بودم سرت رو می‌زدم

و به طرف او حمله ور می‌شود، اما قبل از آنکه بتواند به سمت کریستین برود ویلیام در پشتش ظاهر می‌شود و در یک حرکت سر و یکتوریا را از تنش جدا می‌کند و شرش را برای همیشه می‌کند و بالاخره بعد از این اتفاقات هم سربازان وفادار او عقب نشینی می‌کنند و تسلیم و به مجازات می‌شوند.

و من هم بالاخره بعد از یک سال توانستم به تخت سلطنت بنشینم چرا که در اول مردم هنوز مرا شیطان می‌دانستند و هیچ یک قبول نمی‌کردند که یک شیطان بخواهد حکمرانی کشور را در دست بگیرد و در آخر با کمک واران، ویلیام و کریستین که همانند یک دوست همیشه در کنارم بود مردم مرا قبول می‌کنند و بالاخره بعد از یک سال تاج گذاری می‌کنم و بلافاصله بعد از آن با واران ازدواج می‌کنم که اکنون ثمره عشقمان چهار فرزند است و این را هم بگویم که داگلاس آخر از خر شیطان پایین آمد و آن دختره بینوا یعنی گلوریا را به همسری پذیرفت و مایا و دنیل هم که بعد از دو سال نامزدی و لوس بازی بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتند که یک ماه بیشتر از ازدواجشان نمی‌گذرد و

اما و جیسون که در همان روزی که جیسون مچ اما در در پشت بوته ها گرفته بود باهم آشنا می‌شنوند و خیلی زود ازدواج می‌کنند و بالاخره کریستین دختر مورد علاقه خود را که بکا نام داشت پیدا می‌کند و اکنون در ایالت ساردین یکی از ایالت های تحت سلطه آرتلان در حال حکومت و به خوبی خوشی زندگی می‌کند.

دستی جلوی صورتم حرکت می‌کند که به خودم می‌آیم و نگاه واران می‌کنم و می‌گویم

- داشتی به چی فکر می‌کردی که حتی با صدای گریه بچه هم به خودت نیومدی؟

به دخترم که حالا در میان دستان واران بود نگاه می‌کنم و می‌گویم

- به سختی‌هایی که پشت سر گذاشتیم و الان هم کنار همیم واران قیافه بامزه‌ای به خود می‌گیرد و اشاره‌ای به بچه‌ها می‌کند و می‌گوید

- اما هنوز سختی‌های زیادی پیش رو داریم مگه نه؟

خنده‌ای می‌کنم و مستی به بازویش می‌زنم و می‌گویم

- تو به بچه‌ها می‌گی سختی؟ اشکال نداره بهت کمک می‌کنم تا این سختی‌ها رو پشت سر بذاری

و سرم را در گردنش پنهان و شروع به خندیدن می‌کنم.

پایان.

۱۳۹۸/۱۱/۲۸

پایان.

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه کنید.

<http://www.sarzaminroman.ir>

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman2>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم
نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا
ارسال می‌شود.

www.sarzaminroman.ir